

نام رمان: عاشقتم دیوونه

نویسنده: حانیا بصیری

جلد اول

« نایس رمان »

www.niceroman.com



باعصانیت تو پیاده رو راه میرفتم و به خودم بدو بیرا میگفتم:

___ آخه دختره خر تو باید انقدر به یه مرتیکه اسکول روبردی که تورو بخاطر نیم ساعت تاخیر از کلاس بندازه بیرون؟

هان؟ پس کجارت این انسانیت؟ پس احترام گذاشتن به حقوق دانشجو چی شد؟

خاک تو سرت دیانا خا... دهنمو مثل چی وا کرده بودم که بگم خاک یهو حرف تودهنم ماسید، یه پسراز کنارم رد شد، زیر چشمی بهش نگاه کردم و زیر لب گفتم:

-اوپسس، عجب قطعه ای!

هنوز حرفم تموم نشده بود که پام گیر کرد به گوشه جدول کنار خیابون و با سر پرت شدم جلو همونطور که رو هوا و

زمین معلق بودم به این فکر کردم که الان مثله این فیلما دستشودور کمرم حلقه میکنه و زل میزنه تو چشم منم

یکی دوتا عشوه شتری میام بعدش با پشت دست میکوبم تو دهنش تا بفهمه توی مملکت

اسلامی نباید همچین صحنه هایی خلق کنه!

داشتم باخودم خیالبافی می کردم که شپلق همچین باکله خوردم زمین که چشمام داشت از کاسه سرم میزد بیرون اون پسره هم مثله گاو از کنارم رد شد و رفت.

دورو برو دیدزدم بینم کسی دیدتم، که دیدم بله ماهیچ جانخوردیم زمین اومدیم جلو لونه زنبور روزمین بنر شدیم.

سردر مجتمعی که جلوش خوردم زمین و نگاه کردم:

"مجتمع تجاری مهرسام"

اوه مای گاد چه تصادفی پسر شریک نامرد آقای تاجیک،

-آی سرم.

ازجام بلندشدم و کوله پشتیمو روشنم انداختم وراه افتادم حین راه به ماشینای گرون قیمت توخیابون نگاه

میکردم وهرچند دقیقه یکبار ازسرحرص یه لگد بهشون میزدم و درمیرفتم والا بچه خرپولای تازه به دوران رسیده،

خدایا صنمت رو شکر یکی مثل اینا انقدر پولدار یکی مثله ، مثله ،...

به اطراف نگاهی کردم، نه دیگه بی انصافیه، ما انقدر بدبختیم نیستیم یه زن فقیر و حصار خیابون در حال گدایی دیدم سریع گفتم:

-مثل این ؛خدایا ببینش این انصافه!!؟ نه من میخوام بدونم این انصافه؟ یهو صدای زنگ

گوشیم بلند شد، ولی نه زنگ گوشی من نبود!

برگشتم دیدم همون زنه گوشی شو درآورده داره حرف می زنه. اولش جا خوردم بعدش گفتم:

- که چی؟ مگه فقیر بیچاره دل نداره اینم گوشی لازم داره خو.

یکم برگشتم عقب، باچشمای درشت شده از تعجب گفتم:

- لامصب آخه اپل؟ روبه آسمون

کردمو گفتم:

- خدایا، اوکی حله، خودت کاراتو بهتر میدونی.

سوار تاکسی شدم، ای بابا الان سه ساعت از اوضاع جامعه حرف میزنه، نه بزار ببینم،

اوه تاکسی نارنجیه، این نارنجی هاتخصصشون اقتصاد و تورم و این حرفاست.

راننده تاکسی تا دهنشو باز کرد حرف بزنه سریع گفتم:

- آقا میدونم کرایه خونه رفته بالا، بنزین آزاده شده، نون گرون شده.

خیابونا شلوغه، ترافیک سنگینه، به جان

خودم همشونو میدونم اصلاً... دلیل همشونم منم، شما فقط بگازون زود برسیم.

راننده تاکسی بیچاره با تعجب گفت:

- خواستم پپرسم کجا برم!

اوه اوه اوه عجب سوتی دادم.

- نیاوران... لطفا.

-چشم.

پوفف خدا منو این رسوایی عالم، آبروم رفت الان دقیقا همه این مسائل تقصیر باباست اگه به من گیر نده بزاره کار

کنم یه ماشین قسطی بخرم بعدش گواهی نامه بگیرم اینطوری همیشه.

تاکسی جلو خونمون نگه داشت، کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم شال قرمز دور گردنم رو مرتب کردم و مانتومو

هم تکوندم، کلید انداختم و دروباز کردم از حیاط بزرگ خونه که توش پر از دار و درخت بود ویه استخر بزرگ وسطش

داشت گذشتم، به عمارت بزرگ سه طبقه ی آقای تاجیک رسیدم، ماتوی این خونه سرایدار بودیم وبابا ومامانم از

این خونه مراقبت میکردن، مامانم گاهی وقتا موقعی که سیما (همسر آقای تاجیک) مهمون داشت کمک دستش بود

والانم یکی از اون مواقع بود، منم اینجا حکم شفتالو روداشتم! بی فایده یه کنار نشستم وزحمت کشیدن مامان و بابامو تماشا می کنم.

وارد سالن بزرگ خونه آقای تاجیک شدم و داد زد:

-سلااااااام.

مامان برگشت و بهم نگاه کرد وبا آرامش گفت:

-سلام دیانا، مگه تو این ساعت کلاس نداشتی؟ چقدر زود اومدی.

-ای وای بر من، الان که بفهمه.

منم مثل خودش با آرامش شفتالویی از تو ظرف میوه برداشتم و بهش نگاهی کردم.

-به، به شفتالو جان همین چند ثانیه پیش ذکر خیرت بود، شدیداً احساس همزاد پنداری بالایی باهات دارم عییزم.

مامان منتظر نگاهم کرد برای عوض کردن حرف سریع گفتم:

-امم چیزه...آها،سیما و اون دختر لوشش کجان؟

مادر خیلی رفتارش با آرامش بود ومن عاشق همین آرامشش بودم.

-... ساکت زشته الان یه دفعه از راه برسن بدمیشه.

-مگه کجا رفتن؟

-امروز قرار برادر آقای تاجیک از فرانسه بیاد میخوان برن فرودگاه دنبالشون.

-آها... فرانسه وو کفه مغباً بانون بغبغی..

مامان به دیوونه بازی های من لبخندی زدو مشغول درست کردن غذا شد.

-حالا خودمونیم،این دختر آقای تاجیک برخلاف خودش خیلی لوس وبی تربیته، میدونم

حرفم خیلی تکراریه ولی

مامان باور کن راست میگم، بااون دماغ عملیش، کلا کوبیده از نو ساخته.

دستمو گذاشتم رودماغم و باصدای تو دماغی گفتم:

-دیانا تو خیلی خرابکاری، اصلاً چرا اومدی خونه ما؟ ، لبامو پروتز کردم خیلی بهم میاد،
حسودیت میشه؟

فکر کنم ژلی که به لبش تزریق کرده رسیده به مغزش حالا خوشکلم باشه خوبه ها، این همه
عمل لولو

روهلومیگردولی این مینو لولو بوده لولو تر شده با این تفاوت که این دفعه لولو لب شتری
شده، وای خدا.

داشتم از خنده غش می کردم که مامان برگشت و بادستپاچگی گفت:

-سلام مینو جان.

برگشتم و دیدم مینو پشت سرم ایستاده و از دماغش داره دودقرمز میزنه بیرون.

مینو - مریم (مامانم) مامان

-جانم؟

مینو - لطفا شب که عمو اینا اومدن اینجا شما نباشید مخصوصاً این.

بادست به من اشاره کرد و ادامه داد:

-نمیخوام عمو اینا فکر کنن بایه مشت... هووووف برامون کسرشانه. دستامومشت کردم و تاخواستم چیزی بگم مامان باهمون آرامش ذاتیه خودش که البته اینبار لرزش خاصی تو صداش بود گفت:

-باشه مینو جان بامادرت صحبت کنم چشم، بخاطر اینکه گفتن حتماً امشب تو مهمونی حضور داشته باشیم، چون تنهایی از پس کارا برنمیان.

مینو باعصبانیت گفت:

-چی؟

مامان که این دفعه اصلاً اون آرامش خوشکله تو صورتش نبود گفت:

-تازه از راه رسیدی، من خودم باسیما خانم هماهنگ میکنم، راستی سیما خانم کجان؟

مینو باعصبانیت جواب داد:

-آرایشگاه.

وبااون کفشای پاشنه بلند اعصاب خوردکنش پهاشو محکم به زمین کوبید و رفت طبقه بالا.

-ایول مامان خوب حالشو گرفتی.

مامان یه نگاه جدی و تیز بهم انداخت و گفت:

-دفعه آخرت بود که... نه؟

باترس آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-سعی می کنم، قول نمیدم!

-بله گفتنتو نشنیدم.

-بله، بله.

مامان باخم گفت:

-حالا بروخونه، امشبم هیچ جا نمیریم پس دلتو صابون نزن بشین سر درست.

-|| ماما چرا؟ ماما با

قاطعیت گفت:

-همینکه گفتم.

-اه این مامانم که فقط بلده ضد حال بزنه، ولی من راضیش میکنم.

دوساعتی بود که اومده بودم خونه وهمه ی لباسامو ریخته بودم روتخت وهرچند دقیقه یکبار

یکیشو برمیداشتم

ومیرفتم جلوی آینه یکم ژست میومدم میدیدم مناسب نیست وپرتشون میکردم رو تخت.

چند دقیقه ای گذشت وتازه فهمیدم هیچکدوم از لباسام مناسب مهمونی امشب نیست،

-ای بابا اصلا به درک امشبو هیچ جا نریم بهتره.

-ماراز پونه بدش میاد درخونش سبز میشه.

اومد جلو ودستش و

به کمرش زدومنو بر و بر نگاهم کرد.

تازه متوجهش شدم موهاشو بلوند کرده بود و لنز آبی گذاشته بود ابروهاشم پهن و کوتاه

برداشته بود، به اون لبای

پرحمشم یه رژ صورتی کمرنگ مالیده بود پوستشم که خدا بخواد مثل چی برونزه.

-چیه؟؟ نگاه میکنی؟ حسودیت شده؟؟ گدا.

-هه مثلاً به چی تو حسودیم بشه سیاه سوخته ی لب شتری؟

باعصبانیت اومد طرفمو بااون ناخونای بلندش موهامو از زیر شالم گرفت ومثل وحشی ها

کشید

با درد شدیدی که توسرم پیچید دادزدم

-آی ولم کن وحشی.

-به من حسودیت میشه آره؟

-آخه اعتماد به نفس، توچی داری که بهت حسودی کنم؟ آخ.

دختره روانی داشت موهای نازنینمو میکند منم دیدم چاره ای ندارم هولش دادم
افتاد تو استخر.

بلند شدم و با خنده گفتم:

-حالا خوب شد؟

مینو هی میرفت زیر آب و نفس زنان میومد بالا، بریده بریده گفت:

-دست... دستمو بگیر.. پیام بیرون.

-هه هه هه، جوک خوبی بود، حالا بخور دختره لوس تو که شیش ماه کلاس شنا میرفتی؟
نمیتونی از یه استخر

دومتری خودتوبکشی بالا؟ آها، چطوره زنگ بزnm به اون پسره رقیب بابات، اسمش چی بود؟
آهان مهرسام همون

دوستت که چند وقت پیش به بهونه کلاس میرفتی پیشش صفا، منکه شنا بلد نیستم حداقل
اون بیاد نجاتت بده.

مینو - توروخدا...

دادزد:

-کمک

کل آرایشش پاک شده بود و داشت دست و پا میزد قیافش عین زامبی ها شده بود.

مینو - بهت گفتم..

-...دختر!

با آمدن صدای بلندی سریع برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم
سیما مامان مینو پشت سرم بود، دیدم اوضاع خیطه خودمو به اون راه زدم که مثلاً سیما رو
ندیدم.

بادست زدم رو گونمو گفتم:

-وای مینو جان چه بلایی به سرت اومده؟ دستتو بده به من قربونت نرم.. اهم ینی برم.

مینو دادزد:

-دستم نمیرسه.

سیما اومد کنار استخر و شروع به جیغ کشیدن کرد.

آ، گوشم کر شد.

سیما -دیاناتوروخدا یه کاری کن.

راستش دلم برای سیما خانم سوخت و گرنه خود مینو که جهنم خفه شه بمیره حداقل از زخم
زبوناش راحت شم.

سیما جیغ کشید -دیانا

شنا بلدی؟

من-نگران نباشید سیما خانم من میرمو نجاتش میدم.

نداشتم حرف بزنه وپریدم تو آب

حین پریدن توآب چندتا حرکت نمایشی هم انجام دادم. تاکف مینو خره ببره.

خودمو رسوندم بهش،

خیلی ناز نازی ان اینا کل عمق آب این استخر دو متر نیست، رسیدم به

مینوتاخواستم دستشو بگیرم داد زد:

__آروم،لباسمو بگیر.

احمق اینجا هم دست بردار نبود منم عصبانی شدم یه نیشگون محکم ازباسنش گرفتم که

جیغش بلند شد، خلاصه باهزار

ادا اطفار و بدبختی کشیدمش بالا وخودمم لبه استخر نشستم کل هیکلم خیس آب شده

بود ... خدایی مینو ارزششو نداشت.

سیما با نگرانی رفت پیش مینو وگفت:

-حالت خوبه عزیزم؟آخه چیشد؟ چرا رفتی تو استخر؟؟ مینو با گریه و

عصبانیت گفت:

-همش تقصیر...

به دفعه گفتم:

-وای خاک به سرت نه ببخشید خاک تو سر دشمنات مینو جون لباسمهمونیت خیس آب شده.

لحن حرف زدتم رو جوری کردم که بفهمه:

-اسمش چی بود؟ آها مهرسام.. مجتمع تجاری مهرسام من امروز بودم انقدر لباساش نازه، حاضر شو به سر بریم اونجا به لباس دیگه بخر، البته اگه دوست داری.

مینو که منظورمو گرفت چیزی نگفت فقط با خشم بهم نگاه کرد، سیما چشماشو درشت کردو گفت:

-چی! مهرسام؟ اصلا حرفشو نزن پسر شریک نامرد فرهاد (تاجیک)
لباساشونم اتفاقا خیلی بده.

مینو با غیض از جاش بلند شد و رفت، سیما هاج و واج از این کار مینو سوالی بهم نگاه کرد

قیافه آدمای مظلوم و به خودم گرفتم و گفتم:

-سیما جون نمیدونم چرا مینو جان از من خوشش نیامد.

و بعد مظلومانه سرمو پایین انداختم.

حالا نه اینکه من خیلی عاشقشم اوق سیما خانم با

دلدارای گفتم:

-نه عزیزم، مینو اخلاقش همینطوره، هر کسی رو که دوست داره اذیت میکنه.
خیلی زشته بگما ولی خداییش این سیما خانم عجب زری زد، پس اگه اینجوریه مینو الان عاشق منه.

سرمو تکون دادم وچیزی نگفتم، سیما خانم با شوق از جاش بلند شد و گفت:

-امشب حتماً مهمونی بیا، میبینمت.

سریع گفتم:

-نه سیما جون ما نمیایم.

-وای، چرا عزیزم؟

-چون آخه، آخه..

نمیدونستم چی بهش بگم، بگم لباس ندارم که آبروی پدر و مادرم بره؟ یهو یه فکری به سرم زد.

-بگو عزیزم.

بامن ومن الکی گفتم:

-آخه من لباس ندارم، یعنی تا همین چند دقیقه پیش داشتماولی موقع نجات مینو جون از این استخر به این بزرگی خیس شد دیگه...

هنوز حرفم تموم نشده بود که سیما خانم دستمو گرفت و کشید به سمتخونه شون.

سیما خانم -اینکه غصه نداره شکر، بیابریم خونه چند دست لباس بهت بدم.

سریع دستمو کشیدم و اخم کردم و گفتم:

-... نه.

سیما اشک تو چشماش جمع شد، نگاهی بهش کردم وزیرلب گفتم:

-اینم دیوونه است.

سیما -نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم، تو جون مینوی منو نجات دادی، هرچی نباشه لباس

بخاطر مینو خراب شده.

نگاهی به لباس خیسم کردم،

_وا، اینا هم رد دادنا کجای لباس من خرابه! من میخوام تا سه چهار سال دیگه اینو بشورم

پوشم مگه چشه؟

باکش مکش های سیما، رسیدیم توسالن خونه، مامان ملاقه به دست از آشپزخونه بیرون

اومدوباتعجب به من نگاه

کرد، سیما حواسش نبود وداشت دست منو به سمت پله ها میکشید.

رسیدیم تواتاق، اتاق سیما خانم وشوهرش آقای تاجیک اندازه کل خونه ی مابود، پرده های

مخمل قهوهای رنگ

جلوی پنجره هارو گرفته بود یه کمد دیواری قشنگ کرم قهوه‌ای همروبه روی تخت بود
تختشونم که دیگه اسمش

دو نفره بود اصلش ده نفره بود یه گیتار خوشکلم کنار تخت بود و دیوارا باکاغذدیواری های
کرم قهوه ای خوشرنگی

پوشیده شده بودن، تابه حال تو اتاقشون نیومده بودم خیلی رویایی بود، چشم افتاد کف
زمین، داشتم به درودیوارنگاه میکردم که سیما خانم گفت:
_بشین دیانا جان.

صورتش سمت کمد بود، نگاهی به
لباسای خیسم کردم،

_خو عقل عالم من چطوری بااین لباسای خیس بشینم؟

اه اگه بخواد لباسای مینو رو بهم بده من جیغ میکشم، بله میکشم حالا ببین، اصلاً چه غلطی
کردم اوادم ، مامان بفهمه، جرررم میده یعنی جرمیده ها.

سیما خانم برگشت و بهم نگاه کرد و گفت:

-دیانا جون، چون من تورو میشناسم و میدونم رو لباسات حساسی ...، ببین اینارو.

چند دست لباس از کمد آورد بیرون و به سمتم گرفت.

رنگاش که قشنگ بود فقط ، مال مینو نباشه حله.

ادامه داد:

-اینا رو نگین دوستم از آلمان آورده، خیلی قشنگن ولی اندازه مینو نمیشن، طفلک بچم
خیلی این لباسارو دوست داشت اما دیگه نشد.

هاج و واج به لباسانگاه کردم سیما همشو انداخت تو حصارم.

با لکنت گفتم:

-سیما جون من؟ اینا یعنی، همش؟

سیما کرم مرطوب کننده شو از روی پاتختی برداشت و به دستاش زد و گفت:

-آره، همش مال خودته، لباستو عوض نکردی سرما میخوری، برو عوض کن منم کار دارم،
بای.

هنوز خواستم بگم نه، یا نمیخوام، یا زیاده، که درو بست و رفت.

باشوق به لباسا نگاه کردم و گفتم:

-اوا خاک عالم، این سیما خانمم بلده چطوری آدم و تورودر بایستی بذاره.

به نگاه دیگه به لباسا کردم و از شوک در اوادم از خوشحالی داد زدم:

-یااااا خووودااا،

مثل این جن زده ها از ذوق اینکه امشب مهمونی رو افتادم، لباسارو زدم زیر حصارم و دویدم به سمت سالن و در خروجی انقدر زیادبودن که دنباله ی یکیشون گیر کرد زیر پام و وسط سالن با مخ افتادم زمین.

دردم گرفته بودم ولی مثل اسکولا میخندیدم.

-هههه، آی، پام، ههه آی سرم شکست

خدا.

وسط سالن پهن شده بودم که دیدم مامان داره نگام میکنه، علاوه بر اون بابا و آقای تاجیک با تعجب و خنده داشتن بروبر تماشام میکردن.

دیدیم اوضاع خیطه خودمو حفظ کردم و از جام بلند شدم، فقط مینو رو اینجا کم داشتیم.

من_ اهمم، سلام آقای تاجیک، سلام باباجون.

آقای تاجیک جواب سلامم و داد و باباهم با تعجب گفت:

-سلام، دیانا حالت خوبه؟ به اطراف

نگاه کردم و گفتم:

-من؟ مگه قراره بد باشم؟

مامان لب به حرف زدن باز کرد و گفت:

چرا لباست خیسه؟

هان؟... خیس نیست. مدلشه، من برم.

آقای تاجیک وقتی قشنگ خندید سری برای ماتکون دادو رفت بالا پیش سیما خانم،

منم موندنو بیشتر از این جایز ندو نستم والفرار.

نمیدونستم کدوم لباس وپوشم، بعد کلی خل بازی همه لباسارو یک دور پوشیدم و آخرش

یکیشو انتخاب کردم،

برای دهمین بار لباسو پوشیدمش و رفتم جلوی آینه،

هرکی ندونه انگار تو زندگیم لباس ندیدم، چون ماتهران کسی رونداشتیم پس مسلماً

مهمونی واین چیزا هم خبری نبود.

شده بودم مثل این فشن مدلینگا میرفتم جلوی آینه بالباسه ژست میومدم بعد میرفتم

سرلباس بعدی.

خلاصه بعد نگاه کردن لباس های مختلف، به پوشیدن یه کت ودامن صورتی که یه تاپ سفید

زیرش داشت و قسمت

جلوش شکوفه های صورتی سفید کار شده بود رضایت دادم، دامنش خیلی خوش دوخت بود

و تاروی زانوم میرسید.

کارای خدارو ببین چه اندازه!

نگاهی به خودم کردم و گفتم:—چی کم دارم؟ کفش.

رفتم سر جاکفشی یکی یکی کفشامو بررسی کردم، و نهایت یه جفت کفش پاشنه عروسکی سفید انتخاب کردم،

بعدش باخنده رفتم ازتوی کمد یه کیف سفید که روش یه کل نقره ایه براق داشت برداشتم و نگاهی به ساعتم کردم، حتماً الان دیگه از فرودگاه برگشتن،

—چقدر بیچاره ان از راه نرسیده گرفتار مهمونی و دنگ فنگ میشن، البته خوبه مهمونی رسمیه ازاون مهمونی های

خاک برسری نیست که مینو تو نبود مامان باباش میگیره.

گردنبند نقره ای مو از توی جعبه اش دراوردم و گرفتم جلوم و باهزار بدبختی انداختمش گردنم،

—خاک توسرت دیانا عین این فیلما یه عشقم نداری که گردنبندتو ببنده و هرم گرم نفساش بخوره تو گردنت، بعد تو

نگاش کنی اون اخم کنه، بعد تو دوستش داشته باشی اونم دوست داشته باشه، اما اون مغرور باشه بهت نگه، بعد تو

رژت و پپرنگ بزنی، اون حرصش دراد بزنه تو گوشت... غلط کرده بزنه تو گوشم احمق روانی فکر کرده

کیه؟ بیشعور، شیطونه میگه بز نم شت و پتش کنما، اصلاً به جهنم یه قلاب گردنبنده خودم
 میندمش بره، اَهه در دسر
 اضافی.

داشتم برای خودم چرت و پرت بهم میبافتم که مامان مثل چی خودش و انداخت تو خونه
 و شروع به گریه کردن کرد، میون گریه هاش یه صدایی تو مایه های.
 -دیانا، منو بابات ایییییییییه، میومد.

با ترس رفتم جلو و گفتم:

_مامان چت شده؟

مامان گریه می کرد و هیچی نمیگفت، یه نگاه به مامان یه نگاه به خودم انداخت و گفتم:

-آخ جون مینو مرد؟

مامان بادستمال اشک چشماشو پاک کرد و گفت:

-نه، همین الان خبر دادن گفتن حال مادر بزرگت اصلاً خوب نیست، باید بریم شهرستان
 بابات رفت بلیط بگیره همین امشب بریم.

-خدایا نن جون چش شده؟ مامان

کلافه گفتم: -نمیدونم.

و شروع به برداشتن وسایلاش کرد، خیلی زود کارش تموم شد، به سمتم چرخید و گفت:

-سفارش نکنم، به درس و دانشگاهت برس، بامینو کل کل نکن
، درضمن سیما خانم کاری داشت کمک کنی، تا فردا شب مابرجشتم.

-همه رو قول میدم جز مینو، عه راستی صبر کن، منم میام.

مامان بدون جواب دادن حرفم از تو کیفش پول دراورد و داد به من.

-مراقب خودت باش، سریع برمیگردیم.

نزدیک رفتم و پول و ازش گرفتم، جلو اومدو گونه ام رو بوسید منم حصارش کردم
گوشیش زنگ خورد، بابا بودمامان سریع حاضر شدو رفت.

منم رفتم پشت درو از باباهم خداحافظی کردم.

ازدرحیاط بامامان بای بای کردم تاوقتی که ماشینشون دور ودور شد تااینکه کلا از جلو
چشمم رفت، درهمون حالت بای بای گفتم:

-زود برگردید من منتظرتون میمونم، هعی،

توفکر بودم که یه صدای جیغ جیغو ازپشت سرم اومد:

-وا، خدامرگم بده دیانا چت شده؟

برگشتم وسیما خانم و آقای تاجیک و خانم و آقایی که گویا زن عمو وعموی مینو بودن به
همراه یه پسر خوشتیپ که

گویا پسر عموی مینو بود دیدم البته مینو روهم دیدم که مثل کنه از بازوی پسره آویزون بود.

به خودم اومدم دیدم هنوز در حالت بای بای کردنم ودارم اونارو تماشا میکنم سریع خودم وجمع وجور کردم وبهشون سلام کردم. سیما خانم به حرف اومد وگفت:

-چیشده عزیزم؟

یه نگاه چندش آور به آسمون وزمین انداختم و گفتم:

-نن جونم حالش بد بود مامان بابام رفتن شهرستان.

آقای تاجیک بانارضایتی سرش وتکون دادوگفت:

-آره رسول بهم خبر داد،بریم داخل.

همه به سمت داخل خونه رفتن،منم باهاشون راه افتادم.

یه نگاه زیر چشمی به زن عموی مینو که چهرش مثل خارجی ها بود کردم که متوجه شد

سریع خندیدم وگفتم:

__خوش اومدید.

دستشو جلوم گرفت و بالهجه گفت:

-سلام، دختر زبا (زیبا)

باشوق بهش نگاه کردم وویی به من گفت زیبا.

زود دستمو بردم جلو و بهش دست دادم و خودم رو معرفی کردم اونم بالبخند و همون لهجه گفت:

-خوشبختم من هم ماهور هستم. لبخند دیگه ای بهش زدم، مینو و پسرعموش هم باماهم قدم شدن، به کیف

کوچیک دست ماهور خانم بود، جو گیر شدم و گفتم: __ماهور خانم بدید من براتون بیارم. باهیجان گفت:

-نو، نو،

مینو خودش بیشتر به پسره چسبوند و گفت:

-زن عمو جون بدید بیره این وظیفشه، کارای منم میکنه.

دروغ میگفت دختره عوضی، با حرص گفتم:

-بله، نیست که مینو چلاقه کاراشو من میکنم.

پسرعموش که تالان ساکت بود باحرف من پقی زد زیر خنده، باتعجب بهش نگاه کردم ماهور که انگار هیچی نفهمید بی تفاوت به راه خودش ادامه داد. پسره با خنده گفت:

-عجب.

عه این فارسی بلده چهرشم به ایرانی ها رفته چشمای قهوه ای موهای مشکی پوست سفید و هیکل معمولی.

مینو باعصانیت گفت: __زرنزن.

بیخیال گفتم: __من تورو نمیزنم.

پسره به آسمون نگاه کرد و خندید، مینو باعصانیت گفت:

-آرش بینش.

پس اسمش آرشه، آرش باخنده گفت:

-باهمدیگه بحث نکنید.

مینو که توقع داشت آرش طرف اونو بگیره عصبانی شد و دست آرشو ول کرد و رفت پیش ماهور،

آرش باخنده به راهش ادامه داد بهش نگاه کردم و گفتم:

-خوش اومدید به ایران.

لبخندی زد و گفت:

-ممنون، دفعه اولم نیست.

ضایع شدم!

من __آها.

یقه پیراهن قرمز شو مرتب کرد و قدماشو تند تر کرد و وارد خونه شد شونه ای بالا انداختم و رفتم خونه خودمون که

دقیقاً پایین تر از خونه ی آقای تاجیک بود، و خونه ما به خونه اونا چسبیده بود.

دیگه هوا تاریک شده بود لباسمو پوشیدم وجلوی آینه یه آرایش صورتی مات کردم ودر آخر رژ صورتیمو زدم، موهای

مشکی مو کج کردم ویکم تافت روش زدم تا حالت بگیره، شال حریر صورتی مو انداختم رو سرم وپالتومو تنم کردم، کیف وکفشمو هم برداشتم واز خونه زدم بیرون.

رسیدم درخونه و،وارد شدم.به اطراف نگاه کردم وزیرلب گفتم: -اه، اه، اه یه مشت آدم فیس و افاده ای خداهمتونو خفه کنه.

سیما رو دم در دیدم که داشت به بقیه خوش آمد میگفت؛ براش دست تکون دادم باخنده ازدور بهم سلام کرد

ونزدیکم اومد، یه لباس مشکیه دنباله دار بلند پوشیده بود که به پوست سفیدش خیلی میومد، باذوق گفت:

-وای دیانا جون ماه شدی.

خنده ای کردم، ازوقتی مینو رو از استخر نجات دادم علاقه سیما بهم چند برابر شدبود.

من - خیلی ممنون سیما جون لطف دارید.

باناراحتی گفت:

-حیف شد مادرت امشب نیست.

محض خودشیرینی گفتم:

-ای وای، اگه کاری هست من انجام بدم؟ سریع گفت:

-نه عزیزم، خدمتکاراهستن راحت باش و خوش بگذرون.

چیزی نگفتم و به لبخندی اکتفا کردم، همینطوری ایستاده بود و بدون حرف بهم نگاه میکرد، منم هی لبخند ژیکوند بهش میزدمو به دور و بر نگاه می کردم.

-اه اینم منو گرفته برو دیگه، یکم دیگه

حرف زدو بعدش

بالبخند ازم دور شدو بالاخره دست از سر کچل ما برداشت.

روی یکی از صندلی ها نشستم ویه تیکه کیک برای خودم برداشتم وبانوشابه شروع به خوردن کردم.

-یعنی نن جون چش شده؟ خدا منو نبخشه کاش باهاشون میرفتم

توفکر و خیال غرق بودم که خروس بی محلی منو به خودم آورد، اومد پیشم وبامسخره گی گفت:

-اهه، خوبه توام. داری راه می افتی.

-دوباره که سر کلت پیدا شد لب شتری جان؟ آقای مهرسام چطورن؟ سلام مخصوص برسونید (واقعاً قبول دارم که

خیلی خودم وباین سوژه مهرسام خر کردم ولی دیگه چه میشه کرد) مینو پوزخندی زد و گفت:

-هه، که چی فکر کردی من میتراسم؟ سرشو آورد

جلو و باحرص گفت:

-هرچی که باشه، تو بازم نوکرمایی، مامان بابات از جیب بابای من نون میخورن.

الان جاش بود بگم بابای تو هم از دست مامان من نون میخوره و گرنه اون مامانت بلد نیست یه تخم مرغ بکشنه، ولی گفتم بیخیال سیماخانم گناهی نداره.

از سرجام بلند شدم و رفتم جلوش وباخم گفتم:

-خیلی ویز ویز میکنیا خر مگس.

به اطراف نگاهي کرد وبالبخند الکی گفت:

__تو، نوکر، مایی.

واقعا این مینو روی هرچی خره کم کرده بود به دوروبرنگاه کردم دیدم کسی حواسش

نیست باپاشنه کفشم چنان

کوبیدم روپاش که از درد آخ بلندی گفتم و ضعف کرده افتاد حصارم، مثل خودش با چندش
هولش دادم عقب اما متوجه

شدم همه باکنجکاوای دارن به ما نگاه میکنم دستمو گذاشتم رو پشتشو خودم ومثل ذوق زده
ها گرفتم و گفتم:

-آخ عزیزم منم، ولی الان موقع رقص نیست مهمونی رسمیه نمیشه.

مینو با صورت جمع شده دستشو به صندلی کنارش گرفت ومنو بد نگاه کرد. منم لبخند
پیروز مندانه ای زدم و سرمو بالا گرفتم.

یهو یه صدایی از ته سالن اومد که با عشوه گفت:

-وای آره رقص، مهمونیه خیلی آرومی شده بدون رقص اصلاً خوش نمیگذره.

تا حرفش تموم شد سیما با لحن غیضی باحرص خندید و گفت:

-واه، شیلا جون چقدر عجولی تو عشقم، اتفاقاً همین الان به دی جی گفتم یه آهنگ شاد بزاره
دختر برقصن.

وبعد باشستش به دیجی علامت اوکی دادوهمزمان به مانگاہ کرد، به جلف بازپاش نگاه
کردم ودستپاچه داد زدم:

-عههه نه، اشتباه شده سیما جون، مینو یه چیز دیگه به من گفت. سیما یه نگاه بی خیال به
من کردو گفت:

-چی گفت؟

خاک بر سر من که نمیدونستم چی بگم، به مینو که دست به سینه به من نگاه میکرد نگاه کردم وزیر لب گفتم:

-خاک تو سر تو که همیشه برام درده سری.

به چشمای منتظر سیما خانم زل زدم که یهو یه چیزی به ذهنم رسید

:

-آها، گفت گشمنمه.

سیما یهو چشماشو درشت کردو گفت:

-وا دیانا...شوخی میکنی عشقولی؟ خوب مینو گرسنه اش باشه به تو میگه؟

وای مامان دوباره بی حساب چرت گفتم.

مینو دهن وا کرد و با بی تفاوتی گفت:

-دروغ میگه مامی.

سیما توییخانه به من نگاه کرد همون لحظه یه فکری به سرم زد،چشمام و به اطراف چرخوندمو گفتم:

-آره سیما جون راست میگه دروغ گفتم یه چیزدیگه گفت.

سیما-چی گفت عزیزم ؟

دوباره به اطراف نگاه کردم کیف دستیمو جلوی صورتم گرفتمزدیک سیما شدم و یواش گفتم:

-ناموسیة!بگم؟ زشته ها.

سیما به دوروبرنگاه کردو زیر لب آروم گفت:

-جدی؟خوب اصلاً چه کاریه بیخیال مگه حتماً باید بگی.

مینو صبرش تموم شد اومد جلو ودستمو کشید و گفت:

-مامی، اینو ولش هماهنگ کن یه آهنگ شاد بزاره برقصیم.

خوشم میومد به این مینو فوش خارمادرم میدادی بیخیال وامیستاد مثل چغندر نگات میکرد،

مینو ابروهاشوانداخت بالاوبه من گفت:

_میدونی که سه ساله کلاس رقص میرم.

باخنده همونطورکه به سیما نگاه میکردم گفتم -آها، حتماً همراه

همون کلاس شنایی که میرفتی.

مینو-هرطوری دوست داری فکر کن پوزخندی زدم و گفتم:

-نمیگفتی هم میکردم.

اووف پوزخند و که زدم چقدر حس شاخ بودن بهم دست داد. بعدش سریع یک لبخند جمع
و جوربه سیما خانم زدم:

-هعی، من برم بشینم دیگه.

صندلی رو کشیدم عقب که بشینم، مینو دستمو گرفت و گفت:

-کجا؟ پیاده شو باهم بریم.

دندونامو روهم فشار دادم و گفتم:

-من باتو بهشتم نیام، ولم کن دستمو.

چشم خورد به سیما که پشت سر مینو ایستاده بود و سرخوش میخندید و روبه جمعیت به
ما اشاره می کرد که برامون دست بزنن.

خیلی تلاش کردم که فرار کنم ولی مثل اینکه این مینو دست از سرما برنمیداشت منم دیدم
نمیشه باهاش راه اوادم،

رسیدیم وسط سالن و نگاه همه روی ما بود از شدت خجالت و استرس و کمی ترس به
جمعیت اصلا نگاه

نمیکردم، خوبه چشم نم روشن. خداروشکر اینجانیست بیینه،

به مینو نگاه کردم و زیر لب گفتم:

-خیر سرتون الان مهمونی رسمیه؟

بخاطر صدای زیاد آهنگ نفهمید چی گفتم، نفس عمیقی کشیدم،

اصلاً مگه چیه؟ عادی میرقصم آره خیلی ریلکس یکم ادا اطفار درمیارم میشینم دیگه، اصلاً
چطوره براشون جوادی

برقصم توجوادی رقصیدن مهارت خاصی دارم تازه بقیه هم میخندن روحشون شاد میشه،

مینوباشیظنت نگاهی به من کردوروبه دیجی گفت ؛

-آهنگ تکون بده آرشو بزار هوس کردم هیپ هاپ برقصم.

روبه من کردو گفت ؛

-پایه ای که؟

یه لحظه یه تیکه از آهنگ اومد تو ذهنم.. او...او...هه بیه عمرا اگه من برقصم، عادی شو

بلد نیستم حالا پیام هیپ هاپ برم برات.

خیلی قاطع گفتم:

-نَع.

خندیدوگفت

-آخ یکم دیر گفتمی کاریش نمیشه کرد، البته یه راه هستی که خلاص شی، میدونی که جلو

این همه جمعیت مثل دلک برقصی خیلی ضایعست.

بااسترس گفتم؛

-جهنمو ضرر چی میخوای.

خندیدو گفت قضیه مهرسام وفراموش کن.

_دیگه به معنای کامل زری بود که زدی تازه افسارت اومده دستم مینو با حرص گفت:

-باشه..

به دیجی که انگار تو حال وهوای دیگه ای بود و.چنان سر جاش وول وول میگردو آدامس میجوید که یاد "سقیچ"

(سقز =نوعی آدامس گیاهی) خوردن نن جون خدایامرزم میفتادم، اشاره زد که آماده ایم.

وآهنگ شروع به خوندن کرد:

تکون بده او او تکون بده...

انصافاً مینو خوب میرقصید

منم مثل اون عصا قورت داده ها وسط صحنه کپ کرده بودم و به بقیه نگاه می کردم، مینو همونطور که خودشو تکون میداد گفت:

___یکم تکون بخور میدونم بلد نیستی حداقل یکم پیر پیر کن ملت بخندن روحشون شاد

شه.

باعصبانیت کلمو به معنی زرنزن بر اش تکون دادم، عصبانی روش
 وبر گردوندمشغول رقصیدن شد. با بدبختی خاصی با آهنگ همراه
 شدم و رقصیدم آخرای آهنگ بود که متوجه
 مینو شدم که کنار ایستاده بود و با تعجب به من نگاه میکرد.

خدایا ریسک کردنم به ما نیومده یه لحظه به اطراف نگاه کردم همه داشتن بالبخند نگام
 میکردن، آره دیگه اینا

نخندن عمه من بخنده معلومه دیگه چقدر مسخرم کردن آبروم رفت اه.

آهنگ تموم شدو همه دست زدن، اومدم پایین ویه لحظه نگاه با نفرت مینو رودیدم که از
 کنارم رد شدو بهم طعنه زد،

-خود درگیر، حتماً عذاب وجدان داره لامصب عذاب وجداناشم مثل آدمیزاد نیست.

سرمو انداختم پایین و رفتم بشینم که یکی از بچه های کوچیک تو جمع داد زد:

-دوباره، دوباره.

مامانش فوری نشوندش سر جاش وساکتش کرد، دیگه داشت اشکم درمیومد خواستم بلند
 شم برم که صدای یکی از خانوما روشنیدم:

-وای رقصش محشر بود.

یکی دیگه گفت: عالی بود.

با تعجب گفتم:

هان؟!

مینو نزدیکم اومدو گفت:

هه، نصفت زیر زمینه که...

باعصبانیت گفتم:

_گمشو بابا شرک آبروم جلو همه رفت کم نبود؟ لبای گوشتی پروتز

شده شو باغیض جمع کردو گفت:

_اگه انتظار داری منم مثل اینا ازت تعریف کنم کور خوندی عقده ای.

ورفت.

_بین اشتباه کردم تو شرک نیستی خود خره ای.

چند دقیقه ای گذشت و شام آوردن یک قاشق پلو تودهنم گذاشتم و گفتم:

_خو حتماً خوب میرقصیدم دیگه، چمیدونم، نه نه خوب میرقصیدم وای من چقدر غیر قابل

پیش بینی ام، میگم

چطوره کلاس رقص بزمن الان نون تو رقصه.

قاشق دوم و گذاشتم دهنم وهمزمان به روبه روم نگاه کردم بادیدن صحنه روبه رو غذاپرید
تو گلوم پشت سرهم

شروع به سرفه کردن کردم دیگه داشت ازچشمام اشک میومدکه مینو بایه لیوان اومد طرفم
وفوری بهم داد خوبه

یکم انسانیت سرش میشه این موجود، آب ویه نفس کشیدم بالا که ...
بله همینطور که مستحضر هستید طبق معمول

گلوم سوخت اما اعتنا نکردم تاخواستم از مینو تشکر کنم دیدم نیست ،سرم گیج میرفت
وای خدا این دیگه

ازکجاپیداش شد اونم تومراسمی که من این همه سوتی دادم از جام بلند شدم و به سمت
فاطری استاد همیشه بد

عنوقم رفتم بی شخصیت امروزبخاطرچنددقیقه تأخیر کلاس راهم نداد.

به سمتش رفتم بادیدن من پوزخندی زد وخودشو جابه جاکرد کنار آرش پسرعموی مینو
ایستاده بود و داشتن

حرف میزدن، نزدیک رفتم، نمیدونم چرا بعضی از حرکاتم دست خودم نبود.

من -سلام فاطری.

استاد فاطری باچشمای درشت شده از تعجب بهم نگاه کرد،فهمیدم گندزدم زود گفتم:

-یعنی آقای فاطری.

باخم گفت: -سلام.

من_خوب هستید،ازدیدنتون گورخیدم امم ببخشید یعنی شوکه شدم.

سرم سوت میکشید وانگاری تو معدم آتیش ریخته بودن.

باخم گفت:

-ممنون،من بیشترشوکه شدم ظاهراً استعدادتون درزمینه ی

(به وسط سالن جای رقص اشاره کرد)_این چیزاو غیره بیشتر ازدانشگاست.

اه تواین اوضاع سکسکه رو کم داشتم.

به آرش که نگاهمون میکرد سلام کردم و اونم بالبختد جواب داد.

دوباره به فاطری نگاه کردم

-هع... فاطی جون زرنزن دیگه اه.

وای دستمو گذاشتم رودهنم وبه چشمای عصبانی فاطری نگاه کردم.

باعصبانیتی که تو صداش مشهود بود گفت:

-خانم شهامت بهتره فرداهم مثل امروز دیرنرسید سر کلاس وگرنه ازدرس من افتادین

خانم.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-این چ طرز حرف زدن بایه لیدی متشخصه الاغ، بیشعور فلان فلان شده ی نقطه چین.
باتعجب یه نگاهی به آرش انداخت خواست چیزی بگه که آرش سرشو پایین آورد تو
چشمام نگاه کرد.

فاطری - حرف دهننتو بفهم شیطونه میگه...

صدای آرش و شنیدم که گفت: -زانبار.. این مسته.

-خوب غلط میکنه وقتی جنبه نداره تاخرخره بخوره.

بی تفاوت برای فاطری زبونم و دراوردم و پشت چشم نازک کردم وزیرلب میخوندم:

-آی فاطی فاطی فاطی یکی یدونم فاطی... عه اینکه فاطریه. نوچ ریتمو بهم ریختی فاطری
الاغ.

سرم درد گرفته بود خواستم بشینم که فاطری گفت:

-آرش ولش کن.

یهو سرم و اوردم بالا وبه آرش نگاه کردم.

آرش همینطوری که به من نگاه میکرد گفت:

-بابا زارمیزنه که اولین بارشه ازاینجورچیزامیخوره علائمشوبیین، اینجاکه

مشروب سرو همیشه یعنی من خواستم که نشه.

فاطری بادلخوری گفت:

-من مثل شمادکتر نیستم، ولش کن بزار بره دختره بی تربیت.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-خفه بمیر فاطری بووووووق.

از فوشی که دادم فاطری قرمز شد و خواست یه چیزی بگه که نفهمیدم چیکار کردم.

فقط دیدم آرش داشت از خنده میمرد.

فاطری دستشو گذاشت رو گونه اش و باصدای نسبتاً بلندی گفت:

-آرش این الان زد تو گوش من؟ آرش دوتا دست منو

گرفت و باخنده گفت:

-فکر کنم.

آرش، آرش، آرش، آرش، چقدر اسمش برام آشنا بود دادزدم:

-آها آرش.

آرش که به طرز عجیبی انگاری بامن حال میکرد سرشوبه معنیه چیه؟ تکون داد.

-آرش! بیشعور پدرصلواتی اون آهنگ بود که توخوندی؟ تکون بده هم شد آهنگ؟ خواهر

مادرتم اون وسط بودن

همین آهنگو واسشون میخوندی؟

آرش دستمو کشید وبه سمت حیاط برد توحیاط، دادزدم.

-اه ولم کن توشدی دایه ی من؟ بزاربرم.

-بیابریم دخترخوب الان نمیفهمی.

من-بین آرش چنان بزنم تواون دهنتم که تکون بده یادت بره عوضی، ولم کن عه.

جلوی استخر ایستاد، دست منو کشید وجلو برد خندیدم وبلندگفتم:

-او له له جزایر هاوائی...

آرش- آره میبینی چه قشنگه؟ من -

اوهوم.

-اون ماهی خوشکله رومیبینی.

باخم برگشتم وبهش نگاه کردم وباجدیت گفتم:

-فکر کردی من بچه ام؟ دروغگو توماهی میبینی؟ قیافش یه لحظه

متعجب شد.

من-گوساله اون ماهی نیست که ستاره دریاییه.

آرش باخنده گفت: _آفرین بروبگیرش.

-باشه.

پریدم تو آب تاستاره روبگیرم که یهو،

دیدم تواستخرم _ چرا من

تواستخرم؟

یه صحنه هایی میومد توذهنم حتماً خواب دیدم. باهزار زور ازاستخر اومدم بیرون از شدت سرما دندونام به هم میخورد.

آرش -خوبی؟

-نه.

_حدسم درست بود، پس دفعه اولت بود که مشروب میخوردی؟ باوحشت به آرش

نگاه کردم و گفتم:

-چرا حرف الکی میزنی؟ من تابه حال تو زندگیم آب آلبالو هم نخوردم چ برسه به آب شنگولی.

دستشو گذاشت رو دلش و شروع کرد به خندیدن.

-وای توچقدرباحالی بچه، میگم دفعه اولته میگی نه،هنوز تاثیرش ازبین نرفته.

از جام بلند شدم و گفتم:

-خیر آقای محترم، من فقط یکم، یکم...

سرش واورد جلو و ادامه داد:

-یکم، به قول تو آب شنگولی خوردم.

ودوباره خندید.

-این دیوونه است.

بروبابایی زیرلب گفتم و بهش اخم کردم، خواستم برم تو خونه که باخنده گفت:

-کجا؟

به تو چه کجا چه پر روعه آره دیگه دختر عموی به این خری بعید نیست پسر عموش از

خودش خر تر نباشه.

باعصبانیت گفتم:

-به نظرتون کجادارم میرم؟

دستشو گذاشت زیر چونه اش و باحالت با مزه ای گفت:

-هرجا جز اونجا!

به در خونه نگاه کردم و گفتم:

-مثلا چرا؟

به سرو وضع خیسیم اشاره کرد از موهام گرفته تالباسم و کفشام گفت:
-چون، زیرا، اگر.

خمیازه ای کشیدم چقدر خوابم میومد نزدیک بود همونجا ولو شم این پسرعموی مینو عجب
حس خوشمزه بازیه

شدیدی داشت. سرمو انداختم پایین وبه لباسم نگاه کردم و گفتم:

-ای وای، من چرا خیسیم چرارفتم تو استخر؟ با تعجب گفتم:

-نگو که یادت نیست! جزیره هاوایی دیگه.

به استخر پراز آب کنارش اشاره کرد.

کلافه نگاهی به آسمون و سنگ فرشای توحیاط کردم، نه مثل اینکه واقعا

این مخش تاب برداشته.

با تعجب گفتم:

_حالتون خوبه آقای تاجیک؟ با اصرار بهم

نگاه کرد و گفت:

-جدی یادت نیست؟ من آرشم، تکون بده سیلی که زدی تو گوش زانیار اونم خاطرت
نیست.

خندم وپنهون کردم وتوذهنم گفتم:

-خخخ این یارو خوله.

صدامو صاف کردم وگفتم:

-بیخشید ، آقا آرش حق دارید بعد چند سال برگشتید ایران الانم کهاز راه نرسیده فشار

سفر و مهمونی واینا

حالتونو بهم ریخته من میرم خونه شما هم برید استراحت کنید.

اصلاً نمیتونستم به اینکه چه اتفاقی افتاده فکرکنم فقط خوابم میومد، بیخیال مهمونی شدم و

باقدم های بزرگ

ازجلوی درگذشتم و به سمت خونه خودمون راه افتادم حین رفتن یه لحظه برگشتم دیدم

آرش کناراستخرايستاده:

به خودش اومد وبه پشت موهاش دستی کشید وباخنده رفت داخل.

ساعت دو شب بود ازخواب بلندشدم و مثل جنی ها به سقف خیره شدم ؛ یه چیزایی یادم

اومده بود،لیوان آبی که

مینوبهم داد،قسمت رفتنم پیش استاد فاطری، نه... قسمت فوشایی که بهش دادم،نه... قسمت

سیلی که زدم تو

گوشش، یهواز جام بلندشدم و روتخت ایستادم ودستمو گذاشتم رودهنم سرمو به دوروبر
تکون دادم ومثل دیونه

هاروتخت پیرپیر کردم، ترسیده جیغای خفیف میکشیدم ومیگفتم:

-خدایا نه، نه، نه، نه خدایا خواب باشه،خدایا همش خواب باشه.

باعجله پریدم رو گوشیم و شماره فاطیما رو گرفتم:

-روتخت نشستم و بااسترس بند تاپمو تودستم کشیدم وزیرلب میگفتم

:

-جواب بده. جواب بده...

صدای خواب آلودش تو گوشی پیچید:

-ها، ممم.

باترس گفتم:

-فاطیما بیچاره شدم...فاطی نمیدونی چیکار کردم زدم تو گوش فاطری بهش فوش دادم،

افتادم تو استخر، مشروبی

که خورده بودم پرید، آرش هرکاری کرد یادم بیاد نیومد، بعدشم به آرش فوش دادم چرا

تکون بده خوندی اونم...واای فاطیما بدبختم.

-دیانا!

بایبچاره گی گفتم:

-چیه؟ میخوای بگی بدبخت شدم؟ این درس وافتادم؟ آبروم رفته؟ بگو من طاقت شنیدنشودارم.

انقدر بند تاپموکشیدم که کنده شد باگریه بهش نگاه کردم وگفتم:

-ای بابا.

فاطمیما بعد چند ثانیه سکوت گفت:

-ببین، یه قرص بندازبالا بخواب فقط دقت داشته باش جوری باشهکه ساعت هشت سر کلاس باشی دیر نرسی بای.

وصدای بوق های متمادی که توگوشی پیچید.

-من چقدر بیچاره ام.

صدای آلارم گوشیم که بلند شد سریع از رو تخت پریدم پایین

که نزدیک بود بیفتم زمین، رفتم یه آبی به دست و صورتم زدم جزوه هامو چپوندم تو کیفم ورفتم جلو آینه.

_اوه، ماشالا عجب قیافه ای جودی ابوت وکردم تو جیب حصارم باین چهره ی رویایی بعد خوابم چقدر صورتم ورم کرده

موهامو شونه کردم ، یه رژ صورتی به لبام زدم، کرم سفیدکننده هم زدم همینطوری خوبه بابا
کی حوصله آرایش داره.

مقنعه ی سیاهمو سرم کردم یکم کشیدمش عقب تر شال صورتی روهم انداختم دور
گردنم و یکم دیگه توآینه به خودم نگاه کردم.

-نوچ، آخه تو چقدر نازی.

-اگه تو نازی پس نازی کیه؟

هرهر خندیدم. شاسکول درونم سرصبح حس خوشمزه بازی بهش دست داده.

فقط نمیدونم چرا صورتم انقدر ورم کرده،

بابه یادآوری خاطرات دیشب قیافه ام جمع شد، یه نگاه به ساعت کردم.

انقدر وقت تلف کردم که دیرم شد. فوری مانتوی سیاهم رو تنم کردم یه شلوارتنگ زغال

سنگی هم پوشیدم کوله

پشتی مو سریع رودوشم انداختم و دویدم بیرون درو قفل کردم باسرعت به سمت

مترو دویدم نفسم داشت بند

میومد، سریع رسیدم و خودمو انداختم تو دوباره به ساعت نگاه کردم نه خداروشکر هنوز

یکم وقت هست.

از مترو پیاده شدم و به سمت دانشگاه دویدم.

-سی ثانیه دیگه میرسم.

دوون دوون وارد محوطه دانشگاه شدم، یهو کیفم گیر کرده در همه جزوه هام ریخت
روزمین بالبخندژ کوندی به زمین خیره شدم

-آدم اشک توچشماش جمع میشه ازاین همه خوشبختی. چقدر من دختر خوش شانسیم.

خم شدم و بی حوصله بر گه هارواز روی زمین برداشتم. دیگه دست و پاچلفتی تا چه حد
گند زدی دیانا، جزوه هارو گذاشتم تو کیفم و پشت در ایستادم، به ساعت نگاه کردم

-به به چه صبح زیباییه امروز، مخصوصاً وقتی با صدای دلنشین فاطری عطر آگین بشه.

بایادآوری سیلی دیشب که چسبوندم تو صورتش خون به صورتم دوید.

-حالا چجوری توچشماش نگاه کنم؟

دوتا نفس عمیق کشیدم آروم درو باز کردم صدای استاد تو کلاس پیچید:

-باز که دوباره دیر رسیدی شهامت.

نگاه، سر من دادزد ای کاش دوتایبشتر میخوابوندم تو گوشت که منو جلوبقیه ضایع نکنی.

همونطور که سرم پایین بود گفتم:

-استاد ببخشید، واقعا...

عه، وایستابینم این صدا... اصلا صدای استاد فاطری اینطوری نبود!

لای پلکمو باز کردم و دیدم بچه ها همه نشستن سر جاشون، به سمت میز استاد نگاه کردم

و در کمال تعجب دیدم

اشکان به جای استاد نشسته رو میز. دوتا چشمم رو که باز کردم همه زدن زیر خنده
باتعجب گفتم:

-چه خبره؟

اشکان پرید وسط کلاس و گفت:

-فاطری چپه شد، امروز استاد بی استاد.

یه نگاه به دور و بر کردم و ناباورانه خندیدم.

-شوخی میکنی مثل این بچه کلاس اولیا، فاطری حتی یک جلسه هم نشده که نیاد. اصلا
امکان نداره.

فاطمیا از ته کلاس دادزد:

-منو ببین دیانا.

چشمموبه سمت ته کلاس چرخوندم و بهش نگاه کردم -داره.

بااین حرف فاطیمیا انگار از خواب بیدار شدم کیفم رو پرت کردم تو حصارش و جیغ زدم:

-واااای منو به این همه خوشبختی محاله.

دوباره سرو صدا به پا شد. اشکان رفت پای تابلو و شروع به دراوردن ادای فاطری کرد همه
از خنده دلشونو چسبیده بودن.

رفتم پیش فاطیما دوست صمیمیم، این روزا جای خالی الهام عجیب احساس میشد؛ الهام یکی از بچه‌های پایه

و دوست منو فاطیما بخاطر اینکه بارداره دیگه نمیتونه بیاد دانشگاه منماز وقتی فهمیدم الهام حامله است تو آسمونا

سیر میکنم آخی الی خره ی ماهم ننه شد نوچ، ترشیدیم رفت، فاطیما- هووش
عموو کجایی؟

از فکر اومدم بیرون و بدون تغییری تو صورتتم بهش نگاه کردم -بیشعور بی شخصیت بی فرهنگ مفلک انگل جامعه این چه طرز صحبت کردن؟

فاطمیما درهمون حالت دستاشو آورد بالا و گفت:

-من دیگه ظرفیتم پر شد حرفی ندارم.

بایخیالی گفتم:

-اوهوم، صحیح... ای وای راستی منوبیین حواسم نیس اصلاً!! دیشب چیشد؟

فاطمیما به ذوق من نگاه کردو ابروهاشو انداخت بالا و دستشو آورد جلوم و گفت:

-بیوس تابگم.

مثل خودش ابروهامو انداختم بالا و گفتم:

-باشه.

فاطمیما باتعجب به من نگاه کرد دادزدم:

-اشکاکااااان، اشکییییی، اشک.

دستش رو فوری گذاشت رو دهنم و گفت:

-چیکار میکنی آبرومو بردی.

-بگم بیاد بوست کنه دیگه.

خجالت کشید و سرش و انداخت پایین.

یه ابرومو انداختم بالا و گفتم:

-نمردیم و خجالت کشیدن تورو هم دیدیم، حالا چرا لپات قرمز نمیشه؟ سرش و آورد بالا

و باشیطنت گفت:

-دیشب باخانواده اش اومدن خونمون.

باآرنجم زدم توشکممش آخش بلندشد

-زهرمار، مثل این ترشیده هارفتارنکن، حالادرسته واقعا ترشی بودی ولی نبایدکسی بو بیره.

فاطمیما اخم کردوگفت:

-عه، دیاناجدی باش دیگه.

دستم وزیرچونم گذاشتم و گفتم:

-خوب چیشد؟

لبخندی زدگفت: -

هیچی دیگه، بابام

مخالف بود ولی تا

فهمید من دوستش

دارم قبولکرد چند

وقت نامزدباشیم. یه

صیغه موقتم خوندم.

درهمون حالت که دستم زیرچونم بود گفتم:

-ایشالا خوشبخت شی، اشکان پسر خوبیه.

فاطمیما بالبخند به اشکان نگاه کردوگفت:

-عشق منه این.

باتعجب بهش نگاه کردم.

اشکان به سمت ماومد وباخنده گفت:

-سلام عشقم.

فاطمیما نیشش تابنا گوشش باز شد و باخنده گفت:

-سلام.

اشکان لپ فاطمیما رو کشید گفت:

-چی میگفتید شیطونا؟ حرفتون رو قطع نکردم که؟ فاطمیما باذوق

گفت:

-نه بابا، دیانا داشت از تو تعریف میکرد.

برگشت و سرخوش گفت:

_میگم اگه...

من همون حالتی داشتم نگاش میکردم.

نگاهم رو که دید گفت:

-چیزی شده؟

از شدت ابراز علاقه ی فاطمیما دستگاه گوارشم بهم ریخت

- اجازه هست برم دشوری؟ اشکان

بی هوا زد زیر خنده.

اشکان - خوب دیانا خانم پیامی گفتید از ما؟ فاطیما با ذوق

نگاهم کرد، شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

-هیچی، گفتم همه روبرق میگیره تو رو چراغ سیمی، این اشکان هم شد شوهر؟ د آخه لامصب

تو وبا بگیری که بهتره

تا این دسته بیل. البته این فاطی خوله هم کم از تونداره خدادرو تخته رو قربونش برم قشنگ

جفت کرده به هم.

اشکان با خنده گفت:

-عاقامت دیگه ظرفیتم کامل شد، مرسی از تعریف.

فاطیما پرید تو هوا گفت:

- دیدی؟ دیدی دیانا؟ جمله بندی مونم مثل همه.

با چندش گفتم:

-بله، بله رویت کردم، مبارکه.

اشکان خندید و دوباره لب فاطیما رو کشید و گفت:

-من برم اونطرف شمارا احت باشید.

ورفت فاطیما تو حال وهوای اشکان بایه لبخند ملیح به روبه رو زل زده بود.

-ناموسا تومحل فرهنگی وعمومی این کارارو نکنید.

ازفکر دراومد وگفت:

-هان؟ آهان، راستی دیشب چت بود؟

باگفتن این حرف فاطیما انگار شیش کیلو آدرنالین وارد خونم شد باهیجان دهنم رو باز

کردم که جواب بدم اشکان بلند دادزد:

-آقایون خانوما امروز کیفم بدجور کوه

همزمان یه نگاه جالب به فاطیما انداخت و ادامه داد:

-توروخدا امروز دست از خرخونی بردارید که اصلاً حسش نیست.

یکی از پسرا کتابشوانداخت رومیز وبابی حوصلگی گفت:

-نه باباکی حال داره.

بقیه به جز بهزاد ومیترا خرخون های کلاس تایید کردن.

اشکان خندیدوبازست لوک خوشانس یه تفنگ ساچمه ای اسباب بازی ازجیبش دراورد.

فاطیما بادوق گفت:

-فدات شم.

یکی دیگه با آرنجم زدم تو شکمش که ساکت شد، خجالتم نمیکشه ندید بدید.

صدای میترا با عصبانیت اومد:

_ مثل این بچه ها این کارا چه معنی میده؟ حتماً میخوان تفنگ بازی کنید؟

فاطمه از جاش بلند شد و با عصبانیت گفت:

- آره مشکلیه؟ ناراحتی برو بیرون راه باز جاده دراز.

اشکان با خنده گفت:

- عزیزم آرام باش.

این اشکانم که درهمه حال میخندید.

میترا خواست بحث و کش بده که پریدم وسط و با خنده گفتم:

- ول کنید بحثو اتفاقاً خیلی هم حال میده.

انگشتم رو مثل تفنگ کردم و گفتم:

- کیو کیو کیو.

روپیشونی میترا توقف کردم و گفتم:

- بَنگَگَگ.

چشماشو گرد کردو داد زد:

-رسماً دیوونه اید همتون.

باعصبانیت گفتم:

-بره به به شرت کم (برو بابا شرت کم)

بلند شد و رفت بعدش هم بهزاد نگاه دلخوری به ما کردو از کلاس زد بیرون.

یکی از دخترا گفت:

-ای بهزاد فرصت طلب، اشکان

باخنده گفت:

-خوب، اگه مشکلی نیست من توضیح بدم.

من - نه نیس بگوما آماده ایم.

-باشه.

یه ماژیک برداشت و روی در یه نقطه گذاشت.

_این نقطه ی رو درو ببینید، هرکی بزنه وسطش برنده است هرکی نزنه باید به بچه ها بستنی

بده.

مهدی یکی از بچه های کلاس باخنده دستشو گرفت بالا و گفت:

- عاقا منکه نیستم، نه پولشودارم برای سی و خورده ای نفر بستنی بخرم نه استعدادشو.

اشکان خندید و گفت:

- اول خودم میزنم.

تفنگو گرفت روبه هدف، سه تاشماره شمردیم و زد، ولی به هدف

نخورد.

به فاطیما چشمکی زد و گفت:

- الکی اشتباه زدم تابهتون بستنی بدم.

همه براش دست زدیم.

اشکان - خوب، خوب نفر بعدی.

خودکارمو انداختم زیر صندلی و الکی به بهونه ی اینکه منو نبینن و انتخاب نکنن رفتم زیر

صندلی.

اشکان - بلند شو شهامت که کار خودته.

یهو سرمو اوردم بالا و گفتم:

- عه چرا من؟

- نمیای؟

بایخیالی گفتم:

-حوصله ندارم.

بالحن کش داری گفت:

-بسیار خوب نفر بعدی، شاید میترسه بزنه اجباری نیست که..

از جام بلند شدم و گفتم؛

-هه منوترس؟ فامیلم شهامته شهامت دارم اشکان

خندیدو گفت:

-برپدرمنکرش لعنت.

بالبخندزورکی زیرلب آروم گفتم:

_برپدرمن لعنت که همیشه خدا جوگیرمیشم یه زری میزنم که مثل چی توش میمونم،

تفنگو سمت من گرفت، ازش گرفتم و رو به در کردم و با استرس هدفو نشونه گرفتم، یه

نگاهی به بقیه کردم همه میگفتن نمیتونم.

اشکان - یک..دو..سه

باگفتن شماره سوم شلیک کردم هنوز داشتم به این فکر میکردم که چقدر هدف دوره،

یهودر باز شد. خدانصیب گرگ

بیابون نکنه تیره خورد توسر طرف، همونجا جلودر دستشو گذاشت روصورتش ونشست روزمین.

باوحشت سریع دویدم رفتم بالا سرش:

-ای وای ببخشید، من حواسم نبود، چیزیتون نشد؟ خوب نبایدمیای تویه دربرنی؟

هیچی جواب نداد و فقط صدای آخ گفتن آرومش به گوشم میخورد.

اشکان - ای بابا به خشکی شانس پسر تو چقدر بد شانسی، تیره عدل خورد توفرق سرتو، پاشو حالا، خداروشکر کاریت نشده که.

بازم بلند نشد.

اشکان لگدی به پاش زد و گفت: -ای بابا بلند شو دیگه خود شو خر کرده ..

بیابینم کجاش زخم شده بوس کنم خوب شه.

همه با این حرفش زدن زیر خنده.

یه دفعه پسره بلندشو با عصبانیت دستی به پیشونیش کشید، بادیدن نقطه ای که وسط دوتا ابروش افتاده بود نتونستم خودمو نگه دارم زدم زیر خنده.

باخنده گفتم:

-حالا بدم نشدیا مثل هندیا شدی، صاحب زمانوم مرگه.

دوباره همه خندیدن.

پسره باعصانیت روبه من واشکان گفت:

-شما دوتا اسم و فامیلتون چیه؟

-اشکان میرزایی هستم اشکی صدام میکنن خخ دستشو گذاشت

روپیشونیشو گفت:

-و تو؟

خوشمزه بازیم گل کرد دستمو گذاشتم روسینم سرمو به حالت تعظیم خم کردم و گفتم:

-مارچوبه ی خرسفیدی اصل هستم.

باغیض گفت: -خانم خرسفیدی، و تو

به اشکان اشاره کرد، بیشعور کلمه خرو همچین با تاکید گفت، اعصابم بهم ریخت

-ساعت دیگه سر کلاسم نبینمتون.

ورفت...

عصبانی گفتم:

-احمق، دیدین چه طوری فامیل منو صدارد جفر چس پلاخ تپه ای.

بچه هاساكت به درخیره بودن به

درنگاه کردم وگفتم:

-این اسکول چی گفت ؟

اشکان باخنده آمیخته بااسترس گفت:

اشکان -کوچولو، دروغ گفت ماهم ترسیدیم وای وای وای.

فاطمیما دستمو گرفت و گفت:

-دروغ گفت دیانا نه؟ چشم همه

کلاس به من بود

بایخیالی وخنده گفتم- زر زده، عصبانی بود یه شکری خورد.

اشکان- جوجه،عجب خالیی هم بست، اصلاً به سنش میخورد استادباشه؟

یکی ازدختراباترس گفت: -ولی استادراحمی هم همین سن و سالای خودمونه.

اشکان - این دروغ گفت.

فاطمیمانگاهش رو ازم برنداقت وسوالی سرش وتکون داد.

-آره بابا، آره...

به لحظه سکوت کردم -

راستش نمیدونم

فاطمیما باشنیدن این حرف من بادست زد توسرش وروبه اشکان

گفت:

-وای اشکان توروخدا یه کاری کن نره به حراست بگه بابافهمه خیلی بدمیشه.

اشکان- چیزی نیست عزیزم دروغ گفته من میدونم.

همه بچه ها حیرون به هم دیگه نگاه می کرد یهو رگ فردین بازیم زد بالا گفتم:

-اشکال نداره من خودم همه روبه گردن میگیرم.

فاطمیما باخوشحالی اومد صورتتم و بوسید، باچندش دستم و گذاشتم رو لپم و پاک کردم

تعارف معارفم سرشون نمیشه.

تاخواستم حرفی بزنم یهو درکلاس باز شد و همون پسره اومد تو همه اول به هم نگاه

کردیم بعد یکی یکی سرجامون نشستیم.

جو خیلی خزی بود، اهم، یعنی فضاخیلی سنگین بود پسره نشسته بود رو صندلی و به ما نگاه

می کرد. انگار نه انگار

که اتفاقی افتاده باشه رفت پای تابلو و شروع به نوشتن چیزی کرد. خودمو مشغول به جویدن

ناخنم کردم باآرنج یکی زدم توکمر فاطمیما و گفتم:

-میگم این آرامش قبل طوفان که میگن همینه؟ فاطیما: _دقیق
ا.

ناخونمو کندم و گفتم:

خیلی چیز بدیه. من دیگه واقعا دستشویم گرفت.

فاطمیما نتونست خودشو کنترل کنه، دستشو گذاشت جلودهنش و آروم خندید.

_دیا، یه لحظه ساکت باش اینجا هم دست بردار نیستی؟ اوضاع خیطه.

بعدش بادستش انگشتمو از جلوی دهنم زد کنار.

-اوکی، حله، ولی جدی گفتم.

بعد یک دقیقه سکوت مرگ بار که همه جارو فرا گرفته بود پسره اومدنشست سر جاش.

پای تخته نوشته بود:

-دکتر علیرضا مهران فر.

آب دهنمو با صدا قورت دادم و به اسمش نگاه کردم؛ مثل اینکه جدی جدی این شاسکول
استاده. یه نگاه به اشکان

که انگار تو افق محو شده بود کردم، دلگرمیم همین اشکی بود که، اینم اوضاعش خرابه.

مهران فر با جدیت خودکارشو گذاشت رومیز و شروع کرد به نوشتن چیزای نامفهوم روبه

یکی از پسران کردو گفت:

_از همینجا خودتونو معرفی کنید.

همه یکی یکی خودشون رو معرفی کردن تا رسید به اشکان بلند شد وبااسترس

گفت:

-اشکان میرزایی هستم.

بعد اشکان فاطیما خودش رو معرفی کرد و نوبت به من رسید

تا بلند شدم که خودمو معرفی کنم با جدیت گفت:

لازم نیست.

یعنی چی؟ این که اسم منو نمیدونه نکنه از حراست پرسیده، نه، خوب از کجا؟ مگه میشه؟

دوباره سکوت، هیچکس حرف نمیزد اشکان آرام گفت:

فکر کنم کاری باهامون نداره.

یه نگاه به قرمزی وسط پیشونیه مهرانفر کردم و روبه اشکان گفتم: _هوی... اشکان آرام

گفت:

-ها؟

-فقط خالی که کاشتمو حال کن.

نتونستم جلو خودمو بگیرم و زدم زیر خنده، اشکان با وحشت به من نگاه کرد و چندتا سرفه
ی الکی کرد. عجب از

این اشکان وفاطیما من میگم ترک دیوار اینا جرمیخورن از خنده حالا برای من تریپ
برداشتن.

...چه خبره اونجا؟

انقدر سریع گردنمو چرخوندم که مهره های گردنم صدا داد سریع بلند شدم و گفتم:

چی چه خبره؟

باعصبانیت نگام کرد منم دستپاچه شدم و شروع کردم:

آها، راستش من داشتم به فاطیما یعنی چیز همینکه کنارم نشسته، میگفتم استاد مهران
(خز..). ای خاک.. چی گفتم (بیخشید مهرانفر چقدر بالیاقتن.. یعنی چیزه خیلی با نجابتن...
هر کلمه ای که میگفتم همه چشماشون اندازه هندونه میشد.

...منظورم اینکه خیلی با گذشتن... کلاً پکیج کاملاً.

یه نگاه به بقیه انداختم قشنگ معلوم بود دارن میپاشن از خنده، باید حرفم رو ماست مالی
میکردم

...ته کلامو که بگم استاد، خون و که باخون نمیشورن؟ لذتی که دربخشش هست دوبرابرش
درانتقامه ولی شمالطف

کردید کم لذت بردید، مرسی که مارو یعنی منو بخشیدید، اشکان هیچکاره بود همش تقصیر من بود.

یه نفس راحت کشیدم خواستم دوباره حرف بزنم که فاطیما با حرص دستمو کشید و گفت: دینا جان نیازی به توضیح بیشتر نیست استاد خودشون متوجه شدن.

سرم وپایین اوردم و گفتم:

بزار چندتا کلمه دیگه حرف بزنم قشنگ تحت تاثیر قرار بگیره.

فاطیما بالبخدمد الکی زیر لب جوری که فقط من بفهمم گفت:

به اندازه کافی همه رو تحت تاثیر قرار دادی بتمرگ.

مهرانفر: تموم شد؟

من: یکم دیگه مونده دوستان میگن کافیه.

یه ته چهره خنده ای تو صورتش بود که دوست داشت پنهونش کنه، کلاً این قاطی داشت.

چشماشو بست و گفت:

خانم... فامیلیت ویادم نیامد.

مرض، مگه گذاشتی بگم؟

دهنمو باز کردم که بگم سریع چشماشو باز کرد و گفت: خرسفیدی اصل.

ای بیشعور، دیگه خونم به جوش اومده بود باخشم بهش نگاه کردم، توجهی نکرد دامه داد:

وشما آقای... هه اشکی یادتون رفت چی گفتم؟ بفرمایید بیرون، سریع لطف آ.

بدون هیچ اصراری وبابی توجهی از جام بلند شدم ورفتم بیرون بهم برخورد بود خجالت

نمیکشه خیر سرش استاده، عقده ای.

دست به سینه. پشت در کلاس ایستادم اشکان نیومد بیرون حتماً اصرار کرده اون عقده ایه
کمبود دارم قبول کرده.

دستمو گذاشتم رو شونه ام تا بند کوله مو بگیرم که دیدم نیست:

وا... من چرا کوله پشتی موبر نداشتم؟ همینه دیگه وقتی به ظاهر استاد بااین همه مدرک دکترا
و تحصیل تربیتش

صفر باشه معلومه منم فراموش میکنم کوله پشتی مو بردارم .

خودمونیمما اصلاً چ ربطی داشت؟ کوله پشتی من با

تربیت اون؟ بیخیال مهم نیته.

مثل مَلَنگا داشتم باخودم حرف می زدم که یه صدای نسبتاً آروم گفت:

ببخشید.

عصبانی سرم وبالاوردم و دادزدم:

بخشیدم.

بادیدن پسر روبه روم که باتعجب نگام میکرد به خودم اومدم:

اهم، ببخشید من حواسم نبود امری داشتید؟ جونم جمله

بندی

پسره دستی به گردنش کشید و گفت:

خواهش میکنم، خواستم پیرسم اتاق ریاست کدوم طرفیه؟ بیخیال نگاش

کردم و بادست به سمت راست اشاره کردم:

انتهای سالن دست راست.

به ساعتش نگاهی کردوزیرلب گفت:

ممنون.

ورفت.

بادیدن ساعتش که کمه کم سه تومنی آب خورده بود

یاداین افتادم که روز پدر برای بابام یه ساعت سی تومنی گرفتم که زنونه دراومد یه جور

نامحسوس تقدیمش کرد به

خودم که بهم برنخوره الانم دستمه کار نمیکنه فکر کنم آب رفته.

دوباره به رفتنش نگاه کردم و خندیدم:

بابا این کی بود؟ چقدر خوش کل بود؟ لامصب پکیج کامل این بود نه اون جلیک.

برگشتم و نفس عمیقی کشیدم بیخیال ترین قیافه ای که بلد بودم به خودم گرفتم،
تقه ای به در زدم وبدون اینکه چیزی بگم وارد کلاس شدم استاد به صندلی تکیه زده بود
ونیشش تابناگوشش باز

بود.هه مثله اینکه فقط اخم و تخمش برای ماست، اینم..بد چیزی نیستا، پوست
سفیدوچشمای عسلی، موهای

خرمایی سربالا.نه نه اونقدرام بد نیست، ولی اخلاق مهمه، مردی که اخلاق نداشته باشه
بمونه ور دل مامانش بهتره والا.

تامنو دید خنده شو جمع کرد و گفت:

خان م...

نذاشتم ادامه حرفشو بزنه سریع دستمو اوردم بالا و گفتم: شهامت.

-مگه قرار نبود سر کلاس من...

دوباره پریدم وسط حرفش بزار حالا که دارم میرم خوب خر فهمش کنم مگه اختلاف سنیش
بامن چقدره که انقدر جلو بقیه منو تحقیر میکنه.

-قراری که نبود، ولی منم همچین اشتیاقی به نشستن سر همچین کلاسی با همچین
استادی رو ندارم.اومدم وسایلم رو بردارم.

کوله پشتیمو از روصندلی برداشتم و انداختم رو شونه ام به چهره ی نگران فاطیما لبخندی زدم و باخم برگشتم تا برم.

-بهتره مودب باشید خانم.

-هه... باشه باشه حتماً حالا که شما گفتی حتماً باادب میشم، رطب خورده منع رطب میکنه.

از کلاس سریع زدم بیرون قلبم توی سینه ام گروپ گروپ میکوبید. دروغ چرا خیلی ترسیده بودم، اومدم که برم

صدف یکی از بچه ها از کلاس اومد بیرون، سریع دستمو کشید و گفت:

-وای دختر تو چقدر بادل و جرعتی باخودت فکر نمیکنی تهش چی میشه؟

باخم گفتم:

چی تهش چی میشه؟ میخوام این درس و حذف کنم.

با تعجب گفت: دیوونه شدی؟! درس چهار واحدی رو میخوای بیخیال شی؟ اونم الان که آخرای ترمه؟

-چاره ای ندارم بااین گنده دماغ پیام سر یه کلاس؟ هزار رحمت به فاطری.

آروم و باشوق گفت:

این حرفو نگو، اتفاقاً خیلی جیگره.

-هه... جیگره؟ مگه از اون جیگرای تو کلاه قرمزیه.

_آروم پشت دریم میشنوه، خوش اخلاقه بابا انقدر باهاش شوخی کردیم هیچی نگفت تازه خواست صدات کنه بیای

تو که یه دفعه اومدی همه چیزو خراب کردی، به منم اجازه داد برم آخه امروز عروسیه خواهرمه.

بی توجه به تعریفاش گفتم:

به جهنم میخوام صدسال سیاه نرم سر کلاس این وامونده، بااون قیافش، خر بی خاصیت حیف که دستم نبود وگرنه

میگرفتم انقدر میزدنش میزدمش که به غلط کردنش راضی شه احمق شیر برنج واقعا کی به این قوزمیت مدرک

داده؟ هرچی آدم مشکل داره استاد من بدبخت درمیاد مرتیکه بی ... بی...، صدف فوش نمیاد تو ذهنم، چندتا پیشنهاد بده.

صدف دستپاچه گفت:دیانا... دیانا پشت سرت.

برگشتم و دیدم مهران فر پشتم و ایستاده از عصبانیت داره از گوشاش دود درمیاد، با عصبانیت بند کوله پشتی مو

گرفت و منو به سمت اتاق ریاست برد باترس بهش خیره شدم و اروم گفتم:

چیکار میکنین؟

دادزد:

ساکت شو.

به معنای واقعی خفه خون گرفتم دیر گرفتم ولی گرفتم. حالا انگاری خیانت کردم روم
غیرتی شده، بهش نگاه کردم و باترس رومو برگردوندم، وای بلا به دور.

پشت در ایستادیم سریع در زد و بعدشنیدن صدای استاد امیری منو تقریباً هول داد تو حیف
که مثل سگ ازش

میترسیدم وگرنه جواب این کارش و خوب میدادم. از ترس رنگم پریده بود. ولی خودمو
بیخیال گرفتم و بهش نگاهی

انداختم باخم سرشو برام تکون داد منم لبخند یه وری زدم و ابرو هامو بالا انداختم،
خداروشکر تویی تفاوت نشون

دادن چهرم استادم. ولی الان اگه از ترس غش کنم دروغ نیست. بااسترس شروع کردم به
جویدن ناختم.

استاد امیری مشغول حرف زدن با همون پسری بود که ازم اتاق ریاست و پرسید.

استاد امیری بالبخند دست پسره رو گرفت و گفت:

باعث افتخاره پسر امیرمسعود خان تو دانشگاه ما مشغول تحصیل باشه.

پسره سرش رو تکون داد و گفت:

شما لطف دارید، اگه کاردیگه ای نیست من رفع زحمت کنم.

امیری خندید و گفت:

خواهش میکنم.

تو این مدت استاد امیری ذوق مرگ بود و دائم میخندید اون پسر هم خیلی جدی باهاش حرف میزد فقط لحظه ی

رفتن به لبخند زورکی زد جلوی در که رسید امیری به مهران فر اشاره کرد و گفت:

_جناب مهران فر یکی از اساتید دانشگاه.

و روبه مهران فر به پسر اشاره کرد:

-ایشون رادین آریایی پسر مهندس امیر مسعود آریایی هستند.

پشت چشمی نازک کردم و کلافه به سقف نگاه کردم، انگاری داره برنده

سیمرغ بلورین معرفی میکنه.

پسر بدون هیچ تغییری تو صورتش بامهران فر دست داد.

مهران فر: خوشبختم.

_منم همینطور.

و بعد با اجازه ای گفت و رفت. لامصب به نگاه به من میکردی شاید به عشق در یک نگاهی شکل میگرفت.

آقای امیری بالبخند گفت: اتفاقی افتاده؟ جناب مهران فر؟

اینو که گفت این یارو شروع کرد به اعتراض از رفتار من، منم کم نمیوردم وجوابشوباحرص درارترین شکل میدادم

امیری سعی کرد مسئله رو همینطوری حل کنه و از مهران فر خواست که گذشت کنه.
مهران فر

_مگه عذر خواهی شکل گرفته که من ببخشم؟

امیری به من نگاه کرد منم خیلی ریلکس گفتم:

_خیر من هیچ کار اشتباهی نکردم. همه چیز اتفاقی بوده والبته همون موقع عذرخواهی شکل گرفته.

تیکه آخر حرفمو مثل خودش گفتم. پارتی پارتی که میگن الان خوبه این امیری دوست خانوادگی آقای تاجیکه چون

چندباری که اومده اونجا منودیده بخاطر همین یکم داره مراعات میکنه کسه دیگه ای بود یه دوتاداد میکشید سرش.

مهران فر _من چیزی متوجه نشدم خانم.

_مشکل خودتونه من نظری ندارم.

مهران فر باعصبانیت به من اشاره کردو گفت:

_مستحضر هستید که آقای امیری من ایشونو سر کلاسم راه نمیدم.

_استاد...

مهران فر سریع برگشت و نگام کرد فکر کرد با اونم پشت چشمی بر اش نازک کردم و گفتم:

_استاد امیری، من میخوام این درس و حذف کنم از خیرش گذشتم.

امیری با کلافه گی گفت: _شما بفرمایید بیرون من باشم بعدا حرف میزنم فعلاً تا وقتی به شما

اطلاع ندادم سر کلاس آقای مهران فر نیاید.

باشه ای گفتم و رفتم بیرون.

چند دقیقه ای گذشت و بابی تفاوتی کوله مو انداختم رو دوشم و بالبخند عریضی راه

افتادم، بچه ها از کلاس اومدن بیرون فاطیما و اشکان سمت من اومدن.

فاطیما با استرس اومد سمتم و گفت: _آخه چرا انقدر کله شقی دیانا.

با کلافه گی چشمامو چرخوندم و گفتم:

_چیکار میکردم؟ دیدی که چطوری منو جلو همه ضایع کرد؟

اشکان _آخه اون استاده غرور داره تو نباید...

دستمو بالا اوردم و عصبانی گفتم:

_خواهشاً تو یکی ساکت دوست ندارم روز اول نامزدیت اتفاق بدی بیفته.

دو تا پیشون چشماشونو گرد کردن و باتعجب منو نگاه کردن از قیافشون یهو خنده ام گرفت

__مرگ اینجوری نگام نکنین خنده ام میگیره.

فاطمیما باهمون حالت گفت:

__اخراج شدی؟

باغروور گفتم:

__بچه شدی؟ خودم درس وحذف کردم.

اشکان __چی؟ مگه الکیه؟ شونه ای

بالا انداختم.

__ظاهرأ.

به اطراف نگاهی کردم وسرم وبردم جلووگفتم:

__اشکان!

اشکان __بله؟

__تابه حال مشروب یا ویسکی یا چه میدونم هرچی خوردی؟ باتردید پرسید:

اشکان __چرا میپرسی؟

فاطمیما نگاه موشکافانه ای به اشکان کرد بی حوصله دستمو گذاشتم روچشای فاطمیما.

_خوردی یانه؟ اشکان

_اوهوم.

فاطیما دستمو کنار زدو گفت؛

_چی؟؟؟

اشکان بادستپاچگی گفت: _یکم... نه اونقدر که چیزی نفهمم.

من _خوب مثلاً چقدر؟

اشکان باترس نگاهی به فاطیما انداخت و گفت:

اشکان _اه دیانا! کمربستی به قتل من؟ توبگو چرا میپرسی تا من بگم.

باترید گفتم:

_من چیزه... یعنی چطوری بگم... دیشب فکر میکنم ازاینخوردن.

فاطیما بلند تر گفت:

_چی؟

دهنشو گرفتم و گفتم:

_هیش، الان همه میفهمن. نمیدونستم اینطوری میشه اصلاً خبر نداشتم تومهمونی غذا پرید

تو گلوم دختره صاحب

خونمون مینو یه لیوان پر بهم داد منم به هوای اینکه نوشابه یا آب خوردم.
 فاطیما_نکنه همون موقعیت که به من زنگ زد؟ بهش نگاه کردم
 وگفتم:

_نابغه اون وقت شب من آب شنگولی میزنم؟

اشکان دستی به صورتش کشید ناباورانه خنده ای کرد و گفت:

_بیاین بریم یه جای مناسب حرف بزنیم.

سه تایی به سمت کافی شاپ رو به روی دانشگاه رفتیم.

فاطیما_خوب...حالا دقیق بگو چیشده.

به گارسون نگاه کردم و بعد گفتم:

_آب هویج بستنی سفارش نمیدیم؟ اشکان

_چرا...آقا یه لحظه.

سه تا آب هویج بستنی سفارش داد و گفت:

_خوب.

_نمیشه بخورم بعد تعریف کنم؟

فاطمیما دستاشو مشت کردو باحرص نفس عمیقی کشید و گفت: _یاهمین الان تعریف میکنی
چیشده یا کاری میکنم توییما رستان کمپوت آب هویج بستنی بخوری.

_مگه کمپوتشم هست؟

کوله پشتی شو برداشت تا بکوبه تو سرم سریع گفتم:

_باشه، باشه میگم.

همون لحظه سفارش مون رو آوردن با حسرت به لیوان نگاه کردم حیف نیست خوب مال
خدا وامیشه هوا گرمه.

از سیرتا پیاز اتفاقات دیشب و برایشون گفتم اشکان از تعجب تکون نمیخورد فاطمیما
دستشو گذاشته بود رو دهنشو باهر کلمه ی من هییین میکشید.

حرفام که تموم شد به هردوشون نگاه کردم.

_نمیخورید؟ حیفه باز میشه ها؟

هیچی نمیگفتن آب هویج بستنی خودمو خوردم مال فاطمیما روهم خوردم بازم عکس العملی
نشون ندادن. مال

اشکان وروم نشد بخورم. همونطور که به روبه رو خیره شده بود با دست لیوانو سر داد جلوی
من:

_بیا بخور... دیشب خیلی کالری سوزوندی از نظر من کار بزرگی کردی یک تنه این همه خرابکاری به بار آوردن کار هر کسی نیست.

فاطمیما _دیا، من جای تو بودم آب هویج بستنی پارتی میگرفتم واقعا شانس اوردی فاطری دیگه نییاد.

واقعا راست میگه اگه یه بار تو زندگی شانس اوردم همین دفعه است.

آب هویج اشکان وهم تاته خوردم، وکوله پشتیمو برداشتم بلند شدم وبالبخند گفتم:

_فاطی، اشکی دوستای عزیزم شیرینی نامزدی نمیخوام همین بس بود خوشبخت شین، زیادی ذهنتونم درگیر

نکنید گذشته ها گذشته هرگز باغصه خوردن گذشته برنگشته. الانم من برم خونمون شماهم اولین روز نامزدیتونو

خوش باشید بای.

اشکان _فاطمیانزاراین تنها جایی بره برای کره زمین ضرر داره.

#####

یه نگاه اینطرف یه نگاه اونطرف کردم و پاورچین پاورچین رفتم سمت

پارکینگ زیر لب میگفتم:

کدومه، کدومه، کدومه؟

دورو بر ماشین ها چرخی زدم ویکی یکی شمردم.

اینکه مال امیریه این ۲۶ هم مال احمدیه، اون پڑو هم مال آقای یوسفیه، اه اینجا ماشین جدیدی نیست، بانامیدی به

سمت خروجی رفتم که نزدیک در بادیدن ماشین سانتافه مشکی چشمام برق زد، نزدیکش رفتم و دستی به کاپوتش کشیدمو گفتم:

آخی، حیف تویه عروسک که مال اون میمونی، نوچ باید پاسوز صاحبت بشی.

دستمو کردم تو کیفم و ناخن گیر همه کارمو دراوردم، خوب چیه؟ بابام بهم داده، سه شبانه روز التماس میکردم یه

چاقو برام بخره نخرید. گفت تو باهمین کشتار دست جمعی راه میندازی چه برسه به چاقو، ولی خداروشکر به

خواسته هام احترام گذاشت این ناخون گیرم یه چاقو کوچولو داره .
اوف اونم چاقوی تنها نیس سوهانه برای ساییدن ناخن.

جلوی اولین لاستیک ماشین از سمت چپ نشستم و چاقورو به زور کردم توش. برگشت و خورد به دستم و یکم خراش برداشت دستمو گرفتم و از درد پریدم هوا.

اوف، اوف، بیچاره شدم دستم.

اما سریع بیخیال درد دستم شدم و رفتم سر لاستیک های بعدی.

آخرین لاستیک با صدای فییسسس خالی شد. لبخندی از ته دل زدمو گفتم:

اگه واسه ماشاخ نمیشدی ماهم لاستیکات ونمیتراکوندیم، بلند شدم و با

قدردانی به ماشین نگاه می کردم و گفتم:

__ به به.. آخ که چقدر دلم خنک شد آخخخ.

__...ببخشید.

با ترس برگشتم و به آدم روبه روم نگاه کردم عهه پکیج اینجا چیکار میکنه؟

سریع به ماشین تکیه کردم و گفتم:

__بله؟ کارداشتید؟

یه نگاه به ماشین کرد سریع دستمو گذاشتم رو در راننده گفتم:

__امم، چیزه.. ماشین ماست!

ابروهاشو بالا انداخت به سوئیچ تو دستش نگاه می کردم آب دهنمو با صدا قورت دادم

باید حواسشو پرت کنم نفهمه بره به مهران فربگه.

__تازه واردی؟

لباشو جمع کردو متفکر به بالا نگاه می انداخت وبعد به من نگاه کرد و سرشوتکون داد.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت: __اینجا پارکینگ اساتیده دیگه درست میگم؟

بیشعور الان منظورش این بود که من اینجا چیکار میکنم خودت اینجا چ غلطی میکنی؟ وادیا نا چرا انقدر زود داغ میکنی توجیدیدا؟ به خودت مسلط باش.
 باشه باشه مسلطم.

یه لحظه بهش نگاه کردم نکنه اینم استاد باشه بدبخت شم. نه بابا اگه بود امیری میگفت.
 یهو یه فکری به سرم زد.

_بله... ومنم استاد دیا نا شهامت هستم.

با این حرفم متفکرانه بهم نگاه کردو گفت:

_اوهوم.. خوشبختم.

یه جوری نگام کرد شاید باور نکرد بایدم باور نکنه اصلاً به تریپ من میخوره استادی؟ وای جوک سال وگفتم.

یه ابرومو انداختم بالا و خیلی جدی گفتم:

_..اسمت چی بود؟

چشماس روزمین بود. بوهع این چرا یا آسمونو نگاه میکنه یا هوارو؟

به صورتم نگاه جدی انداخت وگفت:

_رادین آریایی هستم.

بادی به غبغب انداختم.

_اهوم... آریایی فردا سر کلاس میبینمت.

وسر جام ایستادم وبه هوانگاه کردم. لبخند فرمالیته ای زد و سرشوتکون داد. آخی بین چه باخنده خوشکلی همیشه بخند نیمپیری که.

سرجاش ایستاده بود و منتظرنگام میکرد.

_بامن کاری داری آریایی؟

_خیر اگه اجازه بدید میخوام ردشم.

خنده ی پیروزمندانه ای زدم و گفتم:

_خوب ردشید منکه سرراه نیستم.

بعدش هرهر هر خندیدم

به ماشین اشاره. کردودستی به صورتش کشیدوگفت:

_البته قابلی نداره.

باترس به ماشین نگاه کردم به معنای واقعی یه لحظه ازخدا مرگ وخواستم. بارنگ پریده

کلمات وباسترس پشت سرهم می گفتم:

_عه.. ماشین شماست؟ من فکر کردم مال منه..دیگه خودتون اطلاع داریدپارکینگ

اساتید..وازاین حرفا،شماهم که دانشجو..

سریع دویدم و حصارش کردم ویه چهار پنج دوری چرخوندمش.

تعجب نکنید! نن جون خیلی که باشه بیست کیلوعه قدشم کوتاه ریزه میزست منم به خودش رفتم.

نن جون جیغ زد:

منو بزار پایین بزارم پایین پدرسگ اون مادرت بهت بزرگتری کوچکتی یاد نداده.

سه چهارتا نیشکون محکم ازبازوم ولپم کند، این نن جون یه هفته درسال میادتهرون خونه ما تواین یه هفته کل جون

من کبوده انقدرکه میزنه ونیشکون میگیره، به حالت گریه الکی ردشو بادستم مالیدم و گفتم:

__از مهر ننه بزرگی هیچی حالیمون نشد.

یهو

لپم داغ شد دستمو گذاشتم رو گونم و داد زدم:

__چرا میزنی؟

__زدم تا یادت بمونه شوخی ندارم.

پشت چشمی برایش نازک کردم و بلند شدم تا برم نن جون _کجا؟

بده من اونو.

من _ چيو؟

نن جون _ اون ساندويچ آشغال، گوشت خره بچه ميخوري ميميري خرج ميزاري رودست بابات.

تافهميدم ميخواد ساندويچ وبگيره سريع دوسه تا گاز پشت سر هم خوردم وبقيه شو بهش دادم.

نن جون _ خفه نشي گشنه.

دهنم انقدر پربود نميتونستم حرف بزnm ساندويچ وازم گرفت و يکم بوکشيد.

نن جون _ پدرسگا چه خوشبو هم درست ميکنن. بزار يکم بخورم.

يه گاز کوچيک از ساندويچ بيف استراگف مخصوص طفلکی زد وخنديد.

بازوق گفتم:

_ مسموم نيست هيچيت نشد حالا بده بخورم.

اخماشو جمع کردوگفت:

_ کي گفته؟ اه اه چه بي مزه است، ميرم بندازمش سطل آشغال.

_ اهههه، اصلاً ميخوام آشغال بخورم هرچي باشه ميخورم بده گشمنه گير کرديما.

نن جون _ چشمم روشن، غلط ميکني بخوري ميگم ميميري.

باخم دست به سینه رو مبل نشستم واداشو دراوردم.

بلند شدم برم حداقل قهوه ای نسکافه ای چیزی بخورم. رفتم تو آشپزخونه دنبال قهوه گشتم
نبود! بیخیال هیچی

مثل چایی خودمون همیشه درکابینت و باز کردم و متوجه شدم که بله چایی هم نداریم
جهنموضرریکم شربت میخورم

بله از اونجایی که شکر نیست من همون آب و بخورم بهتره شیشه آب و برداشتم تابخورم
صدای سرفه بگوشم رسید

باحیرت به گوشه آشپزخونه نگاه کردم بعله نن جون مثل اینکه جدی جدی از من گشنه تره
همچین تندتند ساندویچ

وگاز میزد که من به لحظه فراموش کردم دندون مصنوعی داره.

من _نن جون... تو گلوت گیر نکنه به وقت خونت بیفته گردن من.

_زرزنن بچه، مال خداحیف بودمینداختم دور گفتم من بخورم اگه کاریم شد آخرای عمرمه
عیب نداره توجوونی حیفی.

کی حریف این میشه باز؟ هنوز خواستم حرفی بزnm که در خونه باز شد از آشپزخونه بیرون
اومدم و مامان و بابا

رودیدم سریع رفتم پیششون به باباسلام گرمی کردم و پریدم حصار مامان.

مامان بالبخند گفت:

_رفته بودیم داروهای مادر بزرگ و بخریم ساعت سه بعد از ظهره چیزی خوردی؟

نگاه مظلومانه ای به مادر انداختم و گفتم: _نوچ.

بابا خندید و لپ مو محکم کشید.

_آی آی آی ول کن بابا درد میکنه نن جون کم بود؟

بابا _تو گشنه نیمونی بچه

باحرص گفتم: _ ایندفعه موندم... نن جون خانم ساندویچ عزیز دردونه ام رو ازم گرفت.

بابا _دیانا از تو بعید بود دروغ گفتن.

من _چه دروغی!؟

بابا _نن جون دندون مصنوعی داره نمیتونه ساندویچ بخوره از بیرون براش حلیم خریدم
بین.

با تعجب به حلیم نگاهی کردم و گفتم:

_یعنی من دروغ می گم؟

بابا خندید و گفت: _نه شیطون رفته بود تو جلدت.

وبه سمت آشپزخونه رفت.

هر هر هر دلیل خشکیدن دریاچه ارومیه پدر گرام...

باهیجان سر کلاس آقای مهرجویکی از استادای خوش اخلاق دانشگاه نشستم و شروع به گوش کردن شعرایی که میخوند کردم. ادبیات عشق است استادشعر میخوند و همه گوش میکردن،

استاد مهر جو _ خانم شهامت شما ادامه بده.

من _ عه! استاد جدی من؟ استاد مهر جو _ بله، با

حرف پ...

فکر کردم، بازم فکر کردم، دوباره فکر کردم، هرچی فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم!

من _ استاد میشه با الف بگم؟؟ استاد

_ ایرادی نداره.

با لحن شاعرانه گفتم ؛

_ ای.. اییی!، نوچ استاد میشه با ه یه شعر از شیخ بهایی بگم ؟ استاد کلافه

گفت: _ عالیه اگه واقعا بگی.

من _ نه این دفعه جدی میگم.

صدامو صاف کردم و گفتم:

_همه روز، روزه بودن همه شب

نماز کردن

همه ساله حج نمودن سفر حجاز کردن دو لب از برای لیبیک

به وظیفه باز کردن...

استاد مهر جو _ احسنت.

استاد با تعجب بهم نگاه میکرد فکر کنم جدی توقع نداشت منی که یه سره برای شعر

خوندن هزارتا ادا اطفار

ومسخره بازی درمیارم و آخر سرم نمیخونم همچین شعری رو بلد باشم.

من _ به مساجد و معابد همه اعتکاف جستن.

بالبخند به استاد نگاه کردم، سریع گفت:

_ خوب بقیه اش.

من _ بقیه نداره

همه انگار بادشون خوابید

استاد کلافه نگاهی به بچه ها انداخت وبعد به من نگاه کرد و گفت:

استاد_ ای باباشعرو باید کامل بخونی و گرنه هیچ نمره ای لحاظ نمیشه.

بااعتراض گفتم:

من_اه خب استاد من کدورت ذهن دارم.

استادگفت:_خانم، اون کدورت نیست کهولته درضمن برای حافظه به کار گیری نمیشه.

من_آها،خوب الان چیکار کنم؟ استاد خواهش می کنم یه فرصت دیگه بدید.

استاد نگاهی به من کردو گفت:

_بسیار خوب شعری رو که میگم ادامه بده وبگو مال چه کسیه.

من_چشم.

استاد_پیر منم جوان..

دیگه هر شعری رو که بلد نبودم اینو بلد بودم، سریع گفتم:

__فهمیدم،استاد، ادامه شومیگم، پیر منم جوان منم، تیر منم کمان منم دولت جاودان منم،

من، نه، منم، نه، من، منم

نه تو تویی نه من منم من دنبال هدف فقط از خودمه که عقب ترم نه همردم،نه هم قد

صدام اوج گرفت وادامه دادم؛

_میپره عقل از سرم میبینم فقط منم دورهمی در کار نیست خاطره بود که ورق زدم تو

شعرام...

استاد:_کافیه

بچه هاهمه از خنده میزارو گاز میگرفتن.

_دیوونه ها به چی میخندین؟

یه دفعه نگاه کلاقم تبدیل به تعجب شد،اون پسره پکیج رو صندلی نشسته بود و زل زده بود
 به من، دستپاچه

نگاهمو ازش گرفتم ویکم به اطراف نگاه کردم بعد نگاهی به استاد کردم دیدم بعله استاد
 که اینطوری از خنده نتونه
 حرف بزنه وای به حال بقیه.

من _استاد،راحت باشید من مشکلی ندارم بخندید.

استاد به زور خنده شو جمع کرد و بایه اخم برای پنهون کردن خندش گفت:

استاد _چی حفظ کردی خانم شهامت؟

با تعجب گفتم :_استاد ، این شعرو کامل خوندم دیگه.

استاد روی صندلی نشست و عینکشو جابه جا کردو گفت:

_بسیار خوب، شاعر این شعر کیه؟

_حسین تهی.

بچه ها دووم نیوردن وزدن زیر خنده ایندفعه استادم خنده شو پنهنون نکرد بالبخند
وابروهای بالا رفته به من نگاه میکرد. ولی اون پسره رادین فقط منو نگاه می کرد، چطور
متوجه بودنش تو کلاس نشدم.

یکی از پسرا باخنده دادزد:

_ کل اساتید ادبی همه یکجا خودکشی کردن.

یه نگاه عاقل اندر صحیحه بهش کردم و گفتم:

_ دلیل خشک شدن کل دریاچه های کره زمین هم پیدا شد.

استاد میونه داری کرد و گفت:

_ این شعر مال مولاناست.

عه راست میگفت، به احترامش چند ثانیه سکوت، منظورم مولاناست، به خشکی شانس،

باید جلوی پکیج از شرفم حفاظت میکردم، باخنده به استاد گفتم:

_ استاد شما که جدی نگرفتید؟ شوخی کردم.

استاد یه نگاه از اونایی که خودتی بهم کردو گفت:

استاد_ معلومه باور نکردم، بچه ابتدایی میدونه این شعر مال کیه.

همه بچه ها باور کردن ونیششونو بستن سرجام نشستم ودستمو مشت کردم وکوبید روپاهام.

_آخ، پام... فاز برداشتم به ما نیومده.

بعد کلاس بدون نگاه به پشت سرم کوله مو برداشتمو بافاطیما از کلاس اومدیم بیرون.

فاطیما _امان از دست تو، هرکی شوهرت بشه پیر همیشه خدایی.

خیلی جدی گفتم:

_یه دختر مثل ماه گرفته چرا پیرشه؟ فاطیما

باخنده گفت:

_خدای اعتماد به نفس که میگن تویی، بدبخت تو جوونی از دست کارای تو سخته میکنه
میمیره به پیری نمیرسه.

بابی تفاوتی نگاهی بهش کردم و گفتم:

_دیشب تو آب نمک خوابیدی؟

فاطیما _نوچ، چته؟ اعصاب نداری چرا؟ همین چنددقیقه پیش سر کلاس همه مونو عاصی
کرده بودی.

با بی حوصله گی دستی به موهای بیرون اومده از مقنعم کشیدم و گفتم:

_حوصله ندارم فاطی، بعدشم دیدی که جلو استاد مهرجو آبروم رفت.

نزدیکم اومدو دستشو انداخت دور گردنم و گفت:

_الهی، اشکال نداره مگه چیشده؟ همش یه سوال بلد نبودی ، بر گه برنده ات اینکه این درسو عالی بلدی.

_اوهوم،

به در خروجی دانشگاه که دومتر جلو تر بود نگاه کردم وگفتم:

_من دیگه برم، کاری نداری؟ فاطیما

متعجب گفت:

_نه، منم دیگه،...

صدای آهنگ زنگ گوشیش بلند شد اسم اشکان بایه ده بیستایی شکلک قلب وبوس روش چشمک میزد

شوهرزلیل،سربع رد تماس دادتوقع داشتم جواب بده.

من

_وا، چته؟اشکان بودا.

_میدونم، خوب بریم دیگه، ماشین هست برسونمت؟ لبخندی بهش

زدم وگفتم:

_نه ممنون خودم میرم.

_ مواظب خودت باش. خدا حافظ

_ همچنین. بای

داشتم میرفتم که یهو دادزد:

_ وای دیاصبر کن.

سریع برگشتمو گفتم:

_ هان؟ چیزی شده؟

روی نزدیکترین نیمکت توحیات دانشگاه نشست و گفت:

_ هفته دیگه چه اتفاقی میفته؟ نفسی از سر

کلافگی کشیدم و گفتم: _ به تقویم تو جیبی

برات بخرم نه؟ د، آخه الاغ منو واسه یه...

دستشو گذاشت رو صورتمو گفت:

_ خوب هاپوکومان غلط کردم ازت سوال پرسیدم، هفته دیگه آخرین هفته است که تو این سال میایم.

دستشو به زور از رو صورتم کنارزدم _ مرگ، خوب هست که هست.

پشت چشمی برام نازک کرد وگفت:

_هیچی باو تو دیگه خری رو به حد رسوندی، گفتم برنامه بچین مثل سال پیش ترقه مرقه
بیاریم دخترارو بترسونیم.

با خنده گفتم:

_عه راست میگیا.

فاطمادوباره به گوشیش نگاهی کردوگفت: _بله.

لبخند خبیثی زدم:

من _او، ترجیح میدم آتیش بازی رو از خونه شروع کنم.

فاطمایا با نفهمی سرشو تکون داد:

فاطمایا _یعنی چی؟ متفکر

گفتم:

_صبر کن بین

با خستگی خودمو روی مبل انداختم یه دفعه نن جون کنارم نشست ودستمو گرفت

متعجب نگاهش کردم وگفتم:

_حالت خوب نیست نن جون؟

بالبخند نگاهم کرد و سرشو برام به معنی نه تکون داد.

نن جون _بریم جوج بزیم؟

من _آها نه ممنون ، مطمئنی حالت خوبه؟ باهمون خنده

گونمو بوسید و گفت:

_آره نوه ی عزیزم. توچطوری؟ مدرسه چه خبر؟ با حیرت گفتم:

_من دانشگاه میرم نن جون، خبری نیست.

دستموناز کرد و گفت:

_دختره عزیزم، نوه ی خُلم، نه یعنی گلم.

این مقدار محبت از جانب نن جون غیر قابل درک بود، شاید خواب میدیدم.

_یعنی خبری از نیشکون وکتک نیست؟

نن جون اخم کرد و گفت:

_من کی تورو زدم بچه؟ اونا نوازش مادر بزرگی بود برای تربیتت.

_آها پس کلا حالت خوبه؟

من خواب نمیبینم، یکی بزن تو گوشم شاید خوابم.

هینی کشید و گفت:

_نه، نه من نوه مو نمیزنم.

بااصرار گفتم:

_جون من یکی آروم بزن ببینم خوابم یا بیدارم.

_نوچ، نمیزنم.

نه به چیزی جور در نییاد اصلاً امکان نداره.

_نن جون تو به چیزیت هست.

چنان سیلی زد تو گوشم که برق سه فاز از چشمم پرید.

جیغ جیغ کرد:

_زهر خر، دختر خنگ، میگم چیزیم نیست تو زبون خوش حالت همیشه فقط باید بزنت.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

_آها پس خواب میدیدم میگما اصلاً نن جون ونوازش؟ حالا کی خوابیدم که یادم نیست؟

گوشمو محکم گرفت دادزدم:

_آی آی، گوشو ول کن، مامان مااامان.

مامان قاشق بدست سریع از آشپزخونه بیرون اومد، بادر موندگی گفتم

:

_مامان بگو ولم کنه.

مامان باخنده گفت: _مادر ولش کنید غلط کرد، گفتم که خودم بهش میگم.

دست نن جون از گوشم شل شد سریع پشت مامان قایم شدم و گفتم:

_چیو؟ مامان

گفت:

_بیا بریم تو آشپزخونه خودم بهت میگم.

خودش جلو رفت، باخم به نن جون نگاه کردم که گفت:

_همسن این بودم سه تا بچه داشتم، حالا این تازه خواستگاربراش اومده.

_وا نن جون چرا دروغ میگی؟ کلا دوتا بچه داری یکی باباست یکی عمو از کجا سه تا شد؟

نن جون از جاش بلند شد که بیاد طرفم سریع در رفتم.

مامان:

_خوب دیانا واقعیت اینکه قراره برات خواستگار بیاد، از اونجایی هم که منو پدرت هنوز تورو

آماده ازدواج نمیدونیم

خواستیم این خواستگاروهم ردکنیم که مادر ناراحت شد گفت تو دیگه بزرگ شدی ویه روزی بالاخره باید ازدواج

کنی حالا چه بهتر که این ازدواج با دوستای سرشناس خانواده مادرجون باشه، نمیدونم شاید منوپدرت خیلی

توروپچه فرض میکنیم، درهرصورت حق انتخاب با خودته ولی اگه میشه بخاطر دل مامان جون هم که شده

بزاراونایان وبهاشون آشنابشیم اگرخواستی جواب مثبت بده واگرهنوزآمادگی نداری میتونی فکرکنی یا حتی جواب منفی بدی.

جوووووون خواستگار ژووون شوهر... حالا بزارم بیان یکم باخانواده بخندیم زندگیمون ازیکنواختی یکم درییاد.

_چشم هرچی شما بگید.

مامان مشکوک نگاهم کردو گفت: _جدی؟ قاطع گفتم: _بله، ولی

قول نمیدم جواب مثبت بدم. مامان سری تکون دادوگفت:

_مثل اینکه واقعا باید قبول کنیم بزرگ شدی.

_مشکل اینکه قبول نمیکنید خب!

مامان _چیزی گفتی؟

نه! من رفتم بیرون یکم قدم بزدم.

باشه، پس یادت نره برای فردا بعد از ظهر قراره بیان.

با اعتراض گفتم:

عه، مامان چرا انقدر زود آخه؟ من چی بپوشم؟

مامان _یکی حریف خریدن لباس برای تو همیشه این همه لباس داری یکیشو بردار بپوش.

بهش بد نگاه کردم و گفتم:

_حالا که اینجوری شد اصلاً من نمیام.

مامان برگشت و دست به سینه نگام کرد.

_چیه؟

_مگه میشه نیای؟ پشت کلمو

خاروندم و گفتم:

_نمیشه؟!

تاخواست جوابمو بده بابا از راه رسید اوه الان باس خجالت بکشم..، سرمو انداختم پایین

دوتا نیشکون از لپام کندم و درهمون

حال به زمین خیره شدم.

بابا از در اومد تو و از روی میز یه خیار برداشت به نن جون سلامی کردو اومد تو
 آشپزخونه. مامان با اخم گفت: ای بابا رسول اول دستاتو بشور از راه اومدی مریض
 میشی.

بابا خندید و گفت:

چشم خانم، حرص نخور.

واقعاً من به خانواده پدریم رفته بودم، حداقل الان مثل بابا بودم یه چیزی رو شصت بار
 مامان باید بهم بگه. آخرشم یادم نیست، فقط خداکنه پیریم مثل نن جون نشه.

بابا_دیانا!

عه چرا من خجالت نمیکشم آخه؟ همونطور که سرم پایین بود گفتم:

_بله.

باچشمای متعجب گفت:

_بیا جلو ببینم.

وا چرا همچین نگاه میکنه؟

آروم آروم رفتم جلو، بابا موشکافانه صورتمونگاه کردو گفت:

_مریم!

مامان دستشو باپیش بندش خشک کردو گفت: _بله؟

_توبچه رومیزنی؟

پوف دوباره به من گفت بچه. ماما خنده ای کرد و گفت:

_تامادرت هست احتیاجی به زدن من نیست، بعدشم من کی زدمش که دفعه دومم باشه؟

این ازاون تیکه های عروس مادرشوهری بود،عه وایستا بینم مگه صورتتم چشه؟

بابا_دیانا بانن جون کل کل نکن بابا، بین صورتت چیشده.

سریع رفتم جلوی آینه و دیدم وای رد دوتا نیشکونی که از صورتتم کدم قرمز شده.

من_عه، بد دراومد که،باباینا آثار خجالته.

یهو صدای بابارو از پشتم شنیدم که از خنده قرمز شده بود _فکر کنم دوباره بلند

بلند فکر کردم.

خونه، دانشگاه،

دانشگاه، خونه.

لگدی به سنگی که جلوی پام افتاده بود زدم و گفتم:

خدایا، آخه اینم شد زندگی؟

کوله پشتی مو روی دوشم جابه جا کردم اه این ساعت کلاس فاطریه نباید برم، نشستم روی یکی از نیمکت های

بیرون دانشگاه و کوله م رو گذاشتم رو پاهام دستمو مثل قاب دوربین کردم و فضای سبز دانشگاه و از توش تماشا کردم:

در جنگل های آمازون تعداد زیادی گور خر وجود دارند، البته خود گور خر ها از این قضیه اطلاع ندارند لباس آن ها

طرح گوره خریست. نمونه اش اون دوتا خری که اونطرف هستند و لباس گوره خری پوشیدن، در همین حین دوتا

سرباز عراقی به گوره خرها حمله میکنن نزدیک میرن نه نه نباید گوره خروهارو بکشن و... نه مثل اینکه اشتباهی رخ

داده اونا دوتا پسر لباس چیریک پوشیدن دارن شماره میندازن جلوی پای اون دوتا دختر که لباس گورخری

پوشیدن، عجب خرتوچیریکی شده، این وسط فقط شتر کم داریم، وای ای همین الان به شترم وارد شد، ای وای اون

شتر نیست یه دختره که یکم بیش از حد ژل به لباس تزریق کرده؛ هوووو آخه ما تاکی باید قیافه ی اجق و جق بعضیا رو تحمل کنیم.

بی حوصله گوشیمو از کوله ام دراوردم و به اینترنت وصل شدم و بازی مو بازی کردم،

وای نامردا حمله کردن، ای بر پدرت لعنت هرچی سکه داشتم بردن.
 مشغول کار باگوشیم شدم. کارم تموم که شد نگاهی به ساعت کردم، واز جام بلند شدم،
 کوله پشتی مو انداختم رو
 شونه ام وراه افتادم، فاطیما رواز دور دیدم که برام دست تکون داد، سریع رفتم پیشش و
 بعد سلام و احوال پرسى رفتیم داخل.
 روی صندلی ها نشستیم فاطیما کنارمن واشکانم که بعد چند دقیقه اومد کنار فاطیما نشست،
 یه تیکه از جزوه هام
 ناقص بود سریع جزوه فاطیما رو گرفتم وشروع به نوشتن کردم، کم کم همه بچه هاومدن
 واستاد وارد کلاس شد.
 همونطور که سرم پایین بود به احترام استاد بلند شدم ونشستم، وقتی نوشتنم تموم شد با
 دقت به حرفای استاد
 گوش دادم،استاد توضیح میداد ومنم یادداشت برداری میکردم دستم خسته شدسرجام جابه
 جاشدم و دستی به
 گردنم کشیدم خودکارم و همینطوری الکی انداختم پایین تابه بهونهی برداشتنش یکم از این
 حالت دریام، خم
 شدم که برش دارم دیدم زیر صندلی حصاریم افتاده رفتم جلو ودستمو گذاشتم روش
 خواستم برش دارم که اونى که
 نشسته بودحواسش نبود پاشو گذاشت روش آروم گفتم:

به لحظه.

وخواستم خودکارو بردارم که دیدم نه هنوز پاشو برنداشته، دستم به خودکار رسیدولی طرف
انقدر باکفشش روی

خودکار فشار آورد که صدای شکسته شدنش اومد، همون لحظه استاد اعلام کرد کلاس
تعطیله، خیالم راحت شد

قشنگ میتونسم سرش دادبکشم، عصبانی باقی مونده میله خودکاروبه زوراز زیر کفشش
کشیدم بیرون و بلند شدم

دهنمو باز کردم تا دادبزنم که یه دفعه با چهره ی برافروخته ی رادین مواجه شدم، صدام تو
گلوب خفه شد.

آروم گفتم:

سلام.

بالحن وحشت ناکی گفت:

علیک سلام استاد شهامت.

بااسترس خنده ای کردم و گفتم:

ههه، من چیز کردم، باهات شوخی کردم.

میله ی شکسته ی خودکار هنوز دستم بود، میله رو باعصبانیت کشید سمت خودش که منم باهاش جلو رفتم، سرش واوردجلو باخم غلیظی گفت:

پنجر کردن لاستیکای ماشینم شوخی بود؟

یه لحظه باترس توچشمای مشکیش خیره شدم باید یه کاری میکردم وگرنه بدبخت میشدم خودم وجمع وجورکردم،

کم نیوردم ومیله ی خودکارو به زورازدستش کشیدم واونم ولش کرد.

باپرویی گفتم:چی میگی آقا؟ پنجری چیه؟ هی هیچی نمیگم.

فاطمیما برگشت وبهم نگاه کردباترس گفت:دیانا اشکان بلند شد

وگفت:

اتفاقی افتاده؟

دوباره با پرویی گفتم:چیزی نیست، برای آقای آریایی سوء تفاهم پیش اومده.

من بابیخیالی ورا دین باخم نگاه میکرد عصبانی انگشت اشاره شو بلندکردتاچیزی بگه ولی نگفت دستشومشت

کردومحکم کوییدروصندلی یه لحظه چشماموازشدت صداس بستم وزود واکردم ،بلندشد کوله پشتیش وبه همراه

چندا تا از جزوه هاش برداشت خواست بره که اشکان ازهمه جایخبر پرید وسط وگفت:

امم،راستی ببخشید فرصت آشنایی پیش نیومد آقای آریایی، سلام.

دستشو به سمت رادین دراز کرد رادین با اخم نگاهی به دست دراز شده اشکان کردوبی توجه ردشدوزیرلب گفت:

بروکنار.

دست اشکان رو هوا موند باتعجب به جای خالی رادین نگاه کردو مبهوت گفت:دیانا دوباره چه فاجعه ای به بارآوردی که دامن گیر این بیچاره شده؟

فاطمیما که تااون لحظه ساکت بود سر اشکان دادکشیدوگفت: _بیچاره؟... میگی بیچاره؟ ندیدی چه ضایعت کرد بهت

دست ندادجواب سلامت ونداد؟ اشکان

کلافه گفت:

ای بابا، الان عصبانی بود،تواین وخانواده شو نمیشناسی،باباش کاخونه داره، گردن کلفته.

فاطمیما بادلخوری گفت:

داره که داره به من وتوجه اصلاً ایناکه میگی چه ربطی به رفتاراينآقازاده داره ؟

اشکان پوزخندی زدو گفت:

تو نمیفهمی وقتی استادامیری وبقیه انقدر ارزش حساب میبرن بین چقدردم کلفته.

فاطمیما باحرص گفت:

من نمیفهمم آره؟

کوله پشتی شو از روی صندلی برداشت و رفت.

اشکان _ نه عزیزم اشتباه برداشت

کردی، وایستا.

اشکانم رفت دنبال فاطیما،

_ فکر کنم یکی دوروز دیگه جیک وپوكمو به این دوکفتر عاشق بگم زندگیشون نابود

میشه.عه فراموش کردم به

فاطیما بگم امروز قراره برام خواستگار بیاد، شاید عروس شم، آخه چقدر بی توجهی!

هنوز یک کلاس دیگه داشتم بخاطر همین یک ساعتی تودانشگاه موندم فاطیما واشکان اصلاً

آثارشون ناپدید شد

کلا نیومدن ومعلوم نیست کجارفتن مخصوصاً بااین قهرای فاطیماکه آدم وبه چیز خوردن

راضی میکنه،

راستی خیلی بد شد که اون پسره فهمید پنچری ماشینش کار منه خیلی کارم بدبود چه خوب

میشه یه فرصتی پیش

بیاد جبران کنم قبول دارم خیلی خبط کردم و نباید این کارو میکردم حداقل پروبازی نباید

در میوردم.

بابی حوصله گی به راه طولانی دانشگاه تاخونه نگاه کردم، اشکال نداره یه امروزو ول
خرجی کنم با آژانس برم، گوشی رو دراوردم تا زنگ بزنم یهو یه پسره جلووایستاد.
پسره _سلام.

یه نگاه به موهای سیخ سیخیش انداختم و گفتم:

_علیک سلام امرتون؟

پسره یه کاریش بودتند تند آدامس میجوید و سر جاش هی وول وول میکرد، خوب دشویی
داری چرا نمیری.

به اطراف نگاه کردو درهمون حالت پیر پیر گفت:

پسره _با من ازدواج میکنی؟!

یه لحظه با چشای ور قولومبیده نگاهش کردم، خدای من همیشه آرزوم بود مرد زندگیم یه
جور خاص ازم خواستگاری کنه

پسره وول وول کنان گفت:

_بگو دیگه.

بازوق دستمو گذاشتم روپیشونیم و گفتم: _وای یه لحظه، خدای من استرس گرفتم. باید فکر
کنم.

پسره _باشه فقط زود.

یه نگاهی به پسره کردم و باتردید گفتم: _میگم یه گلی انگشتری چیزی نمیدن به آدم موقع خواستگاری؟ پسره _ نه دیگه، این مدل جدیده خانومم.

با ذوق پریدم ، خدایا دوتا دو تا میفرستی الان من به این جواب مثبت بدم به خواستگار امروزم چی بگم؟

یهو یه ماشین شاسی بلند مشکی کنارمون ایستاد، یه مرد میان سال ازش پیاده شدو روبه پسره دادزد:

_پسرم، اینجا چیکار میکنی؟ پسره پشت

من قایم شدو گفت:

_اه، اه، زود جوابتو بده الان پیری منو میبره.

_وا، پیری کیه؟

مرد میان سال نزدیک ما اومد و گفت:

_ماهان ، ماهان بیابریم.

پسره که الان فهمیده بودم اسمش ماهان بود دادزد:

_نمیام، ولم کن دارم زن میگیرم.

بعد آروم گفت:

_عیال، نزار شوهرت ویرن.

باخوشحالی گفتم:

_این حد تفاوت تو خواستگاری رو خیلی دوست دارم، نه بابا نمیزارم بیرت.

مرد میانسال سرچاش ایستاد یهودوتا مرد قل چماق باکت وشلوار سیاه ازپشت ماشین

اومدن ، با تته پته گفتم _تفاوت بخوره توسرم بیابروپیش بابات.

وبعد داد زدم _گرفتمش، گرفتمش اینجاست بیاین بیرینش.

دوتا قل چماق اومدن وپسره رو گرفتن بردنش. بعد انداختنش سوار ماشین پسره داد میزد:

_منتظرم باش، میام میگیرمت، قول.

باعصبانیت دهنمو کج کردم و با مسخره گی گفتم:

_باشه،باشه ، منم پای تومیمونم، عتیقه.

مرده نزدیکم اومد وگفت:

_بابت کمکتون ممنونم.

_خواهش میکنم کاری نکردم.

مرده باشرمندگی گفت:

_ببخشید اگه پسرم مزاحمتی ایجاد کرد تو حال خودش نبود. نامزدشم از دستش کلافه است.

باتعجب گفتم:

_ای ناکس. نامزد داشته و او مده خواستگاری من؟ مرده خنده ای

کرد و گفت:

_در هر صورت معذرت میخوام اگه رفتار بدی سرزده.

سرمو کج کردم و گفتم:

_نه بابا چه کاری، خواهش میکنم.

سری تکون داد و خدا حافظی کرد و رفت، اه بگیرید جلوی پسر تونو دیگه شاید همه مثل من عاقل نبودن همون اول جواب مثبت دادن شکسته عشقی خوردن.

آژانس جلوی خونه پیاده ام کرد، در خونه رو باز کردم و رفتم تو، دادزدم:

سلاااام.

صدای مامان از تو آشپز خونه اومد که میگفت:

باشه، باشه شما برو من میام.

رفتم تو اتاق و لباسام و عوض کردم و بجاش یه بلوز نیم آستین صورتی و یه شلوارک

صورتی پررنگ پوشیدم از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو آشپز خونه.

خیلی گرسنه ام بود روبه مامان گفتم:

مامان،

مامان سریع چرخید و منو نگاه کرد دستشو گذاشت رو قلبش و گفت :

ای زهر مار مامان صد دفعه گفتم مثل این جنا بی سر وصدا نیا.

خیلی ممنون جن نشده بودیم که شدیم.

بی توجه به حرف مامان گفتم:

مامان اینارو بیخیال گشتمه.

مامان به ظرف گوشت چرخ کرده ای که زیر دستش بود اشاره کرد و گفت: میبینی که دارم

کتلت درست میکنم، فعلاً

برو تو حوموم پشت مادر بزرگ و بکش سه ساعته داره صدا میزنه.

قیافمو جمع کردم و گفتم:

چیکار کنم؟ چجوری پشتشو بکشم؟ مامان

باخنده نگاهم کرد و گفت:

برو خود مادر بزرگ برات میگه.

شونه ای بالا انداختمو با تعجب گفتم:

آخه چجوری؟

ورفتم داخل حموم، حموم پر بخار بود و هیچ جارو نمیدیدم یهو یه دستی یقه لباسمو گرفت و کشید سمت خودش.

دادزدم:

عههه، نن جون چیکار میکنی.

نن جون شامپورو گرفت جلو صورتمو گفت:

شامپو تخم مرغی نداری؟ لب پایینمو

گاز گرفتمو گفتم:

من تابه حال شامپو تخمی مصرف نکردم نن جون.

نن جون بدون اینکه به من نگاه کنه زیر لب گفت: تو که مرده شورتو ببرن، هیچی بارت نیست.

باخنده گفتم: جان؟

یه کیسه داد دستم و گفت بکشم رو پشتش، منم همین کارو کردم، ننجون دادزد:

جون بکن، مگه نون نخوردی الان اینجوری مردنی، پس فردا که پنج شیش تا شیکم بچه بزای باید با مگس کش از رو زمین جمع کن.

هوووو این مقدار توهین داره خونمو به جوش میاره.

نن جون دادزد:

چی گفتی؟

صدای شیر آب نمیداشت صدابه صدا برسه:

-هیچی بابا، هیچی.

عجب کار باحالی بود این کیسه کشیدن تند تند پشتشو میکشیدم برگشت وگفت: -

بسه نمیخوام، بسه.



-نه بزار یکم مونده.

دستمو کشید وگفت: -میگم بسه، بزمجه.

ایش، بهتر کیسه رو پرت کردم روزمین دستام وشستم خواستم برمکه دیدم نن جون

شامپوی منو برداشته. جیغ کشیدم:

-نه، نن جون اون مال شما نیست.

نن جون بی توجه سرشامپورو باز کردپریدم وشامپو روازش گرفتم همون لحظه دستم خورد

به دوش وآب سرد

ریخت روم، نن جون کم نیورد وشامپو روازم گرفت باگریه الکی گفتم:

-نن جون، ننه جون بدش من بخدا اگه بزنی دیگه ضمانت نمیکنم همین چند لاخ مو هم
روسرت بمونه.

بازم توجه نکرد

-چقدر مثل بچه هایی.

به جان خودم اگه شامپو مال خودم بود حرفی نبود اینو از مینو بلند کردم روش خارجگی
نوشته نمیدونم برای چیه.

کل سر وکلم خیس شده بود.

-بدش من میزنی کچل میشی ها، بده.

تو کش مکش شامپو بودیم که مامان اومد تو حموم وباخم بهم گفت

:

-چیکار میکنی دیانا؟

هیچی دیگه تقصیر افتاد گردن من آخر سرم مثل موش آب کشیده پشت درحموم

ایستادم تا کار نن جون تموم بشه بعدش من برم.

-مثلاً امشب خواستگاریه منه این میخواد بیاد شوهر کنه یامن؟

نمیدونم چرا استرسی که همه میگن روز خواستگاری داریم نداشتم، شاید بخاطر این بود که جوابم مثبت نبود. یه

پیراهن کرب سبز آبی که تایک وجب بالای زانوم بود به همراه یه شلوار دامنی فیروزه ای پوشیدم شال مشکی موکه

طرح های سبز آبی داشت انداختم روسرم ودمپایی های صندلمو پام کردم، آرایشم که بیخیال همش یه رژنارنجی

زدم وتمام، کارم که تموم شد آروم رفتم پشت در وقفلمش کردم ازدراتاق دورشدم و نشستم کنار تختم خم شدم

ودستم وبردم زیر تخت ودنبالش گشتم، دستم لمسش کرد، خنده ای کردم وکشیدمش بیرون، گذاشتمش روی تخت و بهش نگاه کردم،

-جعبه ی ماجراجویی خخخ

میدونم اسمش خیلی لوسه ولی از بچگی هرچی رو که میخواستم مامانم نبینه میزاشتم این تو، درجعبه رو باز کردم

ویه نایلون باریک از توش دراوردم -دوتا قرص سفید کوچولو، همچین تاثیر بدی نداره فقط آدمو تاحدی میکشونه

که یکم دوست داره بمیره، یاهم دیگه ته تهش خودش وازپنجره پایین بندازه حدقلش همینه دیگه اطلاع خاصی

ندارم، رودایی مامانم من که اینجوری نشون داده، ای وای گفتم خخخ.

قرصاروبرداشتم و گذاشتم تو جیبم ورفتم بیرون اتاق.

نن جون بایه لباس قرمز بلند اومد جلوم ونگاهی به صورتم کرد،

-چیه؟

نن جون -یکم سرخاب سفیداب به اون صورت شیربرنجت بزن بیان بگیرنت. نگاه مقتدرانه ای بهش کردم وگفتم:

-کسی که منو بخواد،همینطوری باهمین قیافه میخواد.

یهو صدای بابا روازپشت سرم شنیدم سریع برگشتم و نگاهش کردم ،کت وشلوار قهوه‌های تنش کرده بود.

بابا -خیلی دلشونم بخواد دختر خوشگل منو بگیرن،حالا من دخترمو بدم.

چه بگیرنگیری شده مگه چیپس و پفکه؟

نن جون -بیجا میکنی ندی رسول شیرمو حلالت نمیکنم.

متفکر گفتم:

_شما که گفتی از روزدوم به بعد شیر نداشتی شیر گاو به بابا دادی.

نن جون نزدیکم اومد و گوشم وازروی شال گرفت، من -نن جون

انقدر گوشمو کشیدی بی حس شده سع ی الکی نکن دردم نمیاد.

یه دفعه صدای مامان اومد که داد زد: -دیانا بیا.

همون موقع صدای زنگ دراومد بابارت دروبازکنه، روبه نن جون گفتم: -ول میکنی گوش و؟
-نه.

کلافه نگاهی به سقف کردم وهمونطوری که گوشم وگرفته بود بلندش کردم ورفتم توآشپزخونه.

مامان اومد پیشم وسریع دست نن جون وازگوشم جدا کرد. نگران گفت: -مگه نگفتم نن جون وحصار نکن کمرت دردنمیگیره تو؟
-چیکار کنم مثل خرچنگ گوشمو گرفته.

مامان کلافه به نن جون نگاه کرد، صدای مهمونا اومد

نن جون تاصداشونو شنید مثل بچه کوچولو ها دوید ورفت . مامان بااسترس گفت: -چایی رو خوش رنگ بریزیا تانگفتم نیای باشه؟

اه اه چقدر که بدم میومدازاین مراسم خواستگاری، الان استرس مامان از من بیشتره.
-باشه.

مامان رفت تو پذیرائی ومنم نشستم رو صندلی وبه سماورنگاه کردم،بلندشدم وازگوشه دیواربه پذیرایی نگاه کردم

کل ایل وتبارشونو واسه یه خواستگاری بارکردن آوردن. یه پیرمرد که درحال چرت زدن بودوپدرومادر داماد به همراه

دوتادختر حدودا همسن من شایدم بزرگ تر ویه زن و مردویه پسر بچه که انگاری خانواده
عموی داماد بودن، و در آخر داماد که اونطرف نشسته بود،

-واچرا این خجالتیه؟

پسره شرش عرق میریخت از انصاف نگذیریم قیافش بدن بود، چند دقیقه ای گذشت و بابا صدا
زد: -دیانا عزیزم چایی رو بیار.

اوهو عزیزم، چه چیزایی میشنوم سگته نکنم از خوشی خوبه.

چایی رو ریختم و دوتا قرص و با احتیاط از جیمم در اوردم یکیشو تو لیوان آخری حل کردم و
بالبخند شیطانی بهش نگاه کردم که یه دفعه مامان وارد شد،

-واسه چی نیای؟

سریع برگشتم و یه دونه قرصی که مونده بودو از پشتم پرت کردم اونطرف

باشک نگاهم کردو گفت:

مامان-چیه تو دستت؟ اخم

کردم و گفتم:

-چی میخواد باشه مامان چی میگی؟ مامان سریع

گفت:

-باشه، ببخشید، سریع بیا.

ورفت، نفس آسوده ای کشیدم،

-آخیش نزدیک بودا.

شالمو مرتب کردم و سینی چایی رو برداشتم و از در آشپزخانه خارج شدم، سرم وپایین انداختم ورفتم توپذیرایی

خداکنه لپام قرمز شده باشه، سلامی کردم ویکی یکی چایی تعارف کردم رسید به مادر پسره، برداشت وبالبخندگفت:

-مرسی عروس گلم.

اوق، هنوز نه به باره نه به داره این کلمه چی بود این زنه گفت لبخندزورکی زدم و به سمت پدر بزرگه رفتم سینی

چایی رو طرفش گرفتم عصا شو بلند کردو زد به پای مادر داماد وگفت:

عفت یه چایی برام بردار.

مادر داماد که اسمش عفت بود گفت:

بابا حشمت چایی از دست عروس خوردن داره،خودت بردار.

کمرم دولا مونده بود، چه آدمای بی ملاحظه ای هستن،زودبردارچایی شاخ شمشادمونده ، بابا

حشمت سرش وبالا

اورد وهمزمان دوتا چایی رو باهم برداشت به معنای واقعی آرزو کردم بمیرم، چشمام
 تاحدممکن درشت شده بود

رنگم پریده بود عرق سرد رو پشتم نشست، پدربزرگه بالحن دستوری گفت: -برو عروس
 یه چایی دیگه برای شاخ شمشاد بیار، من دوتا میخورم.

ای بی شاخ شمشاد شی ایشالا، بدبخت میمیری.

پدر داماد با خنده گفت: -شرمنده، پدربزرگ یکم مریض احوالن، اصلاً.. نمیخواه پارسا چایی
 بخوره.

تو همون حال ایستاده بودم وبه بابا بزرگ حشمت نگاه میکردم، یارو بمیره چی؟

یکی از خواهرای عروس گفت:

-وا، بابا جون حرفا میزنیداداداشم شب خواستگاری چایی نخوره؟ نخیر، عروس خانم باید
 عادت کنن داداشم عادت داره حتماً چاییش به موقع باشه.

تو عالم هپروت سیر میکردم و اصلاً رو حرفای بقیه تمرکز نداشتم.

مامان با خنده گفت:

عجب خواهر دلسوزی، کلا خواهر شوهرها همینطوری ان بعد ازدواج دایه مهربان تر از مادر
 میشن.

وبعد خنده ای کرد.

بابا منو دراون حالت دید و گفت:

دیانا، بابا چراهمونطوری موندی؟ بیابشین.

خواهر دیگه عروس با لحن غیضی گفت:

-داداشم چایی نخوره دیگه؟

نن جون چایی بدست به سمت پسره اومد و چایی رو بهش دادو باحرص گفت:

-بیبا، بگير بخور کارد تو شیکم داداشت بخوره.

مامان با خنده گفت:

عه مامان... ببخشید مادر یکم حواس پرتی دارن.

داماد بیچاره چایی رو فوری گذاشت رو میز تادستش نسوزه و دوباره به خجالت کشیدنش

ادامه داد، خوبه این اول

خواستگاری همه شمشیرو از رو بستن وای به حال بقیه اش.

روی مبل نشستم و بااسترس دستامو بهم میمالیدم، مامان آروم زیر لب گفت: -بلا به دور

من تورومیدم دست اینا؟ عمر آ.

کلافه به اطراف نگاه کردم نن جون بعداون عمل جانانه غیب شده بود، برای پرت شدن

حواسم گفتم:

-نن جون کجاست؟

مامان لگدی به پام زدو گفت:

-مرگ، جلو این ازدماغ فیل افتاده ها نگو نن جون، بگو مامی جون.

عصبانی گفتم:

-مامان.

مامان باخنده نگاهی بهم کرد و گفت: -رفته قرصاش وبخوره.

سریع از جادررفتم گفتم: -قرص؟ خدا مرگم بده

قرصوفراموش کردم بردارم، مامان -آره دیگه، راستی برو

کمکش کن اشتباه نخوره، تامن قشنگ این دوتا رو بشورم

پهن کنم رو بند.

باگفتن یک بیخشید سریع از جام بلند شدم رفتم. توآشپزخونه وبی توجه به نن جون شروع

به گشتن روزمین کردم.

یهو صدای نن جون اومد،

-

از آشپزخونه رفتم بیرون وباهزار بدبختی از جلو پذیرایی ردش کردم ازپله هابالا رفتم

بردمش تواتاق یه آهنگ

قدیمی براش پلی کردم و اونم شروع کرد با ناز رقصیدن.

نن جون - آها، آها، بیایا.

بااسترس بهش نگاه کردم

-آدم نمیدونه بخنده یا گریه کنه!

سریع پله هارو یکی یکی رفتم پایین که وسط راه صدای نعره ی یکی رو شنیدم. فوری خودم ورسوندم پیش بقیه

ودیدم بابابزرگ حشمت چنان این کمرو قر میدادکه کل خانواده چشماشون داشت از حدقه درمیومد،

بابابزرگ حشمت - آآآآه، خوشکلی نیلوفری چشمون زیبا داری... داشتم با چشمای گشادشده به باباحشمت نگاه میکردم که نن جون قرزنان از روپله هاشروع به پایین اومدن کرد.

همه نگاهارفت سمت نن جون، ای خدا فراموش کردم دروقفل کنم.

آقا حشمت دادزد -سکییینه.

نن جون دادزد -اصغررر.

دوتایشون رسیدن به هم وشروع کردن به رقصیدن.

باباحشمت -بخندبه روی دنیا، دنیابروت بخنده، بزار که رنج وغصه بار سفربینده. یهو از دهنم دررفت گفتم:

چقدر قدیمی میخونید.

در کمال تعجب بابا حشمت بالحن رپ استارهاگفت:

_خوشکل موشکلاش بیان تو وسط بریم توفازبندری، میخونه باباحشمت دیگه نشینیدروصندلی.

نن جون -حالا همچین وهمچونش کن قررریده داغونش کن.

بابا حشمت:

-موهاتو پریشونش کن قررریده لر لرزونش

کن.

نن جون قریده باباحشمت قریده همه مااونجا کپ کرده بودیم رسماً خفه شده بودن همه.

نن جون -تموم شد؟

بابا حشمت: -نهههه، حالا خانوما دست دست خانم خانما دست دست خاله پریا دست دست

سکینه خانم دست دست مغزبادوم دست دست...

داماد بیچاره متعجب به من که لبخند رو صورتتم بودوبهشون نگاه میکردم ومیخندیدم، نگاه

کردمتوجه شدم وخودم

ومتعجب گرفتم و به اونا اشاره کردم وسط اون همه سرصدا گفتم:

-یعنی چی شده؟ متعجب

سرشوتکون داد،

خدابہت رحم کرده وگرنه عوض ایناتواین وسط بودی بچه خوشکل، نن جون
سرشوبردجلوی بابا حشمت وگفت:

-چشمتا عسل.

باباحشمتم گفت:

-لبات عسل.

منم مثل اسکولا گفتم:

-به پای ہم پیر شین، شیرین عسل.

باین حرف من همه انگاربه خودشون اومدن بابارگ غیرتش زدبالا ورفت نن جون وبگیره
مامانم رفت کمکش بقیه

هم رفتن باباحشمت وبگیرن، باباحشمت لباس نن جون وگرفته بودو دادمیزد:

-نروسکینه ، نرو، توبری این خونه بومیگیره.

بابا به زوردست باباحشمت وگرفت تازنن جون جداکنه که بابابزرگ باآرنج زد تو دهن بابا.

آب دهنمو قورت دادم و به بابا نگاه کردم، همه جا سکوت شد، یهو بابا مثل سامورایی ها

دادزد:

- یهههههههه هه ه.

کلا خانواده شاخ شمشاد کفش به دست از خونه فرار کردن.

نن جون دستشو گذاشت رو قلبشو گفت:

- خدا ازت نگذره باباتو از خونه فراری دادی شیرم حلاله نباشه.

وتلپی رودستای مامان افتاد.

با وحشت به بابا که پکو و پوزش پر خون بود نگاه کردم و گفتم:

- غصه نخور بابا، توشیر گاو رو خوردی.

دو ساعتی از رفتن اونا میگذشت ساعت ده ونیم شب بود مامان یک ریز حرف میزد

وخدا رو شکر میکرد که من گیر

اون خانواده نیفتادم میون حرفاشم به بابا گوشزد میکرد سرشو بگیره بالا، بابا هم یه دستمال

سفید گذاشته بود رو

دماغش و سرش و گرفته بود بالا و روی صندلیه کنار این آشپزخونه نشسته بود هر چند دقیقه

یکبارم آخ واوخ میکرد،

نن جونم که یه قرص آرامبخش بهش دادیم خوابید، روان گردان و آرامبخش مخلوطش چی

میشه؟!!

مامان جای سینگ مشغول شستن ظرف هابود، کارش تموم شد و یه صندلی برداشت

و گذاشت کنار این وبه بابا که روبه رانشسته بود گفت:

-بمیرم، خیلی دردمیکنه؟

بابا سرشو به معنی آره تکون داد، اه، لوس.

سرفه ای کردم و سکوت چند ساعته موشکستم:

-خوب دیگه، من برم بخوابم فردا دانشگاه دارم.

مامان لبخندی زد و گفت:

-عزیزم غصه نخوری ها اینا لقمه دهن مانبودن.

بیخیال گفتم:

-برام مهم نیست ، بابا یادت نره فرداشمابایدمنوبرسونی دانشگاه.

بابابرگشت وبهم نگاه کرد و گفت:

_باشه دخترم.

زرشک ، اینالان بخیالشون من ضربه روحی خوردم،

سری تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم، سریع لباسم روعوض کردم وروتختم درازکشیدم

بعدش چراغ وخاموش

کردم وخوابیدم، به همین راحتی به همین خوشمزه گی، حالا مثل این رمان آبکیا یه وجی

جونم (وجدان)نداریم

باهامون حرف بزنه بگه باین همه فاجعه‌های که به بار آوردی چطوری سرراحت روبالشت
میزاری!

...

صدای زنگ موبایلم بلند شد باعصابانیت همونطور چشم بسته برش داشتم و کوبوندمش
تودیوار وقتی صداش خفه

شد مثل اسکولا سرجام پریدم و بلند شدم یکی محکم زدم توسرم و دادزدم:

-وای، وای خاک به سرم گوشیم نابودشد،

رفتم کنار دیوارو از روزمین برش داشتم، کلید حصار گوشی رو فشار دادم، هر کاری کردم
روشن نشد.

-ای خدا ازت نگذره کی بودی تو سر صبحی زنگ زدی به من، ای خدا، کارگرا بیکار شدن، یه
وقت حمله نکن بهم منابعمو بدزدن، عجب بیچاره گی گیر کردیما.

صدای مامان از بیرون اتاق اومد که صدام میزد، گوشیمو دستم گرفتم و باموهای ژولیده

وقیافه ی دلنشین سر صبحم رفتم سر میز صبحانه بابا تا قیافه ام رودید باخنده گفت:

-چیشده؟ نکنه توام مثل مادرت ازدنده چپ بلندشدی؟ مامان چشم غره ای برای بابارفت
وسوالی منونگاه کرد گوشیمو بالا گرفتم و گفتم:

-انقدر زنگ خورد که ازرومیز افتاد شکست.

بابانگاهی به گوشی کردوگفت:

-مطمئنی؟! قیافه اش به دیوارخورده هامیخوره.

فوری گفتم: -خیر پدرازمیزافتاده پایین.

آهانی گفت وبعدهش گفت زودتر حاضرشم تاقبل رفتن به دانشگاه گوشی روببریم تعمیر،
باشه ای گفتم و رفتم

لباسموپوشم، یه مانتوی آبی آسمانی ویه مقنعه مشکی به همراه شلوارسورمه ای پوشیدم
وآخرم یه شال سورمه ای دورگردنم انداختم،یه مقدار آرایشم کردم ورفتم جلوآینه،

-جونم عجب تیپی شد.

کوله پشتی مشکی موانداختم پشتم ورفتم بیرون ازاتاق.

صدای مامان بزرگ وشنیدم که باناراحتی میگفت:

-دیشب خواب اقا بزرگ خدایامرزتونو دیدم،خیلی خوش وخرم بود،وسط فرشته هداشت
میرقصیده‌مه کائنات مات

ومبهوتش بودن من از رو پله ها اومدم پایین اصغر منو صدازد رفتم پیششو باهم شروع به...
اهم شروع به سلام احوال پرسی کردیم.

به آشپزخونه رسیدم وبا صدای بلند گفتم: -احیانا شما نرقصیدین؟ مامان دستشو به معنی

ساکت بالاورد، نن جون با گریه ادامه داد:

- همه کائنات دست به دست هم داده بودن من نرم جلو آقا جونتو بوس کنم همه اونو گرفته بودن آخه

اصغر خدایا مرز همیشه زورش زیاد بود آخر سر اصغر آقا عصبانی شد با آرنج زد تو دهن یکیشون.

بابا باچشمای گشاد شده گفت:

-چی؟ میخواستی بوسش کنی؟ مگه من اینجا شلغمم؟

نن جون منظور بابا رونگرفت و گفت: -خیر ندیده تورو که هرروز بوس میکنم به باباتم حسادت میکنی، پدرسگ؟

باخنده به بابا نگاه کردم، بابا بیخیال بحث بانن جون شد و از جاش بلند شد.

مامان متعجب گفت:

-رسول وقتی برگشتی حتماً بریم مادر وبه یه دکتر نشون بدیم.

نن جون با زاری گفت:

-اینا همش از صدقه سربیه قرصی بود که خوردم، دیانا بسته اشو چیکار کردی؟

هم مامان هم بابا هر دو بهم نگاه کردن.

با ترس تند تند گفتم:

-وا، نن جون حالت خوبه؟ بسته قرص تو دست من چیکار میکنه؟ نن جون -خودت ازم نگرفتی گفتمی بدبختم کردی؟

بیا، کل اتفاقات دیشب یادش نیست الا قسمتی که من توش نقش داشتمو باکیفیت فول اچ دی تعریف میکنه.

رنگ وروم شد مثل گچ، به مامان و بابای منتظر نگاه کردم و فوری دادزدم:

-اه، مامان نن جون اصلاً نمیفهمه چی میگه، من اون موقع اصلاً، اصلاً تو آشپزخونه نبودم، شامبگو من پیش خودت نبودم؟

مامان به من نگاه کرد و متفکر گفت:

-یادم نیست، انقدر خواهرای پسره اعصابمو خورد کرده بود که به هیچی فکر نکردم.

-چی؟ آخه مگه میشه؟ فکر کن.

بابا وسط حرفم پرید و گفت:

-حتماً باید بیرمش دکتر شاید قرصشواشتباهی خورده.

با پرویی گفتم: -آره، حتم آ.

سوار ماشین شدیم و بابا نگران سرشو تکون داد و گفت:

-طفلک مامان هنوز به فکر آقامه، حالشم بده بهش فشار میاد.

مانتومو صاف کردم و گفتم:

-هعی، آره نن جون خیلی باوفاست.

باباسرش وبه نشانه تایید تکون داد، این قیافه موقع فهمیدن گند کاری من دیدنی نیست

خداییش، میت رسم نگاهش کنم.

جلوی یک مغازه تعمیر موبایل نگه داشتیم، پیاده شدیم و رفتیم داخل مغازه گوشی رو

گذاشتم جلوی مرده و گفتم

ازروی میزافتاده، آخه اگه بگم کویدمش دیوارباباتوقیفم میکنه، به عکس العمل مغازه دار

خیره شدم، مرده چشماشو جمع کرد و گفت:

-مطمئنید؟ قیافه گوشی یه جوریه انگار خورده تودیوار.

یعنی انقدر تابلو بود که همه بایه نگاه میفهمیدن؟

حرصی گفتم: -بله آقای محترم مطمئنم.

مرده شونه ای بالا انداخت و گفت دوروز دیگه بیایم درسته، به ساعت نگاه کردم وسریع

گفتم:

-بابا سریع لطفا، دیرم شد.

بابابدون حرف وباعجله به سمت ماشین رفت وسوار شد منم سوار شدم وراه افتادیم گوشی

بابا زنگ خورد برداشت و

گفت آقای تاجیکه، باس حرفای تاجیک و تایید میکرد و حرف میزد، بلاخره رسیدیم بابا
همونطور که گوشه روی

گوشش بود ازم خداحافظی کردم و منم دستی براش تکون دادم، پیاده شدم یه نگاه دیگه
به ساعت کردم و ناراحت گفتم: -ای بابا، دوباره دیرم شد.

با سرعت تمام خودمو رسوندم توی سالن و پشت در کلاس ایستادم، خدا روشکر هیچ وقت
سر کلاس استاد مریدی دیر

نرسیدم، در کلاس وزدم وبعد از شنیدن بفرمایید درو باز کردم، استاد عینکش و روصورتش
جابه جا کرد،
-ببخشید اُ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که یه صدایی از پشت سرم گفت:
-سلام.

برگشتم و چشمم به جمال آقای رادین آریایی روشن شد اونم چه روشنی، خدایا مگه
میشه؟ این چرا لباسش بارنگ لباس من سته؟

استاد چیزی نگفت و اجازه داد که دو تامون بشینیم دوتا صندلی ردیف اول کنارهم فقط خالی
بود اونم نزدیک ترین

جابه استاد، رادین بی توجه به نگاه بقیه به که مثل این آدم ندیده ها به منو اون نگاه میکردن
نشست رو صندلی،

آخه چرا؟ لباسش مثل رنگ مانتوی من آبی روشن بود شلوارشم سورمه ای بود از همه مهم تر اون تیکه پارچه

چارخونه ریزسورمه ای آبی بود که طرح روی لباس اون وسر آستین لباس من بود، کلافه دستی رو سرم گذاشتم

ونفسی از سربدبختی کشیدم یه دفعه یکی به پشتم ضربه زد برگشتم و دیدم پروانه بالبخند شیطون داره به من اون

اشاره میکنه. هووف از این تصادفایی که شرف مرفمو میبره زیر سوال متنفرم، به اطراف نگاه کردم، فاطیما نیومده

بودوگر نه جا میگرفت برام، زیرچشمی به رادین نگاهی انداختم بدون نیم نگاهی به بقیه مشغول یادداشت برداری

از حرفای استادبود، متوجه نگاه من شد و سرش و برگردوند و بایه نگاه که معلوم نبود چه حسی توشه، یا اصلاً حسی

توش هست فقط منو نگاه کرد یه لحظه هنگ کردم و توچشماش خیره شدم، بعد سریع به خودم اوادم و باختم

دستپاچه مشغول برداشتن خودکارم شدم و خودم روزدم به اون راه ،همه دخترا تااستادصورتش و طرف تخته میکرد،باخنده از پشت برام با دست

علامت قلب درست میکردن و مسخره بازی درمیوردن ، دقیقه به دقیقه رنگم قرمز تر میشد از عصبانیت داشتم

میتر کیدم دستم زیر چونه ام بودو به زمین خیره شده بودم، بخاطر یه لباس لامصبا چیا که
نمیگن الان این فکر

میکنه من آویزونشم، چند دقیقه ای به زمین خیره شده بودم وهیچی هم از کلاس نفهمیدم
داشتم زمین و آسمون

وفحش کش میکردم که استاد اعلام کرد کلاس تمومه

ولی قبلش گفت فردا باز دید علمی داریم به مدت دوروز باید بریم کویر، این اردو دوهفته ای
هست که هی داره عقب

میفته این دفعه آخرش جور شد استاد خاطر نشونم کرد که نمره پایانیه این ترم گیر همین
اردویه کویره. خسته

نباشیدی گفت و رفت، رادین وسایلشو جمع کردو کوله پشتی شو انداخت رو شونه اش و بی
توجه به جمع از کلاس

زد بیرون.

دختر همه باهم زدن زیر خنده دستامو مشت کردم و برگشتم و گفتم

:

-بیشعورا ترشیده ها، انقدر سر کلاس منگل بازی در آوردید که آبروم جلو این پکیجه رفت،

الان فکر میکنه من

خوشحالم، اصلاً بابا این جلبک از خودراضی که مجموع کلمات صحبت کردنش توکلاس به ده تانمیرسه چی داره که انقدر توگفشین شما، اه مرده شورتونو ببرن، جوابی ندادن فقط ساکت به من نگاه کردن یکی از دخترا باشیطونی گفت:

-اینا تصادف های عشقه خخه به سمتش

حمله کردم و گفتم:

-مرگ چی میگی واسه خودت؟

پروانه نگاه جدی به من انداخت و گفت: -ولی تو یه موقعی عاشقش بودی.

یه لحظه از لحن حرف زدنش خودمم شک کردم، با عصبانیت

دادزدم:

-خفه شو الاغ کی همچین چیزی گفته؟ من به هفت جدوآبادم خندیدم که همچین غلطی بکنم.

پروانه پوزخندی زد و چیزی نگفت.

عصبانی سرم و چرخوندم که کوله پشتیم رو بردارم برم بیرون تا ازدست این روانی هاراحت

شم ، که دیدم رادین

درکلاسه وداره از یه پسره جزوه میگیره ونگآهش خیره به منه ،پسره بدبخت باتعجب

وخنده دستش توهوامونده

بود، چشمام وبستم وبادست زدم توپیشونیم ویه نفس عصبانی کشیدم

:

-بدبختی، بدبختی، بدبختی پشت بدبختی.

باخم زل زد توچشمام و گفت:

-راست گفتن مدرک و تحصیلات شعور نیاره، دراصل معاشرت بابعضی ها عند بیشعوری و وقاحته.

وجزوه هارو از پسره گرفت وسری به نشانه تاسف برام تکون دادورفت.

نشستم رو صندلی وسرم رو گذاشتم رومیز وگفتم: -مرده شور همتونو بیرن، حلوای همتونوبخورم ایشالا.

پروانه نزدیکم اومدودستش و گذاشت روشونم باعصبانیت دستشوپس زدم وگفتم:

-دلت خنک شد؟ باین اراجیفت قشنگ آبروم وبردی حالا برو حال کن.

پروانه بالحن پشیمونی گفت:

-معذرت میخوام، من شوخی کردم.

ولی اصلاً توچهرش پشیمونی مشخص نبود، ناراحت بلند شدم

وگفتم: -همتون گمشید.

از کلاس خارج شدم دستم رو کردم توکیفم گوشی موبردارم یادم اومد که گوشی همراهم نیست کارت تلفنمو

ازتوکیفم دراوردم ورفتم دم یه باجه تلفن عمومی وشماره فاطیما روگرفتم تا صداشوشنیدم دادزدم:

-فاطیما کدوم گوری؟ چرا نیومدی دانشگاه؟ از اون اشکانم که خبری نیست.

فاطیما باخنده گفت:

-اوو، دختر آروم، منواشکان امروز کار داشتیم نتونستیم بیایم چی شدی باز؟

باعصبانیت همه چیزوبراش گفتم، وسرآخریه مشت محکم زدم رو اتاق کنار تلفن که دستم خیلی دردگرفت هی

میگم ازاین شاخ باز یادرنیارم که ضرر میبینم همیشه، فاطیما یه لحظه سکوت کردوگفت:

-اوف، بازاین دختره پروانه، راستش...، راستش تقصیر من شددیانا بیخشید.

متعجب پرسیدم:

-تو؟ چرا؟

-هیچی، بحث اون روز تو با اون پسره رادین شنیده بودگفت دیانا چیکار کرده؟ ازم پرسید،

منم میدونستم دنبال

سوژه است تا برات در دسربسازه از طرفی هی میگفت نمیدونم عاشق این پسره شده مو اونم
هی منو زیرچشمی می

پاد فکر میکنه نمیفهمم و از این چرت و پرتا منم خواستم قشنگ بسوزونمش یه چیزی گفتم.

چشما موبستم وبا آرامش گفتم:

-چی گفتی؟

فاطمیما باترس و خنده گفت:

-بیخیال جون من.

دادردم:

-چی گفتی فاطمی؟

سریع گفت: -چرا عصبانی میشی، هیچی بابا، گفتم تو با رادین چیز بودی بعدش بهم زدین
الان رادین هنوز عاشقته

ول کنت نیست.

وای خدای من، منو به این همه خوشبختی محاله دیگه قشنگ امروز آب بندی شدم.

باحرص خندیدم و گفتم:

-گفتی من با اون هیولا دوست بودم آره؟ و باز خندیدم

فاطمیما از خنده من خندیدو گفت:

- تازه تو رو هم بردم بالا، اون دختره ایکیبری باچه اعتماد به نفسی عاشق رادین شده. خیلی حرف باحالی زدم دیانا نه؟

از پشت تلفن چنان دادی زدم که حس کردم گلوم پاره شد.

- فاطیما سعی کن نینمت، دعا کن دستم بهت نرسه که به ولای علی خونت حلاله برام. و تلفن و محکم کوییدم سر جاش.

- خدایا خودت به دادم برس چیشد من وسط این همه زامبی افتادم؟

به هر بدبختی بود کلاس و تموم کردم پیاده به سمت خونه راه افتادم با این فکر که هر وقت خسته شدم تا کسی

میگیرم قدم زنان جلو میرفتم و با عصبانیت به پروانه چند تا فوش آبدار میدادم و برای فاطیما خفه کردن نقشه

میکشیدم، از جلوی یه مغازه لوازم خودرو رد شدم دو قدم که ازش گذشتم یادم اومد من یه غلطی کردم که دارم

تاوان اون غلط و پس میدم، جهنم و ضرر هرچی پول یارانه مو جمع کر

دم از تو کارت میکشم بیرون برای این پسره لاستیک ماشین میخرم، برگشتم و رفتم داخل مغازه به مرده سلام کردم - سلام.

مرده همونطور که سرش پایین بود گفت: - سلام، در خدمتم.

به درودیوارنگاه کردم و گفتم:

-ببخشید آقا، قیمت چهارتا لاستیک چنده؟

سرشوبالاوردو گفت: -مدل ماشین چیه؟ مدلس چی

بود؟ آها یادم اومد.

سریع گفتم: -سانتافه.

مرده نگاهی به بیرون کردو گفت:

-ماشین اینجاست؟

-نه، حالا تقریباً چند میشه؟

مرده رفت پشت میزش نشست و باخودکار چندتا چیز نوشتوباماشین حساب، حساب کردوگفت:

-میشه نه و سیصد حالا برای شمانه تومن.

یعنی آدم انقدر بدبخت؟ برم نه هزار تومن و پرت کنم تو صورتش احمق واسه این پول ناچیز که پول تو جیبی منم

نیست این همه قشقرق به پا کرد من ده تومن و میندازم جلو گدا، بله دیگه هرچی پول دارتر خسیس تر و مفلوک تر.

از مغازه بیرون اوادم و باقدمای تند و عصبانی به سمت خونه حرکت کردم وسطای راه ایستادم و به خودم نگاهی کردم و گفتم: -چرا من پیاده دارم میرم؟ دستم و برای تاکسی بلند کردم که یه ماشین مدل بالا برام نگه داشت، تاکسیا چه پیشرفت کردن، قیافه راننده رو

نگاه کردم، آها دیگه انقدرم خر نیستم ایشون مزاحم تشریف دارن.

پسره خندید و گفت:

-جون چه جیگری، پیر بالاجیگر طلا.

عه خدا جوگر طلا که میگن منم وای خداژونم سنگ کوب کردم از ذوق،

باخم گفتم: -گمشو.

وبه راهم ادامه دادم آروم، آروم پشت سرم اوادم و گفتم:

-پیر بالادیگه کاریت ندارم یه ماهی سخنگو خونمون داریم میخوامبهدت نشون بدم.

اخم کردم و گفتم:

-عجب گیری کردیما، بیابرو.

پسره باخنده گفت:

-گربه سخن گو هم داریم.

کلافه گفتم:

-غذاش بدید نمیره.

-نوچ، سوارشو دیگه.

اصلاً من چرا داشتم جواب اینومیدادم؟ یهو از ماشین پیاده شد و پرید و دستمو چسبید
باچشمای گشادشده از ترس دادزدم: -کثافت داری چیکار میکنی؟ ولم کن.

-حرف نزن،

باترس گفتم:

-ولم کن، ولم کن، ببین من مثل دخترای دیگه نیستم باپامیام تو صورتت.

ای خدا ماما بهم میگفت باتاکسی برو باتاکسی بیامن گوش نمیکردم خدایا کمکم کن.

یهو یه ماشین مدل بالا سفید از اونایی که اسمشونمیدونم زد حصار جاده و، وایستاد آرش
از توش بیرون اومد و دوید به سمت پسره، پسره در ماشینش وباز کرد و زد به چاک.

بارنگ پریده به زمین خیره شدم، آرش اومد کنارم و نفس زنان گفت :

-خوبی؟ بهت آسیبی نزد؟ ترسیده سرم

و تکون دادم و گفتم:

-نه، مرسی نجاتم دادی.

سری تکون داد و گفت:

-بیاسوارشو، دارم میرم خونه عمو.

بدون حرف سوارماشین شدم انقدر استرس داشتم حتی تعارفم نکردم، دستام میلرزیدولی به روی خودم نمیوردم،

یه شیشه آب ازتوداشبورده برداشتم و به سمتم گرفتم، بادستم پشش زدم و تشکری کردم.

آرش خندید و گفت:

-بخور آب شنگولی نیست.

جوابشوندادم و دستموزیرچونم گذاشتم و به بیرون نگاه کردم اگه آرش نمیومدمن الان کجابودم؟

آرش باصدایی که خنده توش بود گفت:

-بدترسیدی ها.

مقنعه مودرست کردم و گفتم:

-نه، کی گفته؟ منوترس؟ این اتفاقبرای یک دختر عادیه.

آرش نگاهی به من کرد و عینک آفتابیشوازروچشماش گذاشت روموهایش و گفت:

-اه، اه، خیلی پررویی خدایی، کم مونده سخته کنی، خداروشکرکن که خیلی اتفاقی ازاینجاردشدم و گرنه الان معلوم نبودچی بشه.

حالا این میخوادبرای ماسوپرم بازی دربیاره منت بزاره.

برگشتمو بهش نگاه کردم از گوشه چشمش نگاهى بهم کردوگفت:

-اوکی، حله.

خوبه خودش فهمید بهتره ساکت شه.

به جاده روبه رو خیره شده بودم که صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد راستی منکه گوشى

نداشتم پس این صدای چى بود؟

-الو، سلام خوبی؟... ممنون منم خوبم؟ چهارشنبه سوری؟... دیوانه کوتاچهارشنبه درضمن

معلوم نیست من پیام...

باشه، باشه فعلاً.

سیخ سرجام نشستم، چهارشنبه سوری! فراموش کردم ترقه بخرمفردا بافاطیماقبل رفتن

برنامه داریم.

-میشه بزنی حصار میخوام پیاده شم.

برگشت وبهم نگاه کرد و گفت:

-کاری داری؟

بابی قیدی گفتم:

-آره میخوام چندتا ترقه سیگاری بخرم.

-ای بابا، هنوز که چهارشنبه سوری نیومده.

قیافه امو عقل کل گرفتم و گفتم:

-ما پیشواز داریم.

-آهان.

جلو خونه نگه داشت و متفکر بهم نگاه کرد و گفت

-پس برسونمت؟

سریع گفتم.

-آها مرسی.

راه اومده رو برگشتیم، بدبخت چه کاری بود این همه راه کاش زودتر میگفتم. بیخیال به

دستگاه پخش ماشین نگاه

کردم نه دیگه روشن کردنش خیلی پررو بازی بود نگاهی بهم کرد و

گفت:

-خوشم میاد تو لغت نامه ذهنت چیزی به اسم تعارف وجود نداره.

نگاش کردم و گفتم:

-مگه شما تو فرهنگتون تعارف معارف دارید؟

باخته فرمون وچرخوندوگفت:

-من با فرهنگ اینجا بزرگ شدم، آهانی گفتم و

به بیرون نگاه کردم،

جلوی یه فروشگاه بزرگ که انگاری همه چی توش داشت ایستاد، وپیاده شد، منم سریع

از ماشین پیاده شدم. زیر چشمی نگاهی بهش کردم،

-این ور پریده هم بدنستا هاه هاه هاه(هنوز تو حال وهوای خندوانه ام)

وارد فروشگاه شدیم، درودیوار پرشرشره ولوازم تزئینی بود، قسمت دیگه فروشگاه پرلوازم

آرایشی بهداشتی بود

آرش رفت طرف فروشنده ومنم رفتم یه نگاهی به لوازم آرایشی بندازم نزدیک قسمتی

که پرلوازم بهداشتی

وآرایشی بود رفتم و یه رژ از روی میز شیشه ای که اونجا بود برداشتم وروی دستم رنگشو

امتحان کردم، عجب رنگ قشنگی داشت، درشو بستم واتیکتاشو نگاه کردم

-نوشته سه وشیصد، چه خوب، عه نه، نه بزار ببینم این چندتا صفر بیشتر داره.

بادیدن قیمت، فوری رژ و گذاشتم سر جاش، خدای من یه رژ لب سی وشیش هزار تومن؟

به سمت آرش که در حال سلام واحول پرسى گرمی بافروشنده بود رفتم، بعد چند دقیقه

خوش وبش مغازه داره به

من نگاهی انداخت و با لبخند به آرش گفتم: -خانم باشمان؟ آرش بالبخند

چشماشو یه بار بازو بسته کرد.

پسره سریع گفت:

-سلام، از دیدنت خوشبختم.

خیلی سنگین و باوقار گفتم:

-خیلی ممنون،



پسره به آرش موزیانه نگاه کرد و گفتم: -چه خبره؟

آرش زدزیرخنده و گفت:

-دیاناخانم دختر سراید...دختر یکی از آشنایان عموم هستن.

نگاه تیزی به آرش انداختم مگه شغل بابای من بده که نگفتم من کیم؟ کار که عار نیست.

یه دختره از اونطرف فروشگاه اومد و پشت میز شیشه ای که اونجا بود وایستاد و باپوزخند به

منو آرش نگاه کرد،

آرش متوجهش نبود، برگشتم سمت پسره و گفتم که چی میخوام، اونم برای آوردن چیزایی که خواستم رفت ته مغازه

تازتوی انباربیاره، بعد کلافه به اطراف نگاهی کردم که متوجه دختره شدم، انگار آرش متوجه نگاهش شده بودولی

خودشومیزدبه اون راه، آرش انگار یه دفعه عصبی شده بود هی زیرلب غرغر میکرد و با پاروی زمین ضربه میزد،

دختره نزدیک تراومد و باپوزخندی که روی لبش جاخوش کرده بود گفت:

-سلام.

انصافاً دختر خوشکلی بود پوستش سفید بود و دماغ و دهن متناسبی داشت چشمای درشت میشی رنگ داشت

و ابروهایش دخترونه و پهن و کوتاه بود فرقشم از وسط باز گذاشته بود و موهای سیاهش خودنمایی میکرد. سلامش رو

به خودم گرفتم و بهش نگاه کردم و گفتم: -سلام،

ولی اون اصلاً نگاهش به من نبود، فقط باناراحتی به آرش نگاه میکرد، آرش بی حوصله دادزد:

-سعید یکم زودتر لطفا.

طولی نکشید که سعید بایک کارتون بزرگ تودستش اومد.

سعید - چه عجله ای داری داداش، بیا اینم سفارشات خانم.

به این همه سریع خودمونی شدنش نگاهی کردم و باهمون متانت نزدیک میز شیشه ای شدم
ودستمو کردم تو

کارتون ودوتا ترقه برداشتم نگاهی بهشون انداختم سعید سریع گفت

:

-اینا سیلوره کفسولیه، قلب آدم از صداش یه لحظه وامیسته.

سرمو تکون دادم و گفتم:

-بسیار خوب، پنج تا از اینا میخوام یه دهتایی هم ترقه سیگاری.

آرش برگشت و بهم نگاه کردوگفت: -پنج تا؟

سرمو به معنی آره تکون دادم، سعید خنده ای کردو گفت:

-پس همه دخترا ترسو نیستن.

بیخیال گفتم:

-نه باو، ترس چیه.

سعید چیزایی که خواستم برام گذاشت تو بسته و بهم داد، دستمو کردم تو کیفم که حساب

کنم، آرش سریع گفت:

-نه، من حساب می کنم.

سعید خنده ای کرد و گفت:

-دِهع، برو داداش خجالت بکش دیگه انقدر بی شرف نشدم از رفیق چندساله ام پول بگیرم.

آرش قبول نکرد ولی با کش مکش های زیادسعید آخرش آرش راضی شد که پولی نده.

از مغازه خارج شدیم، به سمت ماشین رفتیم وسوار شدیم، بینمون سکوت برقرار بود آرش هم انگاری تو فکر بود

شیشه ماشین پایین بود وباد میزد به نایلون ترقه هاوصداایجاد میکرد، یکی از سیلورا رو دراوردم ونخشوزدم به

فندک ماشین از شیشه پرش کردم بیرون انگشتامو گذاشتم تو گوشم وچشمم روبستم، یک دو سه چنان صدایی

کرد رنگم مثل ماست شد آرش یهواز فکردرومد وبه پشت سرنگاه کرد، زدم زیر خنده باخم نگاهم کردوگفت:

-کارت اصلاً درست نبود.

باخنده گفتم:

-باشه، باشه توخوبی گازاپلم توزدی.

نمیخواست بخنده امانشدبالبخندی که سعی به پنهون کردنش داشت به روبه روخیره شدوچیزی نگفت.

رسیدیم درخونه به آرش نگاه کردم و خیلی جدی گفتم:

-ممنون، واسه همه چی.

آرش بالبخند نگام کرد نتونستم جلوی خودمو بگیرم پقی زدم زیر خنده آرش باابروهای بالا افتاده بهم نگاه میکرد

انقدر خندیدم که از چشمم اشک میومد توی خنده هام به زور گفتم

:

-ببخشید، خخخخ آخه... آخه مثل این فیلما جمله رو گفتم خودم کپ کردم از لحنم، بخاطر همه چی مرسی والییی خدا.

آرش از اون نگاهایی که توش خدا شفات بده موج میزد بهم کردو الکی لبخندی زدوگفت: - آها، خوب پیاده شیم.

خنده مو جمع کردم و گفتم:

-نه جدی ممنون، فکرشونمیکردم پسرعموی مینو اینجوری باشه.

از ماشین پیاده شدیم، دروبازکردم ورفتم توحیاط، مینو توی حیاط ایستاده بود تاآرش ودید به سمتش رفت و

باپرخاش گفت: -آرش کجایی تو؟ آرش نگاهي

به مینو انداخت و گفت:

-کاری داشتی؟

مینو تا این لحن آرش و دید گفت ؛

-نخیر، باباخواست درموردکارای شرکت باهات مشورت کنه.

حوصله نداشتم صبرکنم ایناباهم حرف بزنی روبه آرش کردم وبی توجه به مینو تیر خلاص وزدم:

-آقا آرش برای امروز ممنونم، فعلاً.

آرش نگاه گنگی بهم کرد و گفت: -خواهش میکنم.

باشیطنت به مینو نگاهی کردم ودستمو براش تکون دادم وبه سمت خونه رفتم.

۲

وارد خونه شدم، بعد از خوردن ناهار وکل کل بانن جون به مامان باباگفتم که قراره برای فردا بریم کویر، نن جون

دوباره پيله کرد که دختر چه معنی داره تنها جایی بره و از این حرفا ولی چون درس من برای مامان خیلی مهمه به

حرف نن جون گوش نکرد و گفت من برای فردا حاضر شم، بابا هم که گفت برم یکم هوا به سرم بخوره، خلاصه به

حرف نن جون دوزار اهمیت ندادن، ولی از دروغ بهش گفتن که نمیرم تاناراحت نشه. توی حال نشسته بودم

وتلویزیون نگاه میکردم، وهرچند دقیقه یکبارم بخاطر اینکه بابا دچار بحران روحی نشه
لبخندی بهش میزدم نن

جونم روی کاناپه دراز کشیده بود و کنترل و دودستی چسبیده بود، مامان نگاهی به ما کرد و
گفت: -الان این ساعت تلویزیون سریال داره.

نن جون باخم گفت:

-راز بقا بهتره، بین چه حیوونا خوشکلن.

مامان لبخندی از سر حرص زد و به بابا نگاه کرد، بابای بیچاره هم که میون زنشو مامانش
مونده بود، کتشو برداشت

وگفت میره پیش آقای تاجیک تایه سری کار انجام بده و فرارو به قرار ترجیح داد.

نن جون منو صدا زد و گفت:

-دیانا، بین اون چقدر شکل توعه.

به تصویر تلویزیون نگاه کردم، یه سنجاب سیاه در حال بلوط خوردن بود بالبخند گفتم: -
آخی، سنجاب چه نازه.

نن جون گفت:

-نه سنجابه نه، اون بز کوهی کنارشو میگم.

از حرص لبامو جمع کردم و بهش نگاه کردم، مامان رفت تو آشپزخونه تا شام و آماده کنه،
منم رفتم تو اتاق تا ساکمو

بندم، متوجه زنگ خوردن موبایلم شدم اسم الهام روش خودنمایی میکرد، باخوشحالی
تماس و وصل کردم و گفتم
-سلام گوساله.

باخنده گفت:

-علیک سلام بزکوهی.

یه لحظه از شباهتی که کرد رفتم تو حس، مگه جدی من شکل بزکوهی ام؟! نن جونم که
همینو گفت!!
الهام دادزد:

-چرا حرف نمیزنی دلم برای صدای نحست تنگیده.

-هان؟

جلوی آینه قدی اتاقم ایستادم و گفتم:

-نه جدی من شباهتی نمیبینم.

الهام جیغ کشید:

-کثافت، دارم حرف میزنم.

سریع گفتم:

-آها، آره خوبی ننه کوچولو؟ با خنده

گفت:

-مرسی، دیدم توعه بی معرفت خبری نمیگیری گفتم من زنگ بزnm.

خندیدم و گفتم:

-اتفاقا خوب موقعی زنگ زدی میخوام برم مسافرت.

بازوق گفت:

-جونم مسافرت، سوغاتی بیاری ها.

-باشه حتماً، یه دونه بزغاله مار میبندم پشت ماشین برات میارم،

-زهرمار، مگه کجا میری؟

-کویر،

-اوه، جا قحط بود؟

بادلخوری گفتم:

-چمدونم بابا، دیگه دانشجویمو تابع شوهر، اهم بیخشید یعنی تابع استاد.

بلند خندید و گفت:

یکم حرف زدیم و شر و ور گفتیم بعدش الهام گفت:

-باشه، پس مراحت نشم.

-شکسته بندی میکنی، مزاحمین.

با خنده ازم خداحافظی کرد، گوشی رو گذاشتم روی میز کامپیوتر و مشغول بستن ساکم شدم، چند دقیقه ای گذشت و

عجیب خوابم گرفته بود همون کنار رو تخت دراز کشیدم و رفتم اون دنیا، وسطای خواب صدای مامان و شنیدم که گفت:

-دیانا، مامان بلند شو شام بخور.

دستمو گذاشتم رو چشمم و گفتم:

-نمیخوام، آب شنگولی خوردم معده ام پره.

مامان دادزد: -چی؟! از خواب

پریدم و دادزدم:

-ها؟ نه چی؟ چیشده!

مامان باخم گفت:

-چی گفتی الان؟

بی خبر سرمو کوییدم تو متکا و بازاری گفتم: -چی گفتم؟ مامان جون نوکرتم بزار بخوابم
فردا کلی کار دارم.

مامان باخم گفت:

-ساعت نه شبه میخوای خوابی؟ بیا شامتو بخور.

کلمو بردم زیر بالشت و گفتم:

-نمیخوام.

چشمان و روهم گذاشتم و خوابیدم، آخی چه خوبه، هنوز یکم خوابیده بودم که دوباره مامان
دادزد:

-دیگه الان که پا میشی؟

بلند شدم و با قیافه عصبانی گفتم:

-چی میشه بزاری من انقدر بخوابم که بمیرم؟ مامان به ساعت

اشاره کرد و گفت:

-فعلاً دانشگاهت مهم تره، از کویر برگشتی قشنگ سرتو بزار رو بالشت بمیر.

به عقربه ساعت که ساعت هفت صبح ونشون میداد نگاه کردم و با بدبختی از جام بلند شدم
و رفتم بیرون اتاق بعد

آب زدن به دست و روم و صبحانه خوردن حاضر شدم مامان چندتا خوراکی و لقمه گذاشت
تو کیفم و با، بابا دم در

وایستادن و باهاشون خداحافظی کردم، آخه قرار بود هر وقت خواستیم بریم فاطیما و اشکان
بیان دنبالم، چون

فاطیما تازه گواهی نامه گرفته بود و شوق شدیدی برای ماشین روندن داشت، چند دقیقه ای
صبر کردم، صدای بوق

ماشینی منو به خودم آورد، برگشتم و دیدم عه فاطی واشکی ان دستی براشون تکون دادم و
با ذوق رفتم سمتشون،

بازوق وجیغ جیغ کنان با فاطیما احوال پرسى کردم، برگشتم تابه اشکان سلام کنم که دیدم
چسبیده به شیشه

ماشین وداره چرت میزنه. یه نگاه به فاطیما کردم و گفتم:

-هر وقت این اشکان و میبینم یاد دسته بیل میفتم.

فاطیما یکی زد پس کلم و باخنده گفت: -حالا ببینیم شوهر خودت چی بشه.

ماشین و روشن کردوراه افتاد، پاهامو روهم انداختم و گفتم:

-شوهر من بایدیا دکترباشه یا مهندس ، درضمن باید تک پسر باشه ، پولدارم حتما باید

باشه، چشوپالشم مشکى باشه چی میشه، وویى یعنی میشه؟

صدای خواب آلوداشکان اومد که گفت: -اگه یکی این چیزایی که میگی داشته باشه باید
خر کلشو گاز گرفته باشه که بیادتورو ب گیره.

فاطمیما زد زیر خنده و کلشو دوسه بار کویید به فرمون و قهقهه زد، نگاهی به دوتاشون کردم و
گفتم:

-هر،هر،هر نخیرم شوهر من اگه شوهر منه باید اینجوری باشه .
درضمن همیشه یکی از فانتزیام این بود که کسی که میخواد بهم

پیشنهاد ازدواج بده یه جوری خاص بده.

اشکان دوباره باهمون صداگفت:

-گزیده ای از خاطرات یک دختر ترشیده.

ودوباره دوتاشون خندیدن، باعصبانیت کلمو بردم بین دوتا صندلی جلو و به دوتاشون اخم
کردم و گفتم:

-دیشب تو آب نمک خوابیدین نه؟

فاطمیما باخنده سرشو برام به معنی آره تکون داد. فندک ماشین روشن بود یه دونه ترقه
سیگاری آتیش زدم ودستمو

بردم وسط دوتا صندلی اشکان برگشت تا بخنده دید تو دستم داره دود میکنه سریع
گرفت پرتش کرد از ماشین پایین، دستشو گذاشت رو قلبشو نفسی کشیدوگفت:

اشکان - دیوانه ای بخدا.

ابروهامو انداختم بالا و گفتم:

-من دیوانه ام؟

اشکان بالبخند حرص دراری سرشو تکون داد. فاطیما یهو برگشت و جیغ زد: -دیانا، الان اگه میترکید که من سخته میگردم.

-تو به زندگیت برس، همه چی اوکیه.

برگشتم سمت اشکان و گفتم:

-پس من دیوانه ام؟

هنوز تا خواست سرشو تکون بده یه سیلور از تو پلاستیک دراوردم و بالبخند شیطانی روبه روش گرفتم اشکان دستاشو سریع برد بالا و گفت:

-من تسلیم، عاقا من تسلیم، حله؟ حالا بزارش کنار جان عزیزت.

بالبخندژکوندی گفتم:

-این دفعه رو چشم پوشی میکنم ولی دفعه بعد غیر ممکنه.

اشکان آروم گفت: -بچه پررو.

سریع گفتم: -جان؟

سر جاش جابه جاشد و گفت:

— باشه، باشه، هیچی.

از سکوت عجیب فاطیما تعجب کردم، نگاهش کردم و تاخوامستم پیرسم چرا ساکنه باچهره
پراسترسش روبه رو شدم، اشکان زودتر از من پرسید:

— فاطیما، چت شده؟

بالبخندی که استرس توش موج می زند گفت:

— هیچی، یکم استرس کویر گرفتم.

دروغ مسخرهای گفت، ولی من میدونستم که وقت سوال پیچ کردن نیست، اشکان دستشو
گذاشت رو دست فاطیما و گفت:

— استرس نداره که عزیزم من پیشته هستم.

فاطمیما لبخندی زدو مشغول رانندگی شد، وسکوت توی

ماشین برقرار شد.

بالاخره رسیدیم، سه نفری از ماشین پیاده شدیم.

— ا! ماشین وکی میبره؟

اشکان نگاهی به ماشین انداخت وگفت: — میزاریم همینجا عمم همین

نزدیکیاست، ماشینوهم لازم داره سویچ یدک داره میاد میبرتش.

با خوشحالی آهانی گفتم وبه سمت دانشگاه راه افتادم فاطیما هنوز تو فکر بود، ساعت نه
قرار بود راه بیفتیم چندتا

ماشین پشت سر هم جلوی درپارک شده بود با ذوق پریدم بالا و گفتم

:

-آخ ماشین، خدایا ماشین.

اشکان از همون نگاهایی که توش خداشفات بده موج می زد بهم کردو گفت: -ذوق مرگ
شدی ها.

پشت چشمی برایش نازک کردم، از بچگی عاشق ماشین بودم، دقیقا یازده سالم بود که با
مامان بابام سوار ماشین داییم شدیم و رفتیم مشهد.

فاطیما از فکر دراومد و گفت:

-آخه دایی دیانا راننده ماشین بوده.

اشکان بهم نگاه کرد و گفت:

-جدی؟ حالا چرا بود؟ الان نیس.

باخنده سرمو تکون دادمو گفتم:

-نه، نیس رفته آنتالیا.

اشکان با تعجب گفت:

-خوش بحالش، چطوری یهو از رانندگی ماشین رسیده به آنتالیا.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-رفیق ناباو، یعنی هرچی سرمایادزیرسراین رفیق ناباو.

اشکان باتعجب ادامه داد:

-نه باو.

تریپ ورداشتم و گفتم:

-به جان شما، هرچند وقت یکبار میرم ملاقاتش اگه خدا قبول کنه.

رسیدیم درکلاس اشکان به در اشاره کرد و گفت: -برید داخل.

اول منو فاطیما وبعد اشکان داخل کلاس شدیم. استاد زودتر اومده بود وداشت برای بچه ها

حرف میزد، سلام کردیم

ونشستیم، استاد جواب سلام مونوداد وروبه جمعیت کردوخطاب به یکی گفت:

-آریایی، پس سپردم به خودت.

سرم رو خم کردم ورا دین ودیدم که به استاد نگاه میکرد و سرشو به معنی بله برای استاد

تکون میداد،

استاد از کلاس بیرون رفت و رادین از سر جاش تکون نخورد، تازه گوشی شواز جیبش در آورد و مشغول شد، همه به هم نگاه کردیم یکی از پسرا دید اوضاع روبه راهه گفت: -وضعیت سفید، البته فکر کنم. پروانه باخته دست زدو گفت: -خداروشکر استاد رفت کی حوصله داشت درس

گوش بده.

هم همه ی زیادی تو کلاس به پاشد رادین همچنان سرش تو گوشیش بود، یکی از پسرای پایه کلاس گفت:

-ای کاش یه ترقه ای چیزی میوردم باخودم، ترم پیش. اردو افتاده بود نزدیکای عیدچه آتیش بازی راه انداختیم، از جام پریدم و گفتم:

-من اوردم، اما اینجا نمیزنیم صدا میپیچه، درضمن شاید بقیه ناراحت شن، حوصله شر ندارم. پسره گفت:

-به کسی نمیگیم تو بودی، واسه عوض شدن حال و هوا خوبه قبل رفتن یکم آدرنالین مون بره بالا.

نگاهی به بقیه کردم فاطیما انگار اصلاً حالش خوب نبود، اشکان کنارش بود و داشتن باهم حرف میزدن، تا خواستم

بهش چیزی بگم، بلند شدو از کلاس رفت بیرون اشکانم پشت سرش رفت. دیوونه ان اینا، حالا با کی مشورت کنم.

همه بچه ها یک صدا گفتن: -بزن دیگه.

دستمو کردم تو کیفم، از همین ترقه سیگاری هابرداشتم، چون صداش نسبت به اون

کفسولیا کمتر بود، یکی از پسرا

ترقه رو ازم گرفت و باادابازی روشنش کرد همون موقع در باز شد واشکان اومد توکلاس،

سریع داد زدم:

-بنداز حصار اشکان.

پسره ترقه رو پرت کرد طرف اشکان اشکانم سریع فهمید وشوتش کرد اونطرف، دقیقا

افتاد جلو پای رادین،

خیلی ریلکس یک پاشو گذاشت رو ترقه واز جاش بلند شد ترقه با صدای خفه ای

ترکید،همه دخترا از این عکس

العمل جالبش آب از لب ولوچشون آویزون شد،ولی من با اخم بهش نگاه می کردم، پروانه

سریع گفت ؛

-چیزیتون نشد؟

رادین بدون اینکه. نیم نگاهی به پروانه بندازه خیلی عادی رفت پای تخته وتند تند شروع

کرد به نوشتن معادلات

وانتگرال همشم قشنگ توضیح داد و آخر سر که تخته پر نوشته شد برگشت و گفت:

_انتگرال شماره چهار و پنج، هر کس نفهمیده بگه دوباره توضیح بدم.

نمونه بارز خودشیرین آمیخته با خرخون.

پروانه سریع گفت:

-ببخشید، من نفهمیدم میشه یه بار دیگه برام توضیح بدید؟

-کس دیگه ای هست که یاد نگرفته باشه؟

درست حالیم نشده بود ولی حوصله نداشتم بگم، پس سکوت و ترجیح دادم،

رادین سرشوتکون داد و باخم به من زل زد، یه لحظه ته دلم خالی شد، درهمون حال گفت:

-شما بیا حل کن بقیه بهتر بفهمن.

جا خوردم، آخه چرا همش من؟ ولی قصد نرفتن نداشتم، راستش خیلی دوست داشتم

باهاش معاشرت کنم تااز

اخلاقیاتش سردرپیارم،بخاطر همین بدون کل کل بلند شدم ورفتم کنار تخته یه نگاه فرمالیته

به تخته کردم و گفتم:

-خب همینو توضیح بدم؟

سرشو آروم تکون داد و گفت: -آره.

دوباره به نوشته ها نگاه کردم و باخودم گفتم؛خداروشکر از قبل حل شده است یه توضیح

الکی میدم میرم.

تخته پاک کن و برداشت و گفت:

-بیا حل کن، کل تخته رو

پاک کرد

-همه اینایی که چند دقیقه پیش نوشتم وبنویس.

با حیرت به تخته نگاه کردم، آخه آدم قحط بوداین استادسلیمانی تورو برای درس دادن گذاشت؟

دست به سینه کنار تخته وایستاد و به من نگاه کردسرمو خم کردم و با مکث گفتم: -باشه.

به پروانه که داشت از این حالت من کیف میبرد نگاه کردم وماژیکو برداشتم هرچی از

انتگرالی که حل کرده بود یادم

میومد پای تخته نوشتم، به رادین نگاهی کردم، بادقت داشت به نوشته ها نگاه میکرد، وقتی

همه رو نوشتم مثل پازل

یکی یکی کنارهم گذاشتمشون وجاهای ناقصشو حل کردم وبعدهش بالبخند پیروز مندانه

ای به رادین نگاه کردم و گفتم:

-اینم از این.

باچشماش تخته رو زیر و رو کرد و گفت: -خوبه.

باحرص برگشتم و روبه پروانه گفتم:

-یاد گرفتی مگس.. عه وای یعنی، پروانه جان؟

پروانه با حرص نگاهم کرد، همون موقع استاد وارد کلاس شد و اعلام کرد که همه بریم
سوار ماشین هاشیم قبل

اینکه راه بیفتیم برگشتم وپوزخندی به رادین زدم، اونم بدون هیچ عکس العملی فقط یه
نگاه بیخیال بهم انداخت،

داشتم میرفتم به سمت اشکان وفاطیما که اشکان از کنارم رد شدورفت پیش رادین، آروم
آروم راه رفتم تا ببینیم چی میگن.

رادین با صدای آرومی گفت:

-نه، اینطوری راحت ترم.

اشکان دستشو گذاشت رو شونه رادین و گفت: -بیا داداش لج نکن، کویره و ماشینش، راه
طولانیه پشت فرمون خسته میشی.

رادین خندید و گفت:

-راننده گرفتم.

اشکان گفت:

-اصلاً باید بیای با ما بریم، نامزدم با دوستشه توهم با منی، جون اشکان نه نگو دیگه.

اه؟ کی این دوتا انقدر باهم صمیمی شدن. صدای فاطیما مزاحم شنیدنم شد، بیخیال شدم و
رفتم پیش فاطیما.

سرشو رو کوله پشتیش گذاشته بود و با بغض به من نگاه میکرد زیر لب اسم "وحید"
"وتکرار میکرد ، دستمو گذاشتم رو شونشو گفتم:

-الان وقتش نیست، توماشین باهم حرف میزنیم.

سرشو تکون داد، بلندشد، وسایلشوبرداشت منم همین کاروکردم اشکان مشغول حرف
زدن با رادین بود، گوشی اشکان دست فاطیما بود خواست بره بهش بده که گفتم:

-نمیخواه بده من برم بهش بدم قیافه ات ضایع است، همینطوریشم خیلی تابلوبازی
دراوردی، توبرو جا بگیر منم یکم دیگه میام.

باشه ای گفت و گوشی رو بهم داد ورفت، به سمت اشکان و رادین رفتم یکم دیگه مونده بود
تابرسم پام گیر کرد به

پایه صندلی ها و خودمو تو هوا معلق دیدم، از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون امیدی
به اینکه یکی منو بگیره

و مانع شه بیفتم نداشتم که یهو دیدم رو هوا آویزونم، نگاهی به اطراف کردم، کی منو حصار
کرده؟ امداد غیبیه؟ چرا

نیوفتادم، برگشتم و دیدم رادین مثل آدمایی که گربه گرفتن پشت مانتوی منو سفت گرفته
ونداشته من بیفتم، شت نگاه تاسف باری به زمین و آسمون انداختم و گفتم: -میشه مانتوی
منو ول کنید آقای محترم؟

آخه لامصب روش های دیگه ای هم برای نجات دادن به دختر در حال افتادن هست، بمیری
الهی.

رادین که قشنگه معلوم بود داشت خودشو کنترل میکرده که نخنده باصدای دورگه ای گفت:
-آخه ول کنم میفتی زمین.

به جهنم بیفتم بمیرم بهتر از این وضعه، پشت مانتومو ول کردو شپلق نزدیک بود بیفتم که دوباره گرفتش، آخه لنگم گیر کرده بود لای پایه ی صندلی مثل آدمای بیچاره گفتم:
-اندازه یه اتمسفر شرف داشتم اونم رفت.

آروم پامواز لای صندلی خلاص کردم، رادینم آهسته مانتو مو ول کرد، داشت میخندید با خشم بهش نگاه کردم و بر خلاف میل باطنیم بهش گفتم: -خیلی ممنون، دستی به ته ریش کشیدو گفت:

-خواهش میکنم،

با دست به زمین و صندلی اشاره کرد و ادامه داد: -بیشتر مواظب باش.

باهمون اخم گفتم: -باشه، حتم آ.

اشکان که تا اون لحظه ساکت بود به حرف اومدو گفت:

-خیلی مراقب باش دیانا، خیلی.

باخم برگشتم چیزی بهش بگم که متوجه گوشه تو دستش شدم، سریع گفتم: -وای اشکان شرمنده، خراب شد؟

اشکان باشک نگاهی به گوشیش کرد و گفت: -دشمنت شرمنده، نه چیزی نیست، دل ورودشو گذاشتم سر جاش اوکی شد.

چیزی نگفتم، فقط عذرخواهی زیر لبی کردم و از چفت رادین رد شدم و یه نگاه عصبانی بهش کردم، اونم بالبخند

حرص دراری نگاه فرمالیته ای به اطراف کرد، با عصبانیت به سمت ماشین رفتم و نگاهی به صندلی ها کردم. فاطیما

دستشو بالا برد تابیینمش، رفتم پیشش و نشستم، همزمان متوجه رادین و اشکان شدم که باهم سوار یه ماشین

دیگه شدن، صدای پر از ناراحتیه فاطیما منو به خودم آورد.

-دوباره وحید و دیدم دیانا.

با عصبانیت گفتم:

-دیدم که دیدی، این چه ریختیه برای خودت درست کردی؟ دستشو گذاشت رو

صورتش و سرشو تکیه داد به صندلی و گفت: -به اشکان که نگاه میکنم از خودم بدم

میاد، دیانا عذاب وجدان داره منو میکشه.

دستشو گرفتم و با دلسوزی گفتم:

- اینا دیگه عادیه، هر دختری تو نوجوانی از این خراب کاریا از این ارتباط های آبکی داره، دلیل همیشه با یکبار دیدنش خودتو انقدر سرزنش کنی.

فاطمیما با دستمال اشک روی صورتشو خشک کردو گفت:

- خودتم میدونی من چه غلطی کردم، دیانا من نمیخوام اشکان ازم رو برگردونه.

نوچی کردم و گفتم:

- چه دلیلی داره رو برگردونه آخه دختر خوب؟ اصلاً بیا گذشته رو ول کن آیه که ریخته، به آینده ات فکر کن به خودت و اشکان.

سرشو گذاشت روی شونم و چیزی نگفت، ماشین راه افتاد، یک ساعتی گذشت سر فاطمیما روشنم بود، حس میکردم اون قسمت از بدنم بی حس شده خونش از جریان افتاده.

- آخ، آی، مرده شور این صحنه های فیلم هندی که تهش با گذاشتن سر روی شونه یا پای طرف تموم میشه رو ببرن، حالا ماکه عشقی نداریم ولی نشستن وتکیه کردن یار به شونتهمون چند ثانیه اول عاشقونست وقتی خونت از جریان بیفته عشق و عاشقی یادت میره. خدایی چقدر چرت گفتم.

فاطمیما سرشو از روی شونم برداشتم و گفت: -دقیقا.

به چهره خواب آلودش نگاه کردم و ابرو هامو انداختم بالا و گفتم:

- دوباره بلند فکر کردم؟ چشماشو

بادستاش مالید و گفت:



- اوهوم.

بهش نگاه کردم و گفتم:

- فاطمی قیافت مثل پاندای کنگ فوکار شده. پشتی چشمی برام نازک کرد و گفت:

- توهم مثل اسکار شدی.

باخم زدم تو سرش و گفتم:

- احمق انقدر عر زدی ریملت پخش شده دورچشمات.

بادست زد رولپشو گفت: - خدایی؟

- خدایی.

دستشو کرد تو کیفش و آینه ای برداشت و خودشو نگاه کرد، همون موقع ماشین متوقف

شد، راننده گفت، برای دسشویی یا خرید میتونیم ده دقیقه صبر کنیم.

فاطمی بلند شد تا بره صورتشو بشوره و منم برای هواخوری باهاش رفتم، ازماشین پیاده شدم

وباصورت جمع شده

شونه مو ماساژ دادم و گوشی فاطیما رو برداشتم و به مامان زنگ زدم بعد یکم حرف زدن
خداحافظی کردم و به در

سرویس بهداشتی هاخیره شدم برای عوض شدن حال هوا زیرلب برای خودم ترانه
میخوندم:

-الکل اینجا ممنوعه انرژیه از من بوده، کاری کردیم بره بالا کل این محدوده، پسراا کل
میکشن دخترا خجالت...وا

پسر که کل نمیکشه! دختراا کل میکشن پسرا خجالت،... چه چیزا! اصلا مگه پسری داریم که
خجالت بکشه؟ بیخیال آهنگ بابا،

عینک دودی موزدم وبه سمت سوپر مارکتی که اونجا بودرفتم ازتوی یخچال اونجا دوتا
بستنی برداشتم، خواستم

برم تا حساب کنم یادم افتاد اشکان هم بافاطیماست همیشه که ما بخوریم اون نخوره یکی
برای اشکان هم گرفتم، از

مغازه زدم بیرون ورفتم پیش اشکان وفاطیما که باهم درحال خندیدنبودن، این فاطیمای
ورپریده هم گریه هاش

برای ماست خنده هاش برای آقا اشکان، باخنده به سمتشون رفتم که یهو دیدم اشکان
دستشو برام بلند کرد

تاخواستم عکس العمل نشون بدم دیدم نگاهش به من نیست برگشتم و دیدم رادین پشتم
وایستاده، تا چشمش به

من خورد اخم کردو سریع از کنارم رد شد. لبامو باحرص جمع کردم و چیزی نگفتم، بهشون نزدیک شدم علاوه بر رادین یه پسر خوشتیپ دیگه هم اونجا بود، اشکان باخنده به من اشاره کردو گفت:

-ایشونم خواهر زن خونده ما.

فاطمیما باخنده دستمو گرفت و گفت:

-دختر شر کلاسمونه دیانا.

پسره باخنده گفت:

-آره، تعریفشونو بسیار شنیدم.

رادین بعد سال ها به حرف اومدو گفت:-بله،البته شنیدن کی بود مانند دیدن. تیکه ای که بهم انداخت و بی جواب

نذاشتم، با چهره ی ریلکسی بهش نگاه کردم و گفتم: - به تاثیر خوردن تخم کفتر برای درمان کم حرفی اعتقاد دارید؟

باچهره ی بیخیال ترو ریلکس تر از من گفت: -خیر، ولی به تاثیر خوردن کله گنجشک برای پر حرفی خیلی اعتقاد دارم.

همون لحظه یاد حرف نن جون افتادم که میگفت:

-مگه کله گنجشک خوردی انقدر حرف میزنی.

خواستم جوابشو یک جوری بدم که فاطیما باخنده الکی پرید وسط و گفت:

-اِه، دیانا ایناچیه خریدی؟

باحرص دندوناموروهم فشاردادم و بهش نگاه کردم، زیرلب گفتم:

-کوفت، میخوری؟

مثل من زیرلب جوری که من فقط بشونم گفتم:

-هاپو شدی باز؟ عزیزم بده بینم چی خریدی.

تیکه دوم حرفش و بلند گفت، اشکان برای عوض شدن حال و هوا گفت: -راستی دیانا

معرفی نکردم، امیر حسین

جان یکی از دوستانم که ستاره شناسی خوندن، استاد میری از تیمشوندعوت کرده تابامایان

کویر و باهاشون آشناشیم.

لبخندی زدم و گفتم:

-خوشبختم.

اشکان باخنده گفت:

-و به چیز جالب، امیر حسین دوست مشترک منو رادین بوده ومابی خبربودیم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-اوه خدای من چه افتخاری.

فاطمیما سریع بستنی هارو بینمون پخش کردو گفت:

-دوتا کمه من برم بگیرم بیام.

سریع گفتم:

-یکی بگیر من نمیخورم.

رادین به فاطمیما مانگاه کردو گفت:

-ممنون، منم نمیخورم.

فاطمیما گفت: -اینجوری که بده آخه.

رادین لبخندی زدو تشکرزیرلبی کرد.

راننده ماشین اعلام کرد که میخواد راه بیفته، اشکان روبه ما گفت: -بچه هافعلا.

براش دست تکون دادیم و سوار ماشین شدیم تانشستیم روبه فاطمیما کردم دیدم داره با

خنده بستنی میخوره،

نصف بستنیش مونده بود، ازدستش گرفتم وباحرص خوردمش ،بادستش آروم زدتوگوشم

وگفت: -خو احمق میگفتی بخرم برات.

عصبانی نگاش کردم وگفتم:

-اصلاً دوست داشتم مال تو رو بخورم، اصلاً آره دوست داشتم.

فاطمیما باخنده گفت:

-آها فهمیدم نتونستی جوابشوبدی سرمن خالی میکنی؟ عصبانی تر از قبل

گفتم:

-نخیرم، اصلانم اینجوری نیست.

بانگاه شیطونی گفت: -هست.

-نیس.

-هست.

صدام رفت بالا وگفتم:

-آره هست، همشم تقصیرتو عه اگه حرف و عوض نمیکردی باخاکیکسانش میکردم.

فاطمیما سرشو به صندلی تکیه داد وگفت: -ایشالا دفعه بعد.

باحرص لگدی به صندلی جلوزدم بدبختی که جلو نشسته بود دومتر رفت هوا، برگشت

وعصبانی نگاهم کرد، طلب کارانه گفتم:

چی؟

دختره باخم برگشت وچیزی نگفت

فاطمیما باخنده از توی کیف یه بسته چیپس درآورد و خورد و گفت:

-عاشق این اخلاقم یعنی، دست پیشو میگیری که پس نیفتی.

صورتمو برآش جمع کردم و عصبانی نگاهمو به بیرون پنجره دوختم،

-بچه پررو غیرمستقیم گفت پر حرفم

فاطمیما - از این مستقیم ترم وجود داشت به نظرت؟ نفس عصبانی

کشیدم و گفتم:

-نه، مزدشو دارم، عوضی بیشعور همون چیزایی که به فاطری گفتم. فاطیما بهم نگاه کردو

گفت:

!-!

باخم گفتم -بروبابا، شوهر توهم آدم کم بود با این عتیقه دوست شد؟

فاطمیما دوباره خندید و بسته چیپسو نزدیک صورتم آورد، کاردیگه ای جز هرهر بلد نیستن

اینا.

-بیا.

از چیپس متنفر بودم، یه بار تو بچگی چیپس خوردم حالم بهم خورد از اون به بعد دیگه

نخوردم، با دستم بسته چیپسو کنار زدم و گفتم:

-نمیخوام.

یک ساعتی گذشت و فاطیما دوباره مثل خرس قطبی خوابید، منم یکم خوابم میومد چشمامو روی هم گذاشتم و به خواب رفتم.

باصدای هم همه چشممو باز کردم فاطیما هم از جاش تکونی خورد، همراه بابقیه بچه ها ازماشین پیاده شدیم، کلا

وعینک دودیمو گذاشتم روسرو صورتم وبه برهوت دوروبر نگاهی کردم، فاطیما با ترس گفت:

-اینجا چه جهنمیه؟

به شن های روی زمین که به طرز جالبی روی زمین نقاشی شدهبودن نگاه کردم و گفتم:

-نه باو، اونجوریام که میگی نیست، وای شترو بین.

با ذوق برگشت و به گله شترها نگاه کردو گفت:

-آخی، چه نازن.

بالبخند نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-به قول اون تبلیغه تو تلویزیون، آرامش کوپرو هیچ جا نداره.

باد داغی به سمتون درحال وزش بود، استاد میری بهمون اعلام کرد که همین نزدیکی یه

هتل هست، یکم از راه

و پیاده رفتیم تارسیدیم به هتل، به حق چیزای ندیده! وسط کویر یک هتل قشنگ با معماری سنتی زده بودن که بیا

و ببین. داخل رفتیم و بعد رزو اتاق و، گذاشتن وسایلمون برای گردش تو کویر رفتیم بیرون هتل.

تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

-فاطمیما.

-هوم.

-این چرا این ریختی نگاه میکنه؟

فاطمیما به شتری که کنارم ایستاده بودوانگاری داشت چیزی میجویدنگاه کردوگفت:

-چجوری نگاه می کنه؟ شتر دیگه.

-از اون نگاهایی که توش خداشفات بده است به آدم میکنه.

فاطمیما زد زیر خنده و گفت:

-داره عشوه شتری میاد جدی نگیر.

باخم به چشمای شتره نگاه کردم و گفتم:

-هان؟ چیه؟ مشکلی داری؟

یهو لباسو جمع کردو صدای پووووو پیچید، دستی به صورتم کشیدم دیدم خیسسه با چندش

چشمامو بستم وجیغ کشیدم:

-فاطمیما این تو صورتم تف کرد.

فاطمیما باچندش گفت: -ایییی.

بهم نگاه کرد و سریع به سمت سرویس بهداشتی که اونجا بود باهام راه اومد، از فرط

چندش نمیتونستم چشمامو باز

کنم. فاطمیماگفت برم صورتمو بشورم تا بره برام لباس بیاره. با چندش رفتم تو سرویس

بهداشتی به صورتم آب زدم.

-شتر بیشعور، از هرچی شتره متنفرم مثل این پسران قیافشونمظلومه ولی از درون موزی و

آب زیر کاهن.

یهو یه صدایی از پشت سرم اومد و گفت:

-والا، این مردا همه فقط یه زن زبون باز میخوان که ازشون پول بچاپه.

یه چشم بسته به چشم باز برگشتم و پشتمو نگاه کردم، یه خانم میان سال خیلی شیک پوش

بود، بادیدن من بهم

سلام کرد، بالبخند جوابشو دادم و دوباره برگشتم و گفتم:

-آره، اصلاً تنها اشتباه ما خانما اینکه به این جونورا رو میدیم، بخدا همش دروغه که میگن زنا پر حرفن مردا کم کم

حرفن وزبون ندارن، اتفاقاً زبوناشون درازه اندازه دسته بیل.

زنه از دستشویی اومد بیرون و شیر آب و باز کرد و گفت:

-دسته بیل؟ اندازه ماره زبونوش، ماااا.

باچندش مقنعه مو دراوردم و دکمه های مانتو موباز کردم و گفتم:

-مار و خوب اومدید، هیچی نمیگن نمیگین، این نیش مار رو یهویی درمیارن با خاک یکسان میکننت.

زنه سرشو به طرفین تکون داد و گفت:

-منو میبینی؟ آزاده آزادم، این شوهرمو یه کاری کردم که نتونه بدوناجازه من آب بخوره، انقدر تو گوشش خوندم

که کل خونه و نصف کارخونه رو زد به اسمم، هه فکر کرده من مثل اون زن ساده اولشم؟ نه جونم من اینو درستش کردم.

یه ابرومو انداختم بالا و گفتم:

-زن دومین؟

لبخندی زد و جلوی آینه یه رژ قرمزبه لباش زد و گفت:

-سوگلی ام.

با نیش شل شده به سقف نگاه کردم و زیرلب گفتم:

-آهان، پس آقاتون علاوه بر شرکت حرم سرهم دارن.

خانمه با عشوه رفت سرکیفش ویه کرم ضد آفتاب برداشت وگفت:

-خلاصش که بکنم، الان برای خودمم، نمیخوادم طلاقم بده برام فرقی نمیکنه، من تفریحم سرجاشه، کویر گردی مو

میکنم گردشمم میرم کلاس موسیقی و شنامم که روی برنامه است.

لبخندی زدم وچیزی نگفتم؛

این زنه؟ زن نیست که سناتوره! پس چی برای زن اول یارو مونده؟ نگاه قیافه ای که درست کرده براخودش.

همون موقع فاطیما اومد، سلامی کردو لباسارو نشونم داد، مانتویتنمو دراوردم ومانتوی نخیه آبی که فاطیما آورده

بود تنم کردم این مانتوروخیلی دوست داشتم،تابالای زانوم بودوسر آستیناش کش دوزی

شده بود دورکمرشم یه کمربند بافت پارچه ای آبی داشت،یه شال نخیه آبی کمرن

کمربند بافت پارچه ای آبی داشت،یه شال نخیه آبی کمرنگ ترهم برام آورده بود سریع

سرم کردمشم و بهش گفتم:

-ضد آفتاب همراهه؟ گفت:

-آره، یه سری خرت و پرت دیگه هم برات اوردم.

وازتوی کیف نسبتاً کوچیک توی دستش یه کرم زد آفتاب بهم داد، کرم وزدم ویه رژ تیره هم به لبام زدم، یه کمم چشماموسیاه کردم گفتم:

-بریم.

فاطمیما بهم نگاه کرد و گفت:

-عجب تغییر کردی!

خنده ای کردم و چیزی نگفتم آخه من خیلی آرایش نمیکردم و ته آرایشم همین بود ، کلاه آفتابیمونو گذاشتیم رو

سرمون وازسرویس بهداشتی دور شدیم، باساتیدوبچه هاتوی کویریکم قدم زدیم و آگاهی و علمم لازم بدست

اوردیم استاد خسته نباشیدی گفت واعلام کرد آزادیم، فاطمیما بی حالگفت:

-خسته ام دیانا، میرم تو استراحت کنم.

بی حوصله گفتم:

-ای بابا، چقدر میخوابی تو خمیازه

ای کشید و گفت:

-نمیدونم چرا اینطوری شدم، حالا یکم بخوابم، میام بیرون دوباره.

سرجام ایستادم و گفتم:

-من هستم تو برو،

باشه ای گفت و رفت، استاد سلیمی روزدور دیدم که روی زمین نشسته بودو به اطراف نگاه کرد، از جاش بلند شد و اعلام کرد:

-هرکی خسته نیست میتونه بامن بیاد اطراف و بینیم.

من و چندتایی از دانشجوها باهاش همراه شدیم، استاد روبه در هتل کرد و گفت:

-آریایی نمیداد؟

مرده شوراین آریایی تونو ببرن که نمیدونم چی از ما بیشترداره هراستادی چپ میره راست میاد آریایی،

آریایی، میکنه. یهو رادین از در هتل بیرون اومد و باحالت دو خودشورسوند به ما نفس زنان به استاد سلامی کرد و

استاد بالبخند جوابشوداد، همراه استاد راه افتادیم و رسیدیم به یه گروه دیگه که جدا داشتن گردش میگردن، استاد

به سمت سردسته گروه رفت و باهم شروع به صحبت کردن و راه رفتن شدن، ماهم مثل اردک دنبالشون راه افتادیم،

دوتا گروه باهم قاطی شدن، چند دقیقه ای گذشت هوا خیلی گرم بود به اطراف نگاه کردم
همش شن و خاک بود، آخه

اینجا چی داره واسه دیدن؟ برگشتم و به قیافه بقیه نگاه کردم، اونا هم انگاری مثل من
فکر میکردن، سرمو چرخوندم

و دیدم رادین کنار یه دختره داره راه میره، دختره سفید و بوری بود و با خنده برای رادین
حرف میزد رادین باشوق به

حرفاش گوش میکرد و هرچند دقیقه یکبار با تعجب نگاهش میکرد و میخندید، قدم هامو
آروم کردم دقیقا پشت

سرشون قرار گرفتم، استاد برامون از خاک و گیاهای تو کویر حرف میزد. دختره برگشت
و به رادین چیزی گفت رادین دوباره خندید فقط شنیدم که گفت:

-عجب.

نه اینجور همیشه باید از تولید داخلیمون حمایت کنیم، دارن مخ بچه خوشکل دانشگامونو
میزنن؛ توضیحات استاد

تموم شد و به سمت هتل راه افتادیم. به اطراف نگاه کردم وزیر لبگفتم: -عجب هوای
گرمیه، تو این گرما خر پر نمیزنه.

به هتل رسیدیم همه پراکنده شدن ولی دختره هنوز با رادین حرف میزد، رادین لبخندی که
ضایع بود الکیه به

دختره زد و تلفن همراهشو از جیبش درآورد و از دختره فاصله گرفت، به اطراف نگاه کردم و دستمو گذاشتم رو دهنم و

با گریه دروغی رفتم پیش دختره الکی مثلاً ندیدمش کنارش نشستم وهای های شروع به گریه کردن کردم، یهو یه

صدای بد از دختره دررفت وسط گریه از خنده غش کردم، محکم زدم زیر خنده و دستمو جلوصورتم گرفتم دختره دستپاچه بلند شد و اومد کنارم و بادلسوزی گفت:

-وای عزیزم چی شده؟

پیف پیف بو سگ مرده میاد، آقا منو میگی انقدر خندیده بودم جدی جدی از چشمام اشک میومد، ولی اون فکر میکرد از گریه غش کردم.

بهش نگاه کردم و به سختی گفتم:

-اشک و آه کار هر روز منه، خدایامنو بکش، به نظرت من کی از دست این لنده هور خلاص میشم؟ دختره نگاهم کرد و گفت:

-منظورت از لندهورکیه؟ با گریه

گفتم:

-همون خائنی که کنارت نشسته بود، چشماش

گشاد شد با تعجب گفت:

-رادین؟

ای زهر مار رادین، نَافاخ بی شخصیت به تیپت نمیخورد انقدر بیشعور باشی چه زود
پسر خاله هم شده، رادین.

با دست زدم تو صورتمو گفتم:

-آره، هر روز کتکم میزنه زندگی روبرام جهنم کرده، هر شب صدای نامزدش از اتاقمون
میاد منو پرت میکنه

تو آشپزخونه تاغذا درست کنم برای معشوقه هاش، صبحانه وناهار وشام منم که فقط کتکه،
حالا من برای خودم

نمیگم برای مهشاد وفرشاد غصه میخورن فرشاد بچم یکسره میپرسه چرا بابا انقدر بد
اخلاقه؟ دختره با دهن باز گفت:

-مهشاد وفرشاد بچه هاتونن؟ سرمو

تکون دادم و گفتم:

-خیلی کثافته، ازدوازه سالگی دارم براش میشورم ومیسابم حالا جلوی من چشم چرونی
میکنه، بیشعور همش منو

حرص میده، نمیدونه استرس برای بچمون بده، فقط دنبال آزار منه حالا قیافه الانم رو نبین
بخاطر بچه است که منو چند وقته نمیزنه.

باناباوری داد زد:

-بارداری مگه!؟

دستم رو شکم گذاشتم وسعی کردم نخندم -آره، این مهشید مامانیه اگه خدایه عمری بهم
 بده این رادین منودق

مرگ نکنه یه فرشیدم میارم، اون موقع میشیم مهشیدومه شاد فرشیدو فرشاد.

دختره با عصبانیت گفت:

-نگاه دیوونه کرده دختر مردمو، عجب پس فطرتیه خوب شد شناختمش. ولی تو هم خوب
 موندی اصلاً بهت نمیخوره سه تابچه داشته باشی.

حیف که باید تحمل

ش میکردم و گرنه جفت لگد میومدم تو حلقش به من میگه دیوونه. دستمو گذاشتم رو
 سرم و گفتم:

-تنها یه خصلت خوب داره، اونم اینکه گاز معده ای چیزی داره دشویی تخلیه میکنه تابچه
 هابا تربیت بار بیان، نمایا دوسط محل عمومی محیط زیست و عالوده کنه.

آخیش دلم خونک شد ، این به اون در.

دختره سرشو انداخت پایین و گفت:

-من دیگه میرم، خوشحال شدم منو محرم اسرار ت دونستی.

منم خوشحال شدم منو بابوی سگ مرده آشنا کردی.

باناراحتی نمایشی دستمو روی صورتم کشیدم و گفتم:

-خواهش میکنم، سرویس بهداشتی هم اونطرفه.

دیگه نگاهم نکردو فرار وبه قرار ترجیح داد. آروم گفتم:

-لوبیا نفاخه نخور، اصلاً کلاخوراکیه نفاخ نخور، برای اطرافیانت میگم.

به حرف خودم خندیدم ازتوی کیفم آب معدنی دراوردم ومشغول خوردن شدم زیر چشمی
به رادین که داشت

نزدیک میومد نگاه کردم،باینکه هنوز تشنه بودم ولی سریع شیشه آب وازدهنم جداکردم
وبا لبخند ملیحی به

رادین نگاه کردم، سرمو انداختم پایین الکی مثلاً من خیلی شرمندهام، ابرویی بالا انداخت،
کلاه آفتابی روسرشو

پایین ترکشید و ازکنارم ردشد پاهاموروی هم انداختم وازپشت بهش نگاه کردم همینطوری
که داشت میرفت گوشی

شو به سمت جیب شلوارش بردو خواست بزاره توجیبش که حواسش نبود افتاد رو زمین،
نفهمید و به راهش ادامه داد،سریع به سمتش دویدم و دادزدم:

-پکیژ گوشیت..

وای چی گفتم!

تاخواستم اسمشو بگم گوشه زنگ خورد به صفحه اش نگاه کردم و در کمال تعجب عکس آقای تاجیک دیدم،

صدای زنگ گوشه رو شنیدم و برگشت به سمت من، با سرعت خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

-گوشیتون افتاده بود روزمین، برش داشتم تا بهتون بدم.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-آهان، خیلی ممنون.

با دیدن خنده اش مثل جو گیرا ذوق کردم و گوشه روبه سمتش گرفتم و گفتم:

-بیا، آقای تاجیک زنگ زد.

گوشه رو ازم گرفت و به سرتا پام نگاهی کرد و با کنایه گفت:

-باشه، سلامتو حتماً بهش میرسونم.

و پشتش به من کرد و به سمت در ورودی هتل حرکت کرد، بالبخند حرص دراری

دستمو به کمرم زدم و گفتم:

-حتماً این کارو بکن، اگه وقت کردی سلاممو به آقا آرش هم برسون.

سرجاش ایستاد، به دفعه روی پاشنه پا چرخید و به من نگاه کرد.

شونه ای بالا انداختم و از کنارش رد شدم، یهو صداشو از پشت سرم شنیدم که گفت:
-کیفتو جا گذاشتی.

-اه، توف تو این شانس عجب حرکت باحالی رفتم حالا باید مثل اسکولا برگردم؛ خواستم
مثل خودش رو پاشنه پا

بچرخم که متوجه آویزون شدن کیفم جلو چشمم شدم، برگشتم تا دستمو دراز کنم کیف و
بگیرم که دستشو بالا

تر گرفت و چون قدش بلند بود دستم به کیف نرسید و نتونستم کیف و بگیرم، توچشماش
نگاه کردم و خواستم چیزی

بگم که سرشو اورد جلوی صورتم، به چشمام زل زدو آروم گفت:
-این به اون در.

منظورش و نفهمیدم و سردرگم نگاهش کردم همونطور که چشماش بهچشمام بود کیفو از بالا
ول کرد و افتاد جلو

پام، بالبخند پیروز مندانه ای از کنارم رد شد و درهمون حالت که پشتش به من بود
دستشوبرد بالا و گفت:

-سلامتو حتماً به آقای تاجیک و البته آرش میرسونم.

صورتمو جمع کردم و به رفتنش خیره شدم:

-احمق عوضی، بیشعور نکبت مرده شور قیافه تو ببرن.

خم شدم و کیفمو از رو زمین برداشتم به سمت ورودی حرکت کردم و داخل هتل شدم، یکی یکی پله هارو بالا میرفتم و یه فوش به جدو آباد رادین میدادم،

-همش حرکت آخرو اون میره، مثل ردل باخاک یکسان میکنه بعد راشو میکشه میره.

راستی! من چقدر هولم آقای تاجیک چرا باید به این زنگ بزنه؟ اینا صنمشون باهم چیه؟

پشت در اتاق خودمو فاطیما رسیدم دستمو به چونم کشیدم و گفتم:

-رادین؟ تاجیک؟ یعنی باهم نسبتی دارن؟ پس چرا من نفهمیدم؟

در اتاق باز شد و قیافه خواب آلود فاطیما تو چهارچوب در ظاهرشد، متفکر بهش نگاه کردم و گفتم:

-یعنی چیکاره همن؟

فاطیما نگاه کلافه ای به زمین و آسمون کردو دستشو انداخت به یقه م و کشیدم تو اتاق و درو بست.

همونطور که سرم روی بالشت بود به سقف نگاه کردم و یه تیکه لواشک انداختم تو دهنم و گفتم:

-جدی میگم فاطیما، اگه این خواستگارمینو باشه که بدبخت میشه.

فاطیما دستشو زیر سرش جابه جا کردو باخنده گفت:

-نه که تو خیلی خواستار خوشبختی این پسره ای.

نیم خیز شدم و یه لواشک دیگه برداشتم و نایلونشو ازش جدا کردم و گفتم:

-بحث مینو فرق داره، از اون مورداست که دعا میکنم خدا نصیب گرگ بیاون نکنه.

فاطمیما لواشکو از دستم چنگ زدو گفت: -آخه عقل کل، کدوم پدری رودیدی که زنگ بزنه

به خواستگار دخترش؟ اخم کردم و گفتم:

-لواشک و چرا میگیری؟ بعدشم مگه چیز عجیبیه؟ زنگ میزنه میگه امشب باخانواده

تشریف بیارید.

یه لواشک دیگه برداشتم ودوباره به سقف خیره شدم.

-شیشمین لواشکیه که داری میخوری دل دردت میگیره ها! درضمنخو احمق جان،امشب که

رادین اینجاست چطوری میخواد بره خواستگاری؟ خندیدم و با ذوق گفتم:

-وویی راست میگی رادین اینجاست.

با نیش شل شده بهم نگاه کرد، فوری خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

-منظورم اینکه اینجاست نمیتونه بره پیش مینو.

موزیانه خندیدوگفت ؛

-غلط کردی تورو نشناسم بدرد جرز لای دیوار میخورم، ازش خوشت اومده.

از جام پریدم و با،بالشت زدم تو صورتش و باجیغ گفتم:

- غلط کردی، من از اون میرغضب خوشم بیادعمرآ؟ بالشت و از رو

صورتش کنار زدو گفت:

-دیانا؟ من رفیقتما بگو قول میدم به کسی نگم.

-نخیرم. اینجوری نیست.

روی تخت جابه جا شد و نشست جلوم و بااصرار گفت:

-دیا؟ به هیشکی نمیگم دیگه.

لبامو جمع کردم وباخم گفتم:

-قول؟ خندید و

گفت:

-قول، به جون اشکان به کسی نمیگم.



انداختم بالا و آب دهنمو قورت دادم و با خنده گفتم:

-یکم، یعنی، یکم اندازه نصف یه مولکول، از... از قیافش خوشم میاد.

فاطمابهم نگاه کرد و گفت:

-خیلی خری دیا مثل آدم حرف بزن دیگه.

یکم دیگه به آسمون و زمین نگاه کردم و گفتم:

-از جذبه اشم خیلی خوشم میاد، کلا به جز اخلاق نحسش از بقیه اش خوشم میاد، ولی خوب تو که میدونی مهم

اخلاقه مامانم همیشه میگه دعا کن یه شوور بااخلاق گیرت بیاد.

فاطمیما با دستش زد تو سرم گفت:

-اه، یه لحظه چرت نگو به من نگاه کن.

نگاهش کردم، با ذوق پرید حصارم و گفت: -عاشقش شدی بدبخت. یه نگاه از اونایی که معنیش خدا شفات بده است بهش کردم و گفتم:

-رمان خیلی میخونی نه؟ پشت سرشو

خاروند و گفت:

-آره، جو گیر شدم قبول دارم.

-به نظر من بگیریم بخواییم فردا باید مثل اسب راه بریم.

-اهم، بای.

سرشو گذاشت رو بالشت و خوابید.

منم یه لواشک دیگه رو گلوله کردم درسته قورت دادم بعدش سرمو گذاشتم خوابیدم.

باپیچیدن درد شدیدی تو شکم نصف شب بلند شدمو به خودم پیچیدم، فاطیما صدای آخ
واوخ مو شنید واز خواب بلند شد، چراغ وزدو باچشمای نیمه باز گفت:

-چیشده؟ چرادلتوگرفتی؟

با درد توخودم پیچیدم گفتم: -فکر کنم وقتشه.

چشماشو درشت کردو گفت: -هان؟

-هان و مرض، آدمی توشرايط من دلشو میگیره چه معنی میده؟ گنگ گفت:

-چیز... شدی؟؟

باصورت جمع شده ازجام بلند شدم وگفتم:

-گمشو بابا، منحرف، زیادی آلوچه و لواشک خوردم دل دردم گرفته.

سرجاش خوابید و گفت:

-آهان.

مانتومو تنم کردم وشالمو انداختم رو سرم و از اتاق رفتم بیرون، شبای کویر خیلی سرد بود
دستمو بیشتر

رو دلم فشاردادم و سریع خودمو انداختم توسرویس بهداشتی، یه ساعتی تو دشویی
گرفتار بودم، بعدش با آرامش اومدم بیرون و نگاهی به سنگ توالت کردم و گفتم:

-بحث علت جنگ در خاورمیانه رو میزاریم برای دسشویی فردا.

باحتیاط به سمت دست شوری هارفتم ودستامو شستم آبی به صورتم زدم و به تصویر خودم تو آینه نگاه کردم،

همون موقع شاسکول درونم پدیدار اومد،لبخندی به عکس خودم توآینه زدم ودستی به شکم کشیدم و گفتم:

-خوبی مامانی؟ دوباره که منوترسوندی.

-مامان دیانا منتظرته ها،زودبه دنیا بیا،آه عزیزم توثمره عشق منوبابارادینی تو محکم کننده ستونای این زندگی، الهی بابات پیش مرگت شه زودی بدنیا بیادیگه.
-بخشید.

باشنیدن صدایی پشت سرم دستمو گذاشتم روقلبم و سریع برگشتم،

باقیافه ی متعجب رادین مواجه شدم که به من زل زده بود، سریع گفتم: -بسم الله جن.

پشت چشمی نازک کردوبی حوصله گفت:

-سرویس بهداشتی خانماین حصاره.

یعنی من الان دشوریه آقایونم؟ ای کوفت بخورم من، ازاین ضایع تروجودنداشت،حس

تخم مرغی رودارم که کوبیده شده به دیفال ازهم پاچیده.

بااسترس پرسیدم: -از کی اینجایی؟ سریع

گفت: -از اولش.

اوه اوه عجب گندی زده بودم باید یه جوری جمش میکردم، فوری گفتم:

-رادین شوهرمه ببخشید، تشابه اسمی سوء تفاهم بوجود نیاره.

صورتش متعجب شد و گفت:

-شوهر؟.. آهان، نه!

لبخند پراسترسی زدم و آروم از کنارش رد شدم. ولی از شانس بدمیهوپام سر خوردونزدیک بودیغتم، بی هوا

دستمو گرفت و دست دیگه شو گذاشت رو پشتم تانیغتم همونطور که توی هوا معلق بودم تو چشماش خیره شدم

نگاهی به صورتم کردو وفوری کشیدم بالا، سرجام ایستادم و لمبو به دهنم گرفتم، راستش خجالت کشیده بودم سرمو انداختم پایین و زیر لب گفتم: -ممنون.

بادست راستش پیشانیشو خاروندو باسربه سمت شکمم اشاره کردو گفت:

-خواهش میکنم، تو این وضعیت بیشتر مراقب خودتون باشید.

با شک گفتم:

-تو کدوم؟... آها، بله، بله.

دستمو به شالم که در حال افتادن بود گرفتم تا نیفته و همزمان محکم زدم تو سرم؛ اون قسمتشم شنیدی لامصب؟ همینو کم داشتیم الان این فکر میکنه من حامله ام؟

آروم به سمت در رفتم که فکری به سرم زد، برگشتم و گفتم:

-بهم میاد؟

بدون توجه به من به ساعتش نگاه کرد و سرشو آورد بالا و نگاهم کرد:

-نمیدونم.

و رفت.

با خشم به در نگاه کردم و باصدایی که سعی داشتم کنترلش کنم داد زدم:

-ازتنت بدم میاد، بدم میااا ازت، آخ دلم.

به سمت دسشویی برگشتم یادم اومد اینجا مردونه است، به سمت دسشویی زنونه دویدم،

البته یه جوری که برای

بچه اتفاقی نیفته؛ از دسشویی بیرون اومدم و به ساعت نگاه کردم، -ای بابا اینم که

خوابیده، چرا دل دردم خوب نمیشه.

از سرویس بهداشتی رفتم بیرون که یکم اونطرف تر نور دیدم به سمت نور حرکت کردم

و چندتا دختر پسر و در حال کارباتلسکوپ و از این جور چیزا دیدم!

-سلام.

پنج نفری برگشتن وبهم نگاه کردن.

-بیخشید، بی خوابی به سرم زده اومدم فضولی ، مزاحم که نیستم؟ لبخند وروچهره همشون دیدم ، یه دختره که باهاشون بود گفت:

-نه عزیزم، چه مزاحمتی.

پسرا مشغول انجام کارشون شدن کنار دختره ایستادم و به آسمون نگاه کردم، وتوفکر فرو رفتم، ویاد حرفای فاطیما

افتادم، لبخندی زدم و به این فکر کردم که اگه عاشقی اینطوریه من الان عاشق آرش وپسر صاحب خونه قبلی مون

که سرایدارشون بودیم واون بازیگره لی مین هو و شاید باورتون نشه این استاد جدیدمون شدم! همشم عشق دریک

نگاهه، همشونم جذب به دارن منم عاشق جذب به وابهتم، وباتوجه به این مورد رادینم به کلکسیون عشقام اضافه شد.

-دوست داری توهم ببینی!؟

سرمو کج کردم و بادیدن پسری که این حرف وزد به این فکر کردم که باید جای یکی دیگه رو توکلکسیونم باز کنم، نه جدی جدی فکر کنم عاشق شدم.

بالبخند گفتم:

-جدی؟ اشکالی نداره؟ سرشو

تکون دادوگفت:

-نه، بیا.

سرمو بردم جلو تلسکوپ و نگاه کردم،

-والای، خدای من چه باحال.

سرمو جدا کردم و گفتم:

-خیلی جالبه.

پسره خندید، صدای دختره اومد که گفت:

-تازه این که چیزی نیست، دنیای ستاره ها از دنیای ما آدما بزرگتره.

نمیدونم ولی حس کردم این حرفش یک نوع کنایه بود، یکم دیگه ستاره هارو نگاه کردم،

وعقب رفتم دستمو

گذاشتم رو دهنمو خمیازه ای کشیدم، بهشون نگاه کردم و گفتم:

-خسته نباشید، من دیگه برم، خیلی تجربه جالبی بود، شب بخیر.

با خنده ازم خداحافظی کردن، ازشون دورشدم، بچه های باحالی بودن. به بیابون اطراف نگاه

کردم و

یکم ترسیدم ولی خداروشکر فاصله هتل تا من خیلی زیاد نبود با ترس به اطراف نگاه کردم
و دویدم سمت در ورودی

که یهو متوجه یه سایه پشت سرم شدم، دستمو گذاشتم رو دهنم و با ترس برگشتم، چشمم
که به رادین افتاد نفس

حبس شده تو سینمو آزاد کردم و باخم بهش نگاه کردم، بدون حتی نیم نگاهی به من. به
سمت هتل راه افتاد و حین

رفتن یه چیزی رو پرت کرد اونطرف، وقتی رفت آروم، آروم بهسمت چیزی که پرت کرده
بود رفتم، بادیدن ته

سیگاری که روزمین افتاده بود تمام ذوق کار آگاه بازیم خوابید، سرخورده و خواب آلو رفتم
داخل هتل و ازپله هارفتم

بالا پشت در که رسیدم متوجه شدم ای دل غافل کلید باخودم نیوردم، از طرفی دلم نمیومد
که فاطیمارواز خواب بیدار کنم.

-آه باید پشت در بمونم،

یکم پشت در این پاون پاکردم آخرش دلم راضی شد که دربزنم. یکی دوتا ضربه به در زدم
از طرفی دلم نمیومد که فاطیمارواز خواب بیدار کنم.

-آه باید پشت در بمونم،

یکم پشت در این پاون پاکردم آخرش دلم راضی شد که دربزنم. یکی دوتا ضربه به در زدم،
درو باز نکرد یکم محکم

تر زدم بازم باز نکرد، محکم تر تر زدم بازم هیچ صدایی نیومد، نمیدونستم خواب فاطیما
انقدر سنگینه، دیگه رسماً

داشتم مشت و لگد میزدم به در ولی بازم اتفاقی نیفتاد، هوا هم درسته از بیرون بهتر بود ولی
بازم سرد بود یکم

ایستادم و این پا اون پا کردم هیچ تغییری تو وضعیت پیش نیومد، ازپله ها رفتم پایین تا
حداقل یک کلید یدکی

چیزی از هتل دار بگیرم، اما تا پایین رسیدم متوجه رادین شدم که روی مبل توی لابی
نشسته و پاشو روی پای دیگه اش انداخته بود و داشت سیگار دود میکرد،
-سیگاری هم بودی! داغونی داغون، خواب نداره این وقت شبی.

یک قدم برداشتم تا برم سمت هتل دار تا کلید بگیرم، که دیدم بله، همچین ناز خوابیده
وسرشو گذاشته رومیز که

آدم دلش نیامد بیدارش کنه! چرت گفتم! رادین روبه روی هتل دار نشسته بود میرفتم کلید
بگیرم به هر دلیلی

نمیداد یا سوال پیچم میکرد جلو این عزت نفسم میرفت زیر سوال، نگاهی به اطراف کردم و
گفتم: -چیکار کنم؟

از طرفی انقدر خوابم میومد که در حال تلو تلو خوردن بودم، مغزم به هیچ جایی راه نمیداد
جز به راه، مثل رادین

تریپ آدمای لَشو آخر خطی بگیرم برم بشینم مبل اونطرف کم کم بخوابم کسی نفهمه،
حداقل تواین کار استادم،

سرکلاس فاطری یه جوری چشم باز میخوابیدم که خودمم باورم نمیشد خوابیدم، کلا دوتا
سرویس مبل اونجا بود،

یک سرویس سمت هتل دار که از بخت بدمن رادین اونجا نشسته بود، یک سرویس سمت
درشیشه ای هتل،

باحالت بی حوصله ای به سمت مبلی که از رادین خیلی با فاصلهچیده شده بود رفتم، اصلاً
حواسش به من نبود، ولی

من برای اینکه بگم مثلاً خیلی داغونم یه آه بلند کشیدم دستمو گذاشتم روسرم و پایینو نگاه
کردم، از شدت خواب

چشمام باز نمیشد، سرمو اوردم بالا دیدم نه، همچنان شلغمم حسابمون نکرده، فقط یه سیگار
نصفه دستش بود،

وتوجاسیگاری خاموشش میکرد دراصل سیگاره خاموش شده بود ولی رادین متفکر به زیر
سیگاری نگاه میکردو

سیگارو فشار میداد، حالا که حواسش نبود بادقت تپیشو برانداز کردم، یه تی شرت سفید
تنش بود وروش یه

سیوشرت ورزشی آبی پوشیده بود بایه شلوار گرم کن ورزشی که خطای سبزشفری داشت
ورو آستینای

سیوشرتشم همین خط ها بودند، موهاشم خیلی پریشون روپیشونیش ریخته بود، یهو ناخداگاه یادشعر آقا حشمت افتادم، -موهاتو پریشونش کن قررریده لرزونش کن. خنده ام گرفته بود، دستی به صورتم کشیدم و دوباره به چهره متفکرش نگاه کردم، یه حسی بهم می گفت اصلاً

اوضاعش خوب نیست، داشتم بهش نگاه میکردم که چشمم به ساعتش افتاد، ساعت صفحه گرد آبی کمرنگ بازمینه

ی سبزفسفری، دوباره داغ دلم تازه شد نگاهی به صفحه ساعتم کهخواب رفته بود کردم ویا د بابام افتادم، آخی قربونت برم...

-دیانا!!!

با صدای دادی که شنیدم سریع از جام پریدم و ترسیده گفتم:

-هان؟ چیشده؟

باقیافه متعجب فاطیما که روبه روشدم تازه فهمیدم در چه موقعیتیم، به دوروبرنگاه کردم و متوجه بچه ها شدم که درحال رفت وآمد بودن، -واای من کی خوابیدم؟

۶

فاطمیما با اون صدای جیغ جیغوش سرم دادزد:

-د، آخه جا کم بود عزیزمن؟ چرا اینجا کپیدی؟ هان؟ بینش تورو خدا از سرما نمردی تو؟ عجب بابا.

به پتویی که روم کشیده شده بود نگاه کردم و با خودم گفتم: یعنی کی روم پتو انداخته؟ والی رادین انداخته؟ نه! آخ جونمی جون.

فاطمایه ریز جیغ جیغ میکرد اعصابم خورد شد دادزدم:

-اه، فاطمی خفه سرم رفت، مثل خرس میخوابه دروهم که شیش قفله میکنه برای من جیغ جیغم میکنه.

فاطمایه ساکت شدو بهم زل زد،

-هان؟ چیه؟ ساکت شدی؟

-اون قلف نیست، قفله.

دادزدم -نخییرم، قفله. بحثم نکن بامن.

فاطمایه چیزی نگفت و به پتو نگاه کرد، منم دوباره به پتوی روی پام نگاه کردم و یهو از جام پریدم،

-ووووویی، من باید برم.

فاطمایه دستمو گرفت و گفت:

-هوی، کجا موجی؟ الان که ریلکس خوابیده بودی تو خواب جد و آباد فاطری و رادین و مینو روفوش میدادی.

با تعجب گفتم :-خدایی؟! سریع

گفت:

-به جون مامانم.

با یه دست زدم پشت اون دست دیگم گفتم:

-ای خاک بر سرم، بدبخت رادین شب روم پتو انداخته سرما نخورم.

بعدش به سقف خیره شدم و دستامو به هم چسبوندم و گفتم:

-چه عاشقانه، به نظرت به جز پتو کار دیگه ای هم کرده؟ نازی، بو...

فاطمیما سریع پرید وسط حرفمو گفت:

-زهر مار، ببند در جهنمو عبره ابابیل.

باخم گفتم:

-زهر مار، اه، راستی گشت ارشاد توهم دیدی اینجاشو؟

بعدش هرهر زدم زیر خنده، فاطمیما با نیش شل شده بهم نگاه کرد و گفت:

-واسه چی نمیری پیش یه روان پزشک خودتو نشون بدی؟ با عصبانیت گفتم:

-شینیم بینیم باو.

دوباره نگام کرد. با لحن آرومی گفتم:

-اینم دیالوگ عباس آقا بود، شناختی؟ فاطیما با

آرامش گفت:

-زر مفت نزن دیا، من مطمئنم توهم زدی اون این کارو نمیکنه. با اجبازی گفتم:

-میکنه.

لباشو جمع کردم و گفتم:

-نمیکنه.

عصبانی جلوی مقنعهشو گرفتم و به سمت هتل دار کشوندمش.

فاطیما: -چیکار میکنی؟ ول کن آبروم رفت.

خیلی مطمئن گفتم:

-اصلاً بیا بریم از هتل دار پرسیم؟ هوم؟ بدو، زود، زود، زود.

فاطیما مقنعه شو از دستم کشید بیرون و گفت: -باشه بابا، بریم.

به سمت میز هتل دار که آدمه کچل جوونی بود رفتیم؛

-سلام آقا.

با خنده گفت:

-سلام، بفرمایید.

تو گوش فاطیما گفتم:

-این یارو هم کچله هم مچله!

فاطیما زیر لبی گفت:

-ینی چی؟

-ای بابا همون منگول شاسکول اسکول شوت خودمون دیگه.

فاطیما سرشو تکون داد و گفت:

-آهان، نه بابا.

بالبخند به چهره منتظر هتل دار نگاه کردم و گفتم:

-اگه مچل نبود که نمی آوردنش تو بر ویابون هتل داری کنه تازه صبح به این گرمی کاپشنم

بپوشه.

فاطیما گفت:

-لابد از دیشبه.

جوابشو ندادم و گفتم:

--بخشید آقا، این پتورو دیشب کی رو من انداخت.

مرده نیشش تا بناگوش باز شد گفت:

-راستی چرا دیشب اینجا خوابیده بودید؟ اتاق خالی بالا داشتیم.

فاطمیما تو گوشم با خنده گفت:

-به معنی گرفتم.

بهبش نگاه بدی کردم و گفتم:

-بدبخت منحرف.

صورتمو طرف مرده کردم و گفتم:

-همینطوری، حالا کی رو من پتو انداخت.

دوباره نیشش باز شد گفت: -من.

همون لحظه فاطمیما پقی زد زیر خنده انقدر خندیدو زد روشونم که عصبی شدم، دستمو

محکم کوبیدم رومیز، مرده سه متر پرید هوا، با حرص گفتم:

-آخه چه کاری بود؟ هوای به این خوبی تو کویر حالا به دودرجه سرد من حالیم نمیشده که تو خواب بودم.

آخر حرفم رو دقیقاً عصبانی زل زدم توچشماش گفتم، ای بابا شانسه من دارم؟ جلو این فاطیما ضایع شدم حالا تاسه روز سوژه اینو اونم.

مرده عصبانیت منو دید و جدی گفت:

-منم نمیخواستم بندازم اون آقایی که کنار تون نشسته بود سفارش کرد نصف شبی من برم بگم پتویبارن ، وگرنه من سرشیفت بودم بیکار نیستم.

با تعجب گفتم:

-کدوم آقا کنار من بود؟ مرده

گفت:

-همون آقایی که لباس آبی داشت.

فاطیما یهو خندش قطع شد بهش نگاه کردم و ذوق زده پریدم هوا و گفتم:

-دیدی؟ دیدی؟ جووونم، خدایا چه موجودیه این بشر، سخته کردم از خوشی.

فاطیما به ذوق من خندید و باخوشی حصارم کرد، داشتیم میرفتیم که یه دفعه هتل دار گفت:

-عه، خانم کجا؟

برگشتم و با تعجب به فاطیمانگاهی کردم و به هتل دار گفتم:

-من؟

هتل دار از توی دفترش چیزی برداشت و گفت: _بله

-کاری دارید؟

یه فاکتور دراوردو جلوم گذاشت و گفت:

-هزینه پتویی که سفارش دادیم به علاوه این هفتا که اینجاست. با صورت جمع شده به محلی که اشاره کرد نگاه

کردم و دیدم هفتا پتوی گلبافت بزرگ اون کناره، فاکتور و برداشتم و بادیدن قیمت سرم سوت کشید، داددم:

-چی؟ هزار تومن؟ نخیر نمیدم ضعیف گیر اوردید من گفتم بیارید مگه؟ اونم نه یکی نه دو تا تاهشتا؟! برای

سرقبر بابابزرگ خدایا مرزم ببرم اینارو؟

بیشعور رادین، کمکت بخوره توسرت فقط خواست منو بچزونه.

مرده با عصبانیت گفت:

-دیشب بخاطر سفارش شما من شاگردمونصف شب فرستادم شهر و استون پتویاره از سرما

نچایید، درضمن مگه من انبار پتو دارم؟ مثل خودش گفتم:

-من میخوام انبار پتو بزنم؟ مگه من گفتم؟ فاطیما

دستمو چنگ زد و گفت: -دیانا.

عصبانی گفتم - ولم کن بزار بینم چی میگه این.

دستم دوباره کشیده شد برگشتم تا دستمو خلاص کنم که باچهره ی رادین روبه روشدم،
همون تی شرت سفید نیم

آستین دیشب تنش بود و عینک دودیشو روسرش گذاشته بود، ریلکس دوتا دستاشو توجیب
شلوار خط دار سیاه

ورزشیش کرده بود و به هتل دار نگاه میکرد، عصبانی خواستم دهنمو باز کنم که فاطیما

دستمو فشار داد، منظور شو گرفتم، چیزی نگفتم.

هتل دار سریع گفت:

- بفرما، خود آقا رسیدن.

رادین توچشمای مرده خیره شد و گفت: - مشکلی پیش اومده؟

چشمامو بستم و گفتم دیگه تموم شد دوهزار آبرو داشتم، اونم رفت، ای کاش پول زیادی
همراهم بود تا روی این بچه

قرتیه پولدارو کم کنم و زل بزنم توچشماش و ضایع شدنشو بینم.

هتل دار دهنشو باز کرد تا چیزی بگه فاطیما سریع گفت:

- نه.

متعجب به فاطیما نگاه کردم، همون

لحظه، اشکان هم سر رسید، فاطیما سریع گفت:

- نه چه مشکلی؟ چیزی نیست.

رادین نگاهی به منه متعجب کرد، تغییر و توچهرش دیدم، دستشو کرد توجیبش و پول

دراورد تا بازاره رومیز هتل دار که

فاطیما نگاه مطمئنی بهم کرد، بااطمینان توچشمای رادین نگاه کردم و گفتم:

-هه، نمیخواه دست توجیبیت کنی دقتت روزیاد کن.

فاطیما دست توجیبیش کرد و مقدار پولی که لازم بود دراورد، رادین بی تفاوت نگاهی بهم کرد

و گفت:

-چی میگی؟

روبه هتلدار گوربه گور شده کرد و بااخم گفت:

-آقا من گفتم هشتا تاپتوبرای افرادی که نیازمندن جاخواب ندارن چه توهتل چه بیرون هتل

روزمین میخوابن بخرهزینه اش بامن گفتم از این خانوم بگیر؟ هتل دارشرمنده سرشو کج

کرد و گفت:

-ببخشید بد شنیدم، رادین نگاه عصبانی بهش کرد و پول روز کیف پولش دراورد و انداخت

رومیز و رفت.

اشکانم پشتش دویدورفت سراغش، فاطیمابی

هوا گفت:

-خاک توسرت دیانا انقدر بددلی فکرمیکنی همه مثل خودتن.

عصبانی تراز قبل گفتم:

-احمق، این الان منظورش این بود که من فقیر و نیازمندم، همه این کاراروی برای همین کرد.

متفکر نگام کرد و گفت:

_باشه پونصد دادتا، اینوبگه آره تورااست میگی.

-آره، آدمی که ساعت شیش تومنی ببندد برایش پول بی ارزشه. نگاه چپکی بهم کرد و گفت:

-آره، بی ارزشه پتو هم میخره، ولی عزیزم برای در آوردن حرص تو نیست، رمان زیاد میخونیا.

ورفت.

نگاهی به بقیه که در حال آماده شدن برای کویر گردی بودن کردم و گفتم:

-راست میگه ها سرتا پای من می ارزه؟ بله، می ارزه، من مطمئنم این برای کم کردن

روی من گفت و گرنه چطور این همه خیر خواه شد یهوایی؟

بیخیال ماجرا شدم هه چی فکر می کردیم چی شد.

دوباره با استاد سلیمی شروع به چرخ زدن وسط کویر کردیم، استاد خم شد و با احتیاط به کاکتوس از رو زمین کند و گفت:

-میبینید چه زیباست؟ هوای به این گرمی بدون قطره ای آب همچین گیاه زیبایی.

نگاه ناامیدی به اطراف انداختم و گفتم: -یکی کوه نوردی، یکی کویر گردی خیلی تفریح...

یهو فاطیما باخنده گفت:

-خاصی ان، آره.

با حرص گفتم:

-حرف مفت نزن، تفریح خاصیه؟...

هنوز خواستم ادامه بدم با ویشکونی که فاطیما از بازوم گرفت، برگشتم و فهمیدم استاد سلیمی داره به من نگاه

میکنه، به اطراف نگاه کردم و با ذوق الکی دستمو به اطراف تکون دادم و اشاره کردم و گفتم:

-عالله لامصب!!! یعنی عزیزم، این همه زیبایی، بین اینطرف و نگاه میکنی. به سمت چپ

نگاه کردم همه بامن نگاهشون چرخید، دستپاچه گفتم:

-خاک، اونطرف و نگاه میکنی...

همه سرا چرخید به سمت راست درمونده

گفتم:

-خاک چه زیبا، عقب و نگاه میکنی... بازم خاک!

پشت کلمو خاروندم و گفتم:

-جلو رو نگاه میکنی!... جلو رو نگاه میکنی...بلهه استاد سلیمی، علم، دانش.

ولبخند الکی زدم استاد با خنده کاکتوس تو دستشو نشون داد و گفت

:

-کاکتوس!؟

فوری بلافاصله گفتم:

-خار.

استاد بهت زده از این تعریف نگاهم کرد، زود گفتم:

-عه نه، عشق،...اصلاً کاکتوس مساوی با عشق، کلا گل عشقه این کاکتوس، هرکیم گفته

خار، گو...اشتباه کرده این گیاه سرتا پا زیبایی و عشقه.

استاد لبخند مطمئنی زد و گفت:

-صحیح، به اطرافیانتون کاکتوس هدیه بدید امواج و دور میکنه، بریم ادامه راه.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-لعنت بر دهانی که بی موقع وا شود.

فاطمیما با خنده گفت:

-لعت، حالا هم که به خیر گذشت تو فقط مواظب بچه باش.

و دوید و رفت، اول یه لحظه به حرفش فکر کردم بعد که گرفتم منظورشو دادزدم.

-عوضیی.

#####

سوار ماشین شدیم سریع روی صندلی که کنار پنجره بود نشستم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-آخیش، تموم شد، فاطمیما با

اعتراض گفت:

-خیلی خری دیا، من میخوامم کنار پنجره بشینم.

بی حوصله گفتم:

-بیشین بینیم بابا.

با قیافه مظلوم گفت:

-آقا بیا این ور دیگه میخوام مناظر کویر و بینم.

بی اعصاب از جام بلند شدم و گفتم:

- بشین، حوصله نق نق تورو ندارم، از مناظرت لذت ببر.

با خوشحالی نشست رو صندلی و گفت:

- بین تورو خدا چه قشنگه؟ چطوری دلت میاد بگی اینجا بده.

خیلی عادی گفتم:

- لذت ببر، برهوت خشک و میگه قشنگ، اگه این قشنگ باشد، پس قشنگ بعضیا چی باشد؟

- هنوز حال و هوای معنوی اینستا داریا، بیا بیرون زندگی واقعی روبین بابا.

- باشه، باشه تو خوبی گازاپلم توزدی خوبه؟ حالا بیخیال ما شو، من خوابیدم.

فاطمیما چیزی نگفت، همون لحظه ماشین راه افتاد و منم چشمام رو بستم.

ماشین با صدای وحشت ناکی ایستاد، تاخواستم به خودم پیام صدای جیغ دخترا وهمزمان

کوبیده شدن سرم به یه جایی هوشیارم کرد، آروم ناله کردم: -آخ.

چشمام و باز کردم و دیدم افتادم رو فاطمیما، سرم بد جور درد میکرد، بی توجه به خودم با

ترس داد زدم:

-فاطمیما، فاطمیما، بلند شو.

فاطمیما بدون هیچ حرفی فقط چیزای آروم و نا مفهومی میگفت، همه جا تاریک بود، ولی آخه

الان که نباید شب نبود:

چند دقیقه ای گذشت، خودم رو به زور از روی فاطیما کشیدم کنار و تکونش دادم، صدای جیغ و آه و ناله فضا رو پر کرده بود، بلند دادزدم:

-کمک، خدایا، کمک فاطیما داره میمیره.

صدای بی جون فاطیما آروم اومد که بی حال گفت:

-اون پاتو از رو کله من بردار دیا، من تا حلوای تورو نخورم نمی میرم.

با خنده آمیخته با اشک خونی که از سرم رو پیشونیم ریخته بود و بادست از رو پیشونیم کنار زدم و گفتم:

-نمیشه، گیر کردیم، جانیهست، دستم زیر صندلی جلو گیر کرده، نمیتونم خودمو بکشم کنار. صدای جیغ پروانه حرفمو قطع کرد.

-کثافتا، داریم می میریم، یکی کمک کنه، کمک، کمک.

صدای آژیر اومدو صداها باهم قاطی شد، یه مرد با لباس قرمز، چراغ قوه به دست اومد تو ماشین، چند نفر دیگه

هم پشتش بودن، یکی یکی مشغول کمک شدن، یکیشون دادزد:

-یه خانم باردار تو ماشینه، اونو پیدا کنید تا براش مشکل جدی پیش نیومده. درحالت خواب ویداری بودم بااین حرف مرده دیگه رسماً غش کردم، دوباره دادزد:

-اسمش چیه؟

صدای رادین و شنیدم که دادزد:

-دیانا، شهامت،

با گریه گفتم:

-یا همه امام زاده ها، فاطی بلند شو بی آبرو شدم. ای حناق بیفته بهجونت رادین، اصلاً من
و بچه ام به توجه برای من

دلسوز شده، البته حق داره بچه، بچه اونم هست، خدایا دارم چرند میگم.

فاطمیما بیهوش شده بود، مرده دوباره داد زد:

-دیانا شهامت، کدوم طرفی خانم؟ دیدم

اوضاع خیطه گفتم:

-اینجاست، بیهوشه. بیاین.

فوری با هزار بدبختی اومد سمت ما، نور چراغش خورد تو چشمم دستمو گذاشتم رو

چشمامو گفتم:

-تورو خدا کمکش کنید،

مرده اول منو با احتیاط بلند کرد و به بقیه سپرد تا از ماشین خارجم کنن بعد فاطمیما رو.

اشکان و رادین سریع اومدن پیشم اشکان با ترس گفت:

-دیانا، خوبی؟ دیانا، فاطیما کجاست؟

از شدت درد جوابشو ندادم، سریع روی برانکاردر خوابوندمنم پام درحد مرگ دردمیکردحتی
از سرم بیشتر، به لباسم

نگاه کردم، متوجه شدم لباسم پر خونه، اشکان باترس ازم سوالمپرسید، رادین دستشو گرفته
بودو میگفت:

-آروم باش داداش، آوردنش. آروم باش خوب میشه.

بی حال به کسی که به دستم سرم وصل میکرد نگاه کردم، حالت تهوع داشتم، شال صورتیم از
خون قرمز شده بود

مانتوم که دیگه جای سفید روش نبود، ولی این همه خون فقط از سر من رفته بود؟

-دیانا، بگو فاطیما خوبه، دیانا...

صدای گریه مردونه اشکان رو مخم بود، آروم گریه کردم وباهق هق خفه ای گفتم:

-نمیدونم، نمیدونم.

یهو صدای بلند اشکان که پشت سرم دوید ورفت منو به خودم آورد

:

-یا ابوالفضل.

باترس و درد سرم رو چرخوندم و جسم بی جون فاطیمارو روی برانکارت دیدم بی هوا دستمو گذاشتم رو دهنمو از ته دل زدم زیر گریه، انگاری مرده بود، سفید سفید شده بود رو تخت نشسته بودم و دستامو به دو طرفش گرفته بودم و پرستار آروم داشت زخم سرم رو ضد عفونی میکرد

.حرفی نمیزدم و فقط به پام که تو کچ بود خیره شده بودم ، پرستار با صدای خشکی گفت:

-سرتو بگیر بالا،

یکم سرمو بالا اوردم و دوباره مشغول کارش شد، دوباره به پام نگاه کردم، و چیزی نگفتم، پنبه آغشته به بتادین و

آروم زد رو زخم سرم، لبمو دندون گرفتم و چشمامو محکم بستم چیزی نگفتم، دوباره با احتیاط همین کارو کرد،

دفعه سوم دیگه قشنگ انگاری داشت فرچه رو فرش میکشید چنان این پنبه رو روی سرم فشار داد که خون جلو

چشمامو گرفت دادزدم: -هوی روانی، حالت همیشه دردداره؟ آروم تر باش.

پرستار دادزد:

-دارم ضد عفونی میکنم بدون درد که همیشه؟

عصبانی پنبه رو از دستش گرفتم پرت کردم اون ور و دادزدم:

-غلط کردی که همیشه، انگاری داره دباغی میکنه پوست کلمو کندی.

پرستار عصبانی جیغ زد:

-آقای دکتر، آقای دکتر.

دستم گذاشتم رو چشمامو ریزش خون رو پیشانی مو حس کردم، صدای خیلی آشنایی گفت:

-چه خبره؟

پرستار جیغ جیغو گفت:

-این خانم نمیداره زخمشو ضد عفونی کنم.

دندونامو روهم فشار دادم و خواستم سرش داد بکشم که با چهره آرش رو به رو شدم. با تعجب گفتم:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

آرش با اخم به پرستار گفت بره، پرستار نگاهی به منو آرش کرد و رفت.

آرش سمت میز کنار تخت رفت و بتادینی از روش برداشت و گفت

:

-پس تو بودی این اتاق ورو سرت گذاشتی.

پنبه رو پر بتادین کرد خواست بزنه به سرم که عقب رفتم و گفتم:

-جوابمو ندادی.

بی توجه به من نزدیک اومد و مشغول ضد عفونی کردن زخمم شد، اصلاً هم سوزش

زیادی نداشت، من به این پرستاره میگم روانی میگه نه.

آرش آهسته بانداژ و برداشت و دور سرم پیچید و گفت:

-دکتر بخش اورژانس این بیمارستانم، دوساعت پیش خبر دادن یه ماشین نزدیکی تهران

چپ کرده بیمارای

اورژانسی زیادن کمبود نیرو بودمنم سریع خودمو رسوندم.

آهانی گفتم، آرش درهمون حال که مشغول معاینه سرم بود گفت:

-دوتا پسره پشت در اتاق ایستاده بودن ظاهراً خیلی نگرانم بودن، یک نفرشون رفت یکی

دیگه شون موند، ماشین پسرا راه افتادن این دوتا نرفتن، میشناسی شون.

سریع از جام پریدم که پام درد گرفت آخ بلندی گفتم، آرش با تعجب گفت:

-آروم، چی شده؟ با

التماس گفتم:

-دوستم، آقا آرش دوستم فاطیما نیکدل، میدونی حالش چطوره؟ آرش خیلی ریلکس

گفت:

-آره، اتفاقاً چند دقیقه پیش بالای سرش بودم، از اتاق عمل اومده بیرون حالش خوبه.

با دست خواستم بزنم تو سرم که آرش دستمو رو هوا گرفت و با ابرو اشاره کرد:

-همین الان مثل ببر زخمی آه و ناله میکردی، مراقبت باش یه دوماهیاین عادت خود زنی

رو بزار کنار با استرس گفتم:

-من باید برم پیش فاطیما،

یهو صدای در اتاق اومد و حرفم ناتمام موند ، آرش گفت:

-بفرمایید،

اشکان وارد شد، خستگی از سر و روش میریخت، سلامی به آرش کرد و گفت:

-حالت خوبه دیانا؟

نگاهی به سر و وضعم کردم و گفتم:

-میبینی که عالی، فاطیما چطورره؟ اشکان دستی به

صورتش کشید و گفت:

-از اتاق عمل آوردنش بیرون ، شیشه رفته بود تو کتفش، الان بیهوشه.

آرش جدی به گفتگوی منو اشکان نگاه میکرد یهو اشکان بی هوا گفت:

-دیانا!

با تعجب گفتم:

-بله؟

-کی ازدواج کردی به مانگفتی؟ دِ آخه دختر خوب، اینم حرف بود که تو به رادین گفتی؟ تو بارداری؟ اصلاً ازدواج کردی که الان بچه داشته باشی؟

با خجالت زیر چشمی به آرش که بهت زده دستش زیر چونش بود و به ما نگاه می کرد کردم، اشکان متوجه آرش شد و سریع گفت:

-دیگه بیمار ما مشکلی نداره؟ مرخصه؟ آرش باختم

گفت:

-یکم دیگه باید باشه تا وضعیتش نرمال شه.

بعد رو به من کرد و گفت:

-دیانا کاری داشتی صدام کن.

ورفت بدون هیچ حرکتی با چشمای ورقلمبیده به بیرون رفتنش از اتاق نگاه کردم تا رفت بیرون اشکان گفت:- آشنا بود؟

کلافه دستمو بلند کردم بزنم تو سرم که یادم اومد سرم زخمیه، مشتمو کوییدم رو تخت و گفتم:

-اه، آبرومو بردی اشکان، این برادر زاده آقای تاجیکه.

اشکان خسته کنار تختم نشست و انگشتای دستشو برد لایموهاشو گفت:

-نمیدونم، نمیدونم، داغونم، همین الان بابا مامان فاطیما اومدن بیمارستان و گذاشتن رو سرشون، بابای فاطیما با پوزخند به من گفت مراقبت کردنت از دخترم رو هم دیدم. متعجب گفتم:

-چه ربطی داره؟ مگه فاطیما رو دوش تو بوده که باید مراقبتش میبودی، درضمن کی به اونا خبر داده؟ خسته گفتم:

-تواخبار اعلام کرده ماشین دانشجوها چپ کرده، الانم پدرو مادر فاطیما فهمیدن جایی دستشون بند نیست عقده

هاشونو سر من خالی میکنن، فعلاً که رادین داره باهاشون حرف میزنه، تابیینیم چی میشه. بهت زده گفتم:

-پدرو مادر من نیومدن، پس حتماً اخبارو ندیدن.

-شاید.

فکر کنم این بار و باید مدیون نن جون باشم که تماشای راز بقا رو با ساعت اخبار هماهنگ کرده.

اشکان آروم گفت:

-دیانا... این چه دروغی بود که به رادین گفتی؟ ای بابا اینم گیر داده.

-تو عمل انجام شده قرار گرفتم چاره ای نداشتم...تو که راستشو نگفتی بهش نه؟ اشکان از رو تخت بلند شد و گفت:

-من برم بیرون،

عصبانی داد زدم: -اشکان.

انگشت اشاره شو گذاشت رو صورتشو گفت: -هیس، بیمارستانه ها.

چشمام رو بستم و گفتم:

-چی گفتی بهش اشکان؟ سرشو

تکون داد و گفت:

-چه میدونستم گفتم تو اصلاً ازدواج نکردی که باردار باشی، دیدم خیلی خیطه گفتم نامزد داری،البته ضایع بود که باور نکرده.

سرمو رو بالشت انداختم و دستامو گذاشتم رو سرم و چیزی نگفتم، همون موقع آرش از راه رسید اینبار اشکان سلام

گرم تری نسبت به دفعه قبل بهش کرد، آرش نگاهی به چارت کنارتختم انداخت و گفت:

-حالت تهوع نداری؟

-نه خوبم.

باخم به اشکان نگاه کرد و گفت:

-مرخصه، اشکان سریع

گفت:

-خداروشکر، دیانا با رادین پشت در منتظریم، لباس تو پیش بیا.

به آرش نگاه کردم و زیر لبی گفتم:

-میخوام صدسال سیاه منتظرم نباشید، چطوری تو چشمای رادین نگاه کنم.

اشکان مثل من زیر لبی گفت:

-نمیدونم، فعلاً باید از زیر دست این میرغضب در بریم، انگاری ارث باباشو خوردم، بهش

بگو من نامزد دارم.

خواستم بلند شم که آرش گفت:

-لازم نیست، الان خبر میدم پدر و مادر دیانا بیان.

باخم برگشتم و بهش نگاه کردم و گفتم:

-نه، گناه دارن نگران میشن.

با سختی از جام بلند شدم و دستمو به تخت گرفتم با درد گفتم:

-اشکان مانتو مو بده لطفا.

اشکان مانتو مو برام آورد، آرش دوباره گفت:

-باشه خبرنمیدم، کار منم یکم دیگه تموم میشه دارم میرم خونه پس با خودم بیا بریم.

باین حرف آرش انگار دوباره زندگی رو بهم دادن، سریع گفتم:

-والای ممنون، پس اشکان جون من با آرش میام تو نمیخواه بیفتی تو زحمت.

اشکان لبخندی زد و گفت:

-چه زحمتی. باشه پس من برم.

زیر لب گفت:

-یعنی تعارف معارف تعطیل؟ باخنده

گفتم:

-این خارجیکه، تعارف سرش نیست.

اشکان آروم گفت: -آهان.

به آرش نگاه کردم و گفتم:

-من میرم از فاطیما یه سر بزnm، دم در منتظرم.

آرش سرشو تکون داد و رفت بالای سر بیمار تخت حصاریم.

یکم اشکان منتظر من موند حاضر شدم و باهم از در اتاق خارج شدیم، لنگان لنگان به سمت
اتاق فاطیما رفتم جلوی

در اتاق که رسیدیم متوجه رادین شدم، روی صندلی های جلوی در نشسته بودو دوتا دستشو
روی چشماش گذاشته

بود. خواستم سریع برم تو اتاق تا باهاش چشم تو چشم نشم که اشکان بیشعور صدا زد:

-رادین.

رادین سرشو بالا آورد بدون یک صدم درصد نگاهی به من بلند شد و به سمت اشکان رفت،
اشکان حصارش کردو گفت

- :

شرمنده داداش، علاف ما شدی، خودتو خسته کردی میخواست بری خونه.

رادین با لبخندی که خستگی ازش می بارید گفت:

-این حرفا چیه، چیزی نیست.

احساس خاری و زلیلی بهم دست داد خداییش تاحالا انقدر نادیده گرفته نشده
بودم، درهمون حال آهنگ مزخرفی از

محمد رضا گلزار تو ذهنم پلی شده بود منوووو ندید سااااا از رد شد ..بدون هیچ نگاهی به رادین گفتم:

-اشکان من میرم پیش فاطیما.

یهو رادین با صدایی که تمسخر ازش میبارید گفت: -عه، راستی خانم شهامت، حالتون خوبه؟

سرم و انداختم پایین نه اینکه خجالت بکشما نه خیلی پررو تر از این حرفام ، فقط بخاطر اینکه ادای دخترای مظلوم و دربیارم، آروم گفتم:

-ممنون.

بیشتر از این نمودم زود وارد اتاق شدم پدر و مادر فاطیما دورش جمع بودن سلام گرمی بهشون کردم، مادر فاطیما

تلیپی خودشو انداخت حصارم و شروع به گریه کردن کرد، با گریه گفت:

-دیدى چه بلایی به سرمون اومد.

قشنگ حس میکردم لباسم خیس شده صورتمو باچندش جمع کردم و گفتم:

-آروم باشید طوری نیست، این فاطیما داره ادا بازی درمیاره حالش از شماهم بهتر...

بادیدن فاطیما حرفم تو گلوم خفه شد،

فاطیما نبود که، یه هیولا رو تخت بود، صد دفعه به این فاطی گفتم انقدر آرایش نکن الان

اشکان ببینتت نه تنها

طلاقت میده بلکه از باباتم شکایت میکنه، بخاطر رنگ کردن کلاغ و فروش به جای قناری،
 کردن تو پاچش بدبخت ننه مرده.

-ببین بچه مو، چشماش گود افتاده رنگ به رخساره نداره، مثل میت شده.

-اه، دور از جون خاله.

مادر فاطیما خودشو ازم جدا کرد و گفت:

-تو خودت خوبی خاله؟ بیا بشین رو صندلی.

خداروشکر فهمیدمن حالم ناخوشه، شک ندارم اونموقع پام موره برداشته بود الان انقدر
 که سر پا وایستادم شکسته.

رادین و اشکان وارد اتاق شدن، با

بای فاطیما مثل جلادا زیر چشمی به اشکان بدبخت نگاه میکرد، اشکانم سرشو پایین انداخته
 بود و سکوت تو اتاق

حکم فرما بود، درهمون حال یهو آرش بایه پرستار وارد اتاق شد و با سلام سر سری به ما
 چارت فاطیما رو برداشت و

چندتا چیز نوشت، رادین دست اشکان وگرفت وگفت:

-بیا بریم یکم بشین از صبح سرپایی.

اشکان خواست بگه نه، که من یه دونه ابرومو انداختم بالا و به سقف نگاه کردم، مرده شور تو
 ببرن آی کیوی این

رادین از تو بالاتره ، شاید استغفرالله دکتر خواست معاینه ی خاک بررسی بکنه، لمو گاز گرفتم و به بابای فاطیما

نگاه کردم، دیگه تو که خدای آی کیویی، درسته دخترته ولی زشته قسمت کتف به پایین محرم نامحرم سرش نمیشه.

پرستار سریع گفت:

-دور بیمار و خلوت کنید، تازه وقت ملاقاتم همین الان تموم شد.

اشکان منظور رادین و فهمید و از اتاق رفت بیرون؛ آرش تو چشمای فاطیما نور انداخت وبه پرستار گفت:

-لازم نیست بهش بروفن بدید، باندازش رو هم سریع عوض کن ،دور بیمارم خلوت کنن زخمش عمیقه ممکنه زود عفونت کنه.

مادر فاطیما با ترس گفت:

-آقای دکتر حالش خوبه؟

آرش سرشو تکون داد و گفت:

-خوب میشه.

منم ازاتاق رفتم بیرون طاقت دیدن زخم فاطیما رونداشتم، توی راه رو، روبه روی اشکان و رادین نشستم وبا آخ واوخ

پامو جابه جا کردم، سرمو انداخته بودم پایین رادین با اشکان آروم حرف میزد، صداشونو نمیشنیدم فقط رادین یکم بلندتر برای اینکه من بشنوم گفتم:

-ببین، اصلاً هیچیش برام مهم نیست، برای توهم مهم نباشه.

عصبانی شالمو که دیگه داشت از سرم میفتاد کشیدم جلو، وبه پام خیره شدم، آرش از در

اتاق خارج شد اشکان پرسید: -خوب میشه؟ آرش با لبخند سنگینی گفت:

-خیلی دلواپسی، نگران نباش، خوب میشه.

اشکان زیر لب گفت:

-خداکنه، ای کاش ماشین ما چپ کرده بود، به رادین نگاه

کرد و گفت:

-نه. نه خداکنه.

رادین لبخندی به حرفای دو پهلویش اشکان زد و چیزی نگفت. آرش روبه من کرد و گفت:

-دیانا من رفتم حاضر شم، منتظر تم.

از جام بلند شدم و گفتم:

-وایستا منم باهات میام.

زیر چشمی به رادین که با تمسخر به منو آرش نگاه میکرد نگاه کردم و از کنارش رد

شدم، صدای آرومشو شنیدم که به اشکان گفت:

-فیلم جدیده؟

اشکان خندید و بلند گفت:

-نه بابا آقای دکتر...

آرش همونطور که داشت میرفت برگشت و با مکث به رادین نگاه کرد، رادین نگاه بیخیالی به آرش کرد و همونطور که

دستاش توجیب شلوارش بود چیزی نگفت آرش چشماشو بست و گفت

:

-چهره شما...

رادین با تکبر نگاهی به آرش کرد و نداشت حرفشوبزنه، گفت:

-آریایی هستم، کانادا همو دیدیم.

قیافه آرش جدی شد و گفت:

-آهان، یادم اومد، مناقصه ی یک سال ونیم پیش.

نزدیک هم دیگه شدن، قدماشونو شمردم، دیوونه هم خودتونید، بیکار بودم شمردم، سه

تا آرش به سمت رادین رفت

سه تاهم رادین به سمت آرش، آرش با غرور و رادین باقیافه ای که انگار هیچ اهمیتی برایش

نداره به هم دست دادن،

هیچی نگفتن من کنار آرش واشکان روبه روی من نزدیک رادین بود، به دستای دونفرشون
خیره شدم رادین جدی

وآرش هم جدی دوتایی دستای همو گرفته بودن و ول نمیکردن، دوتاشون مثل میرغضب به
هم نگاه میکردن، نوچ،

خداایا همونکشن؟ فکر کنم هر دوشون عاشق من شدن روشون همیشه بهم بگن الانم با هم
دعوا دارن، رقیب عشقی

که میگن اینه؛ ای بابا حالا دعوا نکنید سه تایی یه کاریش میکنیم، نه مثل اینکه قضیه جدیه،
رگای دست آرش

متورم شده بود و چهره رادین عصبانی تر، اشکان به من نگاه کرد منم به اشکان یهو دوتایی
باهم گفتیم:

-خوب دیگه ما مرخص شیم،

صحنه ی خنده داری بود ولی وقت خنده نبود، آخرش دست همو ولکردن، کنار اشکان
ایستادم وگفتم،

-به جان خودت که نباشه، به جان خودم اگه دودقیقه دیگه دست همو ول نمیکردن
میچسبیدم دست جفتشونو گاز میگرفتم تا ول کنن.

اشکان نگاهم کرد، فوری گفت:

-بریم برای خداحافظی که الان همو قورت میدن هضم میکنن.

-موافقم.

رادین و آرش هنوز به هم نگاه می‌کردن، زودی خداحافظی کردیم، برگشتم تا از اشکان
خداحافظی کنم که با صدای جیغ یه نفر دستم تو هوا خشک موند.

-خدایا، خدایا به عقل ناقص این بچه رحم کن خدایا به سن و سال کمش رحم کن، به
ترشیدگیش رحم کن، به بیچاره

گی و قیافه مفلوکش رحم کن، نذار بمیره خرج بزاره رو دست ننه باباش، خدایا بعد شیش
سال یه بچه مثل شیر برنج

وارفته بهشون دادی، حالا این بمیره باید سی تا کیسه برنج دونه ای شصت هزار تومن بدیم
خرج کفن و دفنش دیگه

مرغم که بماند، همچین مالیم نیست درست ولی تو نگهش دار نذار مامان باباش بی بچه شن،
مرغ شده کیلویی نه

هزار تومن...

صدای کلفت یه مرده اومد گفت:

-چی میگی مادر؟ کیلو دوازده هزار تومنه.

-خفه بمیر سیبیلو من مادرتم؟ مشنگ من جای خواهر کوچیکتم، با همین آرنجم بکوبم تو
اون دماغت سیبیل قیتونی؟

-چرا عصبانی میشی مادر، یعنی خواهر، اشتباه کلامی بود.

برگشتم و به نن جون که وسط بیمارستان دادو هوار راه انداخته بود کردم، سریع برگشتم و دستمو گذاشتم رو صورتم، خدایا آبروم دیگه قشنگ رفت.

نن جون دادزد:

-بله، این پدر گرامی اشاره کردن قیمت مرغ...واای این بمیره کار هممون خلاصه!!!

همونطور که پشتم به نن جون بود، آستین لباس آرش وکه از خنده غش کرده بود گرفتم و گفتم:

-بر نگرد، بر نگرد.

چشمم خورد به رادین و اشکان که با دقت به منو آرش نگاه میکردن سریع با بغض الکی گفتم:

-نمیدونم چرا یه صدای درونی تو گوشم میگه، بزن به چاک، نهیعنی مستقیم برو تو بخش روبه رو آه.

آرش نگاه عجیبی بهم انداخت و گفت:

-مادربز...

سریع پریدم وسط حرفشو به جلو اشاره کردم و گفتم:

-هی میگه بیا، بیا.

اشکان با دلرحمی بهم نگاه کرد و گفت:

-بخاطر ضربه ایه که به سرش خورده دکتر نه؟ آرش نگاه گنگی

به من کردو یهو گفت:

-آهان، نه نه مال اون نیست، بریم بخش روبه رو.

خودمو متأثر گرفتم و با حال خرابی گفتم: -هی ندا میگه... وای من بغض کردم سریع بریم،

دوباره صدای فریاد نن جون اومد که دادزد:

-پدرسگا نوه ام مرده یازنده است؟ صدای

پرستار اومد که دادزد:

-چه خبره؟

ننه جون یکم سکوت کرد بعد گفت:

-ای خاک بر سرت کنن لیلا، سوختم و دود نکردم، تو پرستاری؟ من همسن تو بودم شیشتا

شیکم زاییده بودم.

دستمو گذاشتم رو سرم و گفتم:

-بریم ، بریم این ندا گند زده تو حسم

با احتیاط قدم هامو تند کردم و به سمت بخش روبه رو رفتم، آرشم باهام هم قدم شد، یهو صدای نن جون از پشتم اومد که گفت:

-دیانا ور پریده اونجایی؟ گلوم پاره شد چرا فرار میکنی؟ در همون حالت لبمو محکم گاز گرفتم به امید اینکه معجزه ای پیش بیاد

میخ سر جایی که بودم ایستادم، خدایا خدایا آبرومو بخر، جلوی این رادین منو سکه ای یه پول نکن.

یهو صدای جیغ یه دختر اومد:

-آی چیکار میکنی؟ نن

جون داد زد:

-صد دفعه نگفتم این کلیمس اندازه آجر و پشت کلت نبند؟

-اه کلیمس چیه؟ دیانا کیه ول کن کلیپسمو.

آرش خواست بره سمت نن جون که با چشم غره گفتم:

-ندای درون جلو رو میگه تو داری میری اونجا؟ اصلاً من رفتم، نفس راحتی کشیدم و

با استرس لنگان لنگان دویدم سمت بخش رو بهرو آرشم باهام اومد برای اشکان دستی

الکی به معنی

خداحافظی تکون دادم و تندتر دویدم رادینم که انگاری شک کرده بود، به من توجه نکرد و مخالف من قدم برداشت.

توی بخش که رسیدیم دستمو گذاشتم رو قلبمو تکیه زدم به دیوار و با خنده گفتم:

-آخیش خطر از بیخ گوشم گذشت.

آرش به ساعتش نگاهی کرد و باخم گفت: -چرا؟ تکیه مو از دیوار برداشتم

و ابرو هامو انداختم بالا و گفتم:

-نه. بین مثل اینکه تو هنوز تو باغ نیستی!

آرش دست به سینه به دیوار تکیه داد و گفت: -بگو تا پیام تو باغ.

با ولوم صدای کمی بالا گفتم:

-این نن جون من اگه منو میدید انقدر منو میزد...

پرید وسط حرفم و گفت:

-میزد!

ای بابا حالا سه ساعت باید برای این توضیح بدم:

-بین این منو میدید نمیزد جر م...

آرش چشماشو یه لحظه درشت کرد منم حرفمو خوردم و بعدش لگدالکی به زمین زدم.

آرش-نکن پات اذیت میشه،درسته نشکسته ولی زیادی بهش فشاریاری شاید بشکنه.

ادای آدماى حال خراب و دراوردم و گفتم:

بیخیال، الان فکرم پیش اون و پسره رادینه، اگه بفهمه نن جون من بوده و بهش انقدر بی اعتنایی کردم آبروم میره.

آرش چشماشو بست و اخم کرد و باخنده گفت:

-بزار ببینم تو فکر کردی این همه مادر بزگت دیانا، دیانا کرد و اسمتو صدازدن رادین هالوئه که نفهمه؟ با بدبختی گفتم:



ما را در اینستاگرام دنبال کنید
Romanbookir



کلیک کنید
@Romanbooki

-اسمو صدازدمگه؟ آرش

گفت:

-پس اسم منو سه ساعته داشت جار میزد؟

چنگی به صورتم انداختم و آروم، آروم به سمت جلو قدم برداشتم الکی مثلا رفتم تو افق محو شم یهو آرش دادزد:

-کجا؟

جوابشون دادم، منو این رسوایی عالم؟ بزار تو حال خودم باشم ایییی خاک بر سر من، ای کاش مثله این بیمارا من الان رو تخت بودم

مثل فاطیما بی هوش بودم این همه گند بالا نمیوردم، به اتاقا اشاره کردم و گفتم: -مثل این.
 آرش دوباره صدام زد، بی توجهی طی کردم وبه یه اتاق دیگه اشاره کردم و گفتم:
 -مثل این! چه پوشش نادرستی! درسته مردین ولی دیگه تااین حد؟ یکم دیگه قدم
 برداشتم و گفتم:

-مثل این، مثل همه اینااا،

یه لحظه مکث کردم وبه اتاقی که بهش اشاره کرده بودم با دقت نگاه کردم بادیدن یه
 مرده تو وضع خیلی.. خیلی.. ضایع سرمو چرخوندم اونطرف

-استغفراله، آرش خدا مرگت بده اینجا کجاست؟

آرش به من که تندتند میدویدم ویهو ایستادم رسید و گفت:

-چراهرچی صدات میزنم توجه نمیکنی؟ اینجا بخش آقایونه.

دستمو گذاشتم روچشمام و گفتم:

-منو ازاینجا ببر، زووووود.

یهو یاد یه چیزی افتادم سریع گفتم:

-نگو که رادینم فهمید اینجا بخش آقایونه!

آرش با خنده دستی به موهاش کشید و گفت:

-دیگه دینا آدم باید کورباشه که نوشته به اون بزرگی روسر در بخش ندیده باشه.

دیگه رسماً داشتم دنبال یه ستون میگشتم کلمو بکوبم بهش.

آرش کلافه گفت:

-حالا نمیخواد بهش فکر کنی، یه سویچ از جیبش

در آورد و گفت:

-ماشینمو که میشناسی؟ بدون

فکر گفتم: -آره.

سویچو انداخت تو دستم و گفت:

-تو برو تو ماشین تا من برم مادر بزرگتو بیارم، تنها چیکار میکنه اینجا؟ حواس مامان

بابات کجاست؟ با شنیدن اسم مامان بابا دستپاچه گفتم:

-میشه گوشیتو بدی میخوام زنگ بزنم مامانم؟

بدون حرف اضافه ای با یه حرکت گوشی شو از جیبش در آورد و به طرفم گرفت.

-ماشینم تو پارکینگه.

سرمو تکون دادم از بخش خارج شدیم من رفتم به سمت پارکینگ و آرش همونجا موند،

گوشی رو سریع برداشتم -ای بابا اینکه پسورد میخواد.

کلافه رفتم زیر نور یکی از چراغ های بیرون بیمارستان و رد انگشتشو رو صفحه دیدم،
 بادستم روی رد انگشتش کشیدم و بازش کردم، خوشحال از این کارم حس شاه کلیدی
 بهم دست داد، همیشه قفل گوشی دایمو اینجوری باز میکردم، شماره مامان و
 گرفتم یکم منتظر موندم بعد دو سه تا بوق صدای مامان تو گوشی پیچید: -بله؟ با خنده
 گفتم:

-وای سلام، مامان دلم خیلی برات تنگولیده شده خوبی؟ نگران نباشی من خوب
 خوبم، هیچیم نیست.

انتظار صدای گریه وجیغ داشتم که مامان خیلی عادی گفت:

-ای بترکی فکر کردم مادر جون پیدا شده مگه قرار نبود امروز بیاین
 ؟ چرا هنوز نیومدین؟

دهنمو باز کردم که حرف بزnm با بغض گفت:

-دیانا، مامان من باید برم نن جونت گم شده نمیدونم کجاست، فعلاً، رسیدی خبریده.
 و صدای بوق تو گوشی پیچید.

حس شلغم بودن بهم دست داد؛ تمام.

چند دقیقه ای گذشت و از ایستادن کنار ماشین آرش خسته شد

پامم بد جور درد گرفته بود به اطراف نگاه کردم و نشستم رو کاپوت ماشین.

-آخیش، سر تخته بشورنت از اول می تمرگیدی رو این.

گوشی آرش دستم بود؛ یهو شروع به زنگ زدن کرد بیخیال گوشی رو برداشتم ورد تماس دادم، دوباره زنگ خورد،

من به هیچ عنوان به فضولی تو کار مردم اعتقادی ندارم ولی شاید جون کسی در خطر باشه! ناسلامتی دکتره ها.

روصفحه گوشی اسم زانیار خاموش روشن میشد، با خنده گفتم:

-زانتیا که با کلاس تر بود

،هرهر هر مرگ.

خود درگیرم کلا.

گوشی رو برداشتم و صدامو صاف کردم و تماس و وصل کردم تا دهنمو باز کردم حرف بزنم صدای زانیار تو گوشی پیچید:

-سلام آرش چرا رد تماس میدی؟

یکم مکث کردم و به صدای آشنایی که داشت حرف میزد فکر کردم، و فکر کردم، که طبق معمول به نتیجه ای نرسیدم. آروم گفتم:

-سلام.

تعجب وتوی صدای طرف حس میکردم سریع گفتم:

-بخشید اشتباه گرفتم حتماً خط رو خط شده.

زود گفتم:

-عه، نه!..گوشی آقا آرش دست من جامونده خودشون کارداشتن من جواب دادم.

مشکوک گفتم:

-بخشید شما؟ اصلاً آرش کجارت؟ سابقه نداره گوشیشو بده به کسی یا جا بذاره.

از طرز حرف زدنش بدم اومد گوشی که مال من نیس بدرک بذاریکم درستش کنم، با غرور گفتم:

-آقا آرش رفتن کارداشتن، گوشی شوئم دادن به من باکسی تماس بگیرم الانم نیستن،

اومدن میگم زنگ بززن بهتون.

-پس اینو بگیرد، بهش بگیرد حتماً تماس بگیره باهام.

ریلکس گفتم:

-فعلاً که سرشون خیلی شلوغه رفتن به کسی کمک کنن، هر وقت اومدن چشم میگم.

باشه ای گفت و غرغر کنان گوشی رو قطع کرد.

به گوشی نگاه کردم و گفتم:

-احمق.

یه ربعی گذشت و بازم این آرش نیومد، دوباره گوشی آرش زنگ خورد همین زانیاره بود، بی حوصله گوشی رو گذاشتم رو گوشم و گفتم:

-بله؟

-خانم من از کجا بدونم آرش خودش گوشی شوداده به شما؟ عصبانی گفتم:

-اولاً حد و حدود خودتونو نگه دارید، دوماً دوست داشته بده باید از شما اجازه بگیره؟
باحرص گفتم:

-اولا برای من اصول بندی نکن خانم دوماً من که نگفتم شما دزدی... وسط حرفش پریدم و گفتم:

-ازاین واضح تر؟ آقای آرش تاجیک رفتن بیمارستان به کسی کمک کنن حالا حله؟

چیزی نگفتم و یکم سکوت کرد گفتم:

-خب؟ مشکل دیگه ای؟ با صدای

عصبانی گفتم:

-ساده... فقط دوست دارم اینم مثله قضیه اون دختره بشه.

با کنجکاوی گفتم:

-کدوم دختره؟ بی

حوصله گفتم:

-هیچی با شما نبودم، ببخشید من تو شرایط مناسبی نیستم، فقط خواهش آ..
بقیه حرفشو گوش نکردم و به خیالم گفتم؛ این دختره کیه؟ مگه الکیه عمرا بذارم منو
بیچونه.

یکم عشوه خرکی ریختم تو صدام و گفتم:

-ا، یعنی چی؟ بگید دیگه؟

-هیچی، این دوست من یکم انسان دوسته همیشه به بقیه کمک میکنه همین.

دوباره گفتم:

-خب؟

یکم مکث کرد و گفت:

اخم کردم، این از کجا میدونه؟ با صدای

ریلکسی گفتم:

-نخیر، اصلانم اینجوری نیست، دختره ازش تشکر کرد.

پسره با صدای متعجبی گفت:

-مگه شما قضیه رو میدونی؟ فوری

گفتم؛

-نه، منم تو حیاط بودم، آخه، یکی از مهمونا بودم، دیدم دختره تشکر کرد.

با تمسخر گفت: -هه.

_بله؟

-هیچی، من دیگه برم.

با اصرار گفتم:

-نه خب بگید من باید بدونم.

مشکوک گفتم:

-چرا؟

بااعتماد به نفس گفتم:

-به دلیل شخصی که خود آرش بهتون میگه.

باخنده گفتم:

-آهان، پس قضیه حسادت و ایناست.

باخنده خیلی زورکی گفتم:

-دیگه... ولی دختره قیافش بد نشون نمیدادها! منم بودم کمک میکردم.

-شاگرد خودم بوده یک آدم بی... بیخیال فقط خواستم بگم که این زمانه جواب خوبی رو با...

یهو مثله برق گرفته ها از روکاپوت پریدم پام مثله چی درد گرفت، این عوضی فاطریه؟ آره فاطریه شک ندارم نداشتم حرفشو بزنه و گفتم:

-ولی به نظر من استاد که آدم نباشه شاگردا هم باهاش مثله آدم رفتار نمیکنن البته دور از جون شما.

اونم متقابلاً گفت:

-اتفاقاً بالعکس، شاگرد باید انسان باشه وگرنه استاد از همون نگاه اول دانشجو شو میشناسه، البته بلا نسبت.

سریع گفتم:

-استادی که با نگاه دانشجوهاشو بشناسه باید بره زیر تریلی پودر شه.

-دانشجویی هم که حرف شنوی نداشته باشه باید پشت در کلاس بمونه.

چشمامو درشت کردم و با حرص گفتم: -استادای عقده ای دانشجوهاشونو پشت در نگاه میدارن.

ریلکس گفت:

-ودانشجوهایی بی نظم پشت در میمونن.

کم اوردم بخاطر همین خنده پر حرصی کردم و گفتم:

- شنیدم اون دختره تو مهمونی زده تو گوش استادش، دلم خنک شد آخه بقیه گفتن خیلی استاد بی شعور و سخت گیری بوده، خواهشاً شما مثل اون نباشید.

صدای عصبانی فاطری اومد که گفت:

- منم شنیدم یکی از اساتید دانشگاه از همون دانشجو تعهد گرفته و از درس مربوطه حذفش کرده.

بلند گفتم:

- اون حذف نکرده، دانشجوعه خودش درس و حذف کرده، تازه عذر خواهی هم نکرده تعهدم نداده.

- به هر حال اصل قضیه مهمه که دانشجو ی بی انضباط رو همه میشناسن.

فکری به سرم زد لبخند شیطانی زدم و گفتم:

- منم شنیدم دانشجوهه رو پیشونیه استادش گل کاشته؟ گلش هم میدونید برای چی بوده؟ کله پا شدن استاد بد اخلاق سابقش.

با داد گفت:

-چی؟

تا خواستم جوابشو بدم گوشی از دستم کشیده شد، آرش باخم به صفحه گوشی نگاه کرد

سریع جواب داد:

-الو زانیار؟

نگاه جدی به من انداخت، با اقتدار خندیدم:

-آخییش آخرش حرف آخر و من زدم خداروشکر این مثله رادین نیست.

بانیش باز به آرش که مشغول حرف زدن و برانداز کردن من بود نگاه میکردم که یهو رفت کنار و نن جون با چشمای

درشت شده پشت سرش ایستاده بود. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-انا لـِـلِـلِـ وانا علیهِ راجعون.

نن جون با همون حالت آروم آروم نزدیکم اومد، با ترس گفتم:

-نن جون غلط کردم، دیگه تصادف نمیکنم.

بیشتر نزدیکم شد، آرامش خر قبل از طوفان همینه ، لعنتی، آرش هم که دور شده.

-بین تا وقتی میتونیم حرف بزیم چرا نزنیم؟ عوضش فقط بزیم ،اهم دارم چرت میگم یعنی..

یهو نن جون سریع دوید سمتم صورتمو جمع کردم ویکم رفتم عقب ،یهو دیدم همه جا تاریک شد، چه بدون درد

نوه تو کشتی! خدا خیرت بده یکی از آرزوهام این بود بینم بعد مرگم اطرافیان چه ری اکشنی نشون میدن.

نن جون سفت حصارم کرد ودرکمال تعجب با ناراحتی گفت:

-فدای دغ خرم بشم حالت خوبه ننه؟ قربون صدقه

رفتای خرکیت تو حلقم.

داشتم تو حصارش نفس کم میوردم، تند تند گفتم:

-خوبم، خوبم نن جون.

ولی اگه ولم نکنی خفه میشم.

داد زد:

-چی گفتی ننه؟

دستمو گذاشتم رو پشتشو خواستم خودمو ازش جدا کنم که محکم تر حصارم کرد و گفت:

-نرو، نرو دیانا توبری...بیخیال، همین جا حصار نن جونت باش.

نفسم بند اومده بود جیغ زدم:

-آی سرم خفم کردی ولم کننن.

صدای آرش اومد که با خنده گفت:

-ببخشید تلفنم طول کشید، سوار ماشین شیم که بقیه نگرانن.

آخرش نن جون دست از کله کچل ما برداشت خواستیم سوار ماشین شیم، نن جون دستمو گرفت تا کنارش بشینم،

دیدم اینطوری که همیشه، دوست داشتنش یه مصیبتیه نداشتنش یه چیزی دیگه. بالتماس به آرش نگاه کردم و گفتم

- :

پام، پام درد میکنه.

آرش سری تکون داد وباخنده گفت:

-شما بشینید جلو تا دیانا خانم بشینه عقب پاش نباید تو فشار باشه.

نن جون گفت:

-باشه، باشه، اصلاً آقا آرنج من پیاده میام تادیانا تو فشار نباشه. آرش گفت:

-بله با منید؟ها! نه،نه، چه حرفیه، بفرمایید.

سوار ماشین شدیم و من صندلی عقب پامو دراز کردم. نن جون گفت:

-خیر ببینی، فکر می کردم وقتی پیام با جسد تیکه،تیکه ی دیانا که دورش مگس جمع شده

و چشماش از جمجمه سرش زده

بیرون،روبه رو میشم، یا اینم نه احتمال میدادم تا آخر عمرش از گردن به پایین فلج باشه.

آرش بالبخند به رانندگیش ادامه میداد و چیزی نمیگفت، نن جون دادزد:

-دیانا ننه اون تیکه آخر فیلم اره رو یادته؟

با چندش گفتم:

-اون قسمت که مرده پوست کلشو... صورتمو جمع کردم و باچندش گفتم:

-ایییی.

نن جون که فکر میکنم این روزا گوشاش سنگین شده بود داد زد:

-اون قسمت که مرده پوست کله شو تا ته میکند بعد میرفت بیرون همه جا تاریک میشد،

من فکر می کردم پوست کله تو

اونجوری شده.

با چندش گفتم:

-فهمیدم،فهمیدم،

آرش بااخم به نن جون نگاه کرد و خطاب به من گفت:

-گوشاشون سنگینه؟

منم با دقت به نن جون نگاه کردم و گفتم:

-آره فکر کنم، جدیداً اینجوری شده.

نن جون یهو داد زد:

-آرنج ننه یه لحظه صبر کن.

آرش با تعجب گفت:

-با منید؟ نن جون داد

زد:

-نگه دار.

آرش ماشینو نگه داشت و نن جون آروم اومد پایین.

-عه نن جون کجا؟

جوابمو نداد و به سمت درختای اونطرف خیابون رفت.

ترسیدم کاریش بشه گفتم:

-آرنج، نوچ اه آرش من میرم دنبالش.

آرش با جدیت گفت:

-نمیخواه من میرم.

با اخم زیرلب گفتم:

-نه باید برم.

ودر ماشین و باز کردم آرش کنارم ایستاد و گفت؛-آروم.

پیاده شدم و لنگان لنگان همراه با آرش به سمت اونطرف خیابون رفتیم که درکمال تعجب آقا حشمت و دیدم که با لبخند داشت

به نن جون نگاه میکرد، نن جون نزدیکش شد خواستم برم جلو شو بگیرم که آرش دستمو کشید، سرجام ایستادم و گفتم:

-بذار برم بینم چه خبره؟ آرش

گفت:

-خوب صبر کن بفهمی چه خبره.

آقا حشمت با خنده گفت؛

-لیلا خانم...

یهو نن جون دستشو آورد بالا و یکی زد تو گوش آقا حشمت، آقا حشمت دادزد:

-چرا میزنی؟

نن جون با اخم گفت:

-ببند دهنتو، چرا دنبال من افتادی؟

آقا حشمت همونطور که صورتش از سیلی نن جون اونطرف بود گفت:

-نه، من کی دنبال شما افتادم؟

نن جون یک سیلی دیگه زد تو گوشش آقا حشمت بیچاره صورتش به سمت مخالف چرخید، نن جون دادزد:

-من خودم ته کوماندو بازیم، از دیروز داری منو تعقیب میکنی، توخیابون، توکافی شاپ، فکر کردی من نفهمم؟ به آرش نگاه کردم و گفتم:

-این یه تیکه از دیالوگ اون فیلم ترکی است.

آرش کلافه گفت:

-اه، جمع کنید اون ماهواره لامصب و از خونتون.

به صحنه مشاجره نن جون و آقا حشمت نگاه کردم و متفکر گفتم:

-آره، نن جون خیلی تحت تاثیر...

دوباره با دقت گوشمو بردم جلو و گفتم:

-چی میگن اینا؟

صدای آقا حشمت اومد که گفت:

-من از اون شب خواستگاری یه چیزایی یادمه.

نن جون با حالت خجالتی با مزه ای گفت:

-منم یادمه، ولی روم نشده به بچه ها بگم.

آقا حشمت دهنشو باز کرد تا چیزی بگه

نن جون یه کف گرگی زد تو پیشونیش آقا حشمت گفت:

-دیگه اینو واسه چی زدی؟ نن جون

با گریه گفت:

-چون منو یاد شوهر خدا بیامرزم میندازی.

آقا حشمت با ناراحتی گفت:

-تو هم منو یاد سکینه میندازی.

نن جون دستشو آورد بالا تا بزنه آقا حشمت گفت:

-گووور پدر سکینه لیلا رو عشقه.

نن جون دستشو پایین آورد، کم کم یه لبخندی رو لبش پیدا شد، آقا حشمت خندید و گفت:

-حالا اجازه میدید با خانواده خدمت برسیم؟

نن جون با خجالت گفت: -برسید.

آقا حشمت با خنده گفت:

- دستت دردکنه، این نوه من خیلی خاطر خواه نوه شما شده لیلا خانم، سریع بیایم این دو تا کفتر و بهم برسونیم.

با این حرفش چشم اندازه خربزه شد آرش پقی زد زیر خنده و گفت

:

- همه این حرفا مخاطبش تو بودی؟ وای.

با عصبانیت گفتم:

- خیلی... خیلی... اک هعی.

نن جون بی هوا دستشو بالا بردو همزمان آقا حشمت و چپ و راست کرد یه کف گرگی هم زد تو پیشونیش، آفرین بزن، بزن که کتک خورش ملسه،

با عصبانیت از چفت آرش رد شدم که مجبور شد با خنده بره کنار، خودمو به ماشین رسوندم و نشستم تو ماشین،

آرش پشت سرم اومد و نشست پشت فرمون، چند ثانیه بعد نن جون بدون اینکه متوجه بشه ما دیدیمش به سمت ماشین اومد، خودمو زدم به اون راه و گفتم:

- نن جون...

نفس عمیق حرصی کشید و با صدای وحشتناکی گفت: -بریم.

به آرش نگاه کردم بدون تغییری تو حالت چهرش به رو به رو نگاه کرد و راه افتاد و چیزی نگفت.

منم بیخیال شدم و دستمو گذاشتم جلو دهنمو گفتم:

-آرش میشه یکم تند تری بری لطفا؟ نن جون

دادزد:

-نه، آروم میخوام هوا بخورم.

آرش دستی به سرش کشید و به ساعتش که دوازده ونیم شب و نشون میدادنگاهی کرد و گفت:

-باشه.

آروم گفتم:

-بیخشید، علاف شدی.

لبخندی زد و گفت:

-چه حرفیه، خودمم دوست دارم یکم هوا بخورم.

نن جون بی هوا دوباره گفت:

-تند برو میخوام برم خونه بخوابم.

دستمو گذاشتم رو سرم و زیر لب گفتم: -خدایا چی ساختی؟

آخرش رسیدیم دم در خونه و آرش ماشینو نگه داشت، نن جون از ماشین پیاده شد و کلید انداخت رفت تو منم خواستم برم پایین که آرش گفت:

-درمورد زانیار بعدا حرف میزنیم.

بی حوصله گفتم:

-یس یس حتم آ.

آرش اخم کرد و چیزی نگفت

منم پیاده شدم و سریع رفتم تو خونه، نن جون هم با من وارد شد دادزدم:

-ماماان.

مامان سراسیمه وارد حیاط شد و به نن جون نگاه کرد و با خنده دستشو گذاشت رو قلبشو گفت:

-وای مادر، مادر کجا بودی؟ و داد زد:

-رسول، رسول مادر برگشته.

نن جون بی اعصاب گفت:

-ماشین این بچه چپ کرده بودرفتم شناسایی جسد.

یهو مامان با وحشت گفت:

-جسد؟!... جسد!

سریع از پشت نن جون در اومد و گفتم:

-نه،

نن جون بی حوصله نگام کرد و خطاب به مامان گفت:

-بدتر از جسد، بچه پیر وسط.

یکم دیگه رفتم جلوتر مامان تا منو دید دستشو گذاشت رو سرش و همزمان قلبش و بی

حال گفت:

-رسول. جسد...

وتلپی افتاد زمین بابا سریع گوشه به دست از خونه اومد بیرون و داد زد:

-جسد ددد؟؟؟ کو؟

نن جون به من مامان افتاده رو زمین نگاه کرد و گفت:

-اینا، اینم جسد از تولید به مصرف.

از بهت در اومدم و سریع رفتم پیش مامان و با ترس گفتم:

-مامااان.

بابا تا منو دید گفت:

-چرا همچینی تو؟

عصبانی داد زدم:

-بابا به خودت بیا ماماااان.

مامان دوباره به هوش اومد و گفت:

-رسول...

تا منو دید دوباره غش کرد.

بابا داد زد:

-خدایا.. برای بچه اتفاقی نیفتاده باشه، زنگ بزن اورژانس.

مبهوت به بابا نگاه کردم: -بچه؟ بابا

دستپاچه گفت:

-زنگ بزن اورژانس، مامان زنگ بزن اورژانس.

نن جون و من دوتایی از تعجب سرجامون تکون نخوردیم.

بابا کلافه گفت:

-باشه، خودم زنگ میزنم.

با اخم بیشتری گفتم:

-واقعا که مگه من بچه تون نیستم؟

بابا فهمید حرف بدی گفته با خنده گفت:

-نه، یعنی منظورم اینکه لذت پدر شدن دوباره رو داشتم تجربه میکردم، عجب لذت خوییه، امیدوارم تجربه کنی.

به بابا نگاه کردم و گفتم:

-حتماً تجربه میکنم.

دوباره فهمید سوتی داده گفت:

-چقدر بیمارستان سرده، برم بینم کولر کجاست خاموش کنم.

کلافه با لحن کشیده ای گفتم:

-بابا.

بابا چیزی نگفت و رو صندلی کنار من نشست.

با این پای چلاقم و کله شکستم باید وایستم اینجا اصلاً همش تقصیر این نن جونه،

ای کاش منم مثله نن جون خودمو میزدم به بد حالی، تا برم به بهانه سرم یکم بخوابم،

چشمام از زور خستگی و نمیشد، همیشه بچه‌ی مقاومی بودم فکر کنم این موضوع بسته به محلیه که توش بدنیا

اومدم، پوزخندی زدم و به بابا نگاه کردم، یهو خنده ام گرفت، با خنده آروم زدم رو پیشونیمو گفتم:

-آه، خاک بر سرت، دوباره حالتو بهم زد.

بابا برگشت و گفت:

-خوبی؟ اصلاً نباید میومدی با این حالت.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-کسی تعارف نزد وگرنه نمیومدم، درضمن به نظر شما یه مرد و بخش زنان راه میدن؟ بابا جدی گفت:

-آره چرا ندن؟

چشمامو درشت کردم و گفتم:

-خدا مرگم بده شما رفتی تاحالا؟ بابا گفت:

-آره.

سرم به سمت بالا بردم و به سقف بیمارستان نگاه کردم و زیر لب گفتم:

- آخر الزمان. آخر دنیاای دیگه آخه، چی بگم من؟ وقتی بخش مردا اونجوری باشه وای به حال بخش زنا.

روی صندلی روبه روی بابا نشستم و پوزخند دیگه ای زدم، این دفعه نخندیدم ضایع نشه، بعد گفتم:

-هه، حالا دختره یا پسر؟

بابا موشکافانه نگاهی به صورتم کرد و گفت:

-دیانا، بابا مشکلی داری؟ با همون

پوزخند گفتم:

-هه چه مشکلی؟ بابا

گفت:

-قسمت فکت یکم فکر کنم مشکل داره، کجه.

دیگه پوزخند نزدم بابا سریع گفت:

-آها خوب شد، کلک ادای مریضا رو در آوردی بابا رو دلواپس کنی؟ ههههههه.

وزد زیر خنده، با خنده الکی و زوری گفتم:

-هه،هه،هه، آره گفتم یکم استرستون کم شه.

یعنی پوزخند من مثل پوز کجاست!؟

من از این پوزخندا جلوی فاطری و رادین یه عالمه رفتم، یعنی اونا هم فکر کردن من مشکل دارم!! ای... دیگه نمیدونم چی بگم به خودم،
بابا نگاه دوباره ای به من کرد و گفت:

-راستی چی پرسیدی؟ ایندفعه

عادی گفتم:

-دختره یا پسر؟

بابا صورتشو جمع کرد و گفت:

-میگم منو مادرت هنوز امروز دوتایی به این نتیجه رسیدم که بارداره، تازه صبح میخواستیم
بریم دکتر که این اتفاقات افتاد.

۲

چیزی نگفتم و فقط به در و دیوار بیمارستان نگاه کردم، با خنده گفتم

:

-هههه، چه جالب انگاری رو هوام همه جا مه آلوده.

باباز روی صندلی بلند شد و گفت:

-خوبی!؟

بهش نگاه کردم و با لبخند گفتم:

-حس میکنم دارم میمیرم، ولی مهم نیست.

بابا ترسیده گفت:

-چرا رنگت پریده؟

به زمین و آسمون نگاه کردم و زیرلب گفتم:

-چرا رنگت پریده؟ مگه باغ بابات انگور نمیده؟ دستمو گرفت و

گفت:

-بشین حالت خوب نیست، دستشو گذاشت رو

پیشونیم و گفت:

-تب داری؟ یهویی اینجوری شدی.

وبعد دادزد:

-خانم پرستار، پرستار.

حالت تهوع بدی گریبان گیرم شده بود دستمو گذاشتم رو دلمواز جام بلند شدم دستمو به

دیوار راه رو بیمارستان گرفتم و گفتم:

-بابا من دارم میرم خونه، خدافظی نکن خدافظی نمیکنم فییعیلاً.

همه جا تاریک شد و صدای بابا تو گوشم اکو شد:

-دیانا،

چشمام و بستم و فقط دستای بابا رو زیر سرم حس می کردم، صداها هنوز میومد، اه سگ
تو روی این شانس، آخه چرا من غش نمیکنم؟

-چشات و باز کن، نه تو نباید بمیری، باز کن ای خدا چه بلایی بود .

واکن دیانا واکن چشمت و دخترم، بابا رو دوباره صدا بزن.

حالت تهوع هنوز بود ولی حال نداشتم چشمامو باز کنم، بیخیال الکی مثلاً غش کردم،

داشتم فکر می کردم که همچین سیلی همزمان به دو طرف صورتم خود که برق دویست و

پنجاه ولتی از سرم پرید

سریع دستامو گذاشتم رو لپام تا دوباره نزده چشمامو باز کردم و با چهره رنگ پریده بابا

مواجه شدم، هنوز خواستم

یه چیزی بگم که دوتا پرستار سریع اومدن سمتمون و منو از رو زمین بلند کردن و روی

تخت گذاشتن وتوی اتاق بردن،

آخیش رو تخت دراز کشیده باشی یکی هولت بده چه حال خوبی، اون دفعه بخاطر فاطیما

از این لذت محروم شدم؛

توی اتاق جداگانه ای بردنم و سرمی به دستم وصل کردن، خانم دکتر فشارم و گرفت و

گفت:

-او، فشارت خیلی پایینه بااین حالت برای چی اومدی تو این محیط؟ بی حال گفتم:

-مرض داشتم اومدم اینجا یکم بقیه رو بینم به زندگی امیدوار شم.

با خنده دستشو گذاشت رو پیشونیم و گفت:

-خانم بی اعصاب، تبم که داری.

اَه، اَه، انقدر بدم میاد مثله بچه ها با آدم حرف میزنن، چندتا قرص تجویز کرد وبه سرمم نگاه کرد و گفت:

-یه چند دقیقه ای مهمون ما باش سرمت تموم میشه، سریع گفتم:

-چی چند دقیقه؟ من حاللم بده دارم میمیرم.

دکتر خندید و گفت:

-حالت از منم بهتره فقط یکم ضعف داری.

نفس حرصی کشیدم و گفتم:

-نه، نه، حالم بده بصل النخاعم درد میکنه، یه دوسه تا آرامبخشی چیزی، بزن تو سرمم قشنگ بخوابم درد نکشم.

خانم دکتر لبخندی زد و رفت.

عصبانی داشو در اوردم و گفتم:

-یکم ضعف داری، بابا دارم از بی خوابی میمیرم. دستمو گذاشتم رو سرم و گفتم:

-هعی روزگار، چه کردی بامنی که یه دقیقه یه جا بند نمیشدم، الان دقیقا ربط این حرفمو با موفقیت نفهمیدم، بی خوابی داغونم کرده یعنی. تو حال و هوای خودم بودم که یه دختره کوچولو وارد اتاق شد و با گریه گفت:

-من آمپول نمیزنم، نمیزنم.

مامانش که زن چادری و خیلی تو نگاه اول به چشمم با شخصیت میخورد پشت سرش اومد داخل اتاق و سلامی به من کرد و گفت:

-چیزی نیست، اصلاً درد نداره مامان.

به دختر سه یا چهار ساله ای که گریه میکرد نگاه کردم؛

مامان بابای منم همیشه همینو میگفتن، تازه بعدش که آمپورو میزدم از درد خون گریه میکردم میگفتن: دیدییبی درد نداشت؟

مامان دختر بچه از اتاق رفت بیرون، دختره باخم بهم زل زده بود منم یه عالمه خنده الکی ریختم تو صورتم و با لحن

بچه گونه ای گفتم: -سیااام خاله،چه دختر خوشملی، اسمت جیه ؟ دختره همونطوری

یکم بهم زل زدو گفت:

-مثله آدم حرف بزَن.

آخ مثله سگ ضایع شدم، ابرو هامو انداختم بالا و تو یه حرکت برگشتم سر جام و به سقف خیره شدم.

بچه انقدری بهم تیکه ننداخته بود که به هول و قوه الهی انداخت، اینا بچه ان؟ کروکودیل خالصن.

مامان دختر بچه اومد تو و گفت:

-الان خانم پرستار میاد یه آمپول بدون درد بهت میزنه.

دختره داد زد:

-نه، نه، نه.

خانومه گفت:

-اصلاً از این خانوم میپرسیم آمپول درد داره؟ به خانومه نگاه

کردم وبا تاکید گفتم:

-آره، مثله...

زنه ابروهاشوانداخت بالاوبهم اشاره کرد که یه چیزی دیگه بگم.

زود حرفمو اصلاح کردم و گفتم:

-مثله آب خوردنه، میخوری، میشوره، میبره... میکروبارو.

دختر دوباره نگاهم کرد و گفت:

-چه مثال مسخره ای، دروغگوها من آمپول نمیزنم.

خدایی با تیکه اول حرفش خیلی موافق بودم.

اعصاب خورد کن ترین آدمی که تا حالا به عمرم دیدم همین بچه های زیر شیش سالن،

خدایا یعنی اگه مامان باردار باشه یکی مثله این میشه؟ مادر دختره کلافه

گفت:

-اِه، چرا پرستار نمیاد؟

و رفت بیرون عصبانی از جام بلند شدم و گفتم:

-میدونی من کیم؟

دختر با سر گفت نه، چرا آدم حساب نمیکنه آدمو حس پوچی بهم دست داد،

-من خون آشامم.

۲

بازم چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد، باخم گفتم:

-بچه ها بی که آپول نمیزنو میکشم بعد خونشونو...اوق... میریزم سطل آشغال.

دختر بچه با بی تفاوتی گفت:

-تو خون آشامی؟

باخم گفتم: -آره.

دهنشو کج کرد و گفت:

-زااارت، زامبی هم نیستی، چه برسه خون آشام.

اکهی قشنگ با خاک یکسانم کرد، داغون شدم، یعنی قشنگ دیگه دهنمو بستم تمرگیدم
سر جام، پرستار اومد و دختره دوباره با اخم گفت:

-من، آمپول، نمی، زنم.

بلند شم با پشت دست بکوبم تو دهنش بیشعور بی تربیت، صدای جیغ بلند دختره اومد

ولی هرطوری که بود بهش زدن، حالا آمپولم نبود عتیقه میخواست واکسن بزنه، مادر

دختره اومد کنارم و گفت:

-ببخشید اگه سروصدا کرد، دیگه بچه است.

با خنده زورکی گفتم:

-خواهش میکنم، بیشتر رو تربیتش کار کنید.

انقدر دختر بچه جیغ کشید که مادرش حرفا مو نشنید، مامانش حصارش کرد و بالبخند گفت:

-خدا نگهدار.

دستمو به نشانه خداحافظی تکون دادم و به سرمم که نصف بیشترش تموم شده بود نگاه

کردم. سرم هنوز درد میکرد

از رو تخت نیم خیز شدم و به اطراف نگاه کردم، دوتا قرص آرام بخش کنار میز فلزی کنارم بود، آره دیگه آرامبخش

بود، دوتا برداشتم انداختم بالا و بدون آب قورت دادم، باخنده گفتم:

-حالا اگه بخواید هم نمیتونید از خواب بلند کنید، چشمامو بستم و

گفتم:

-آخیییش، اثر کن دیگه لامصب... یکم این پهلو اون پهلو شدم

-آه، دلم درد میکنه هنوز.

بی توجه به دل درد قرصه تاثیر خودشو کم کم داشت میکرد داشتم میخوابیدم که یکی از پرستارا اومد کنار میز فلزی و گفت:

-خانم غفاری، این قرص ملین که اینجا بود و شما بر نداشتی؟ خخخ قرصای آرام

بخش و میگه، صدای یکی دیگه اومد که گفت:

-نه عزیزم، همون جا بود، حتماً حواست نبوده بردیش.

پرستاره کلافه گفت:

-ای بابا خودم آماده دوتا گذاشته بودم اینجا حتماً افتاده جایی.

یهو درد بدی تو دلم پیچید بلند شدم وسریع گفتم:

-بخشید خانم پرستار دشویی کجاست؟ پرستار

گفت:

-اول راهرو دست راست.

با درد گفتم:

-وای سرمم چی؟

پرستار گفت:

-هنوز تموم نشده تا جداش کنم.

اوضاع خیلی خیط بود، اگه میدونستم اثر لواشکا انقدر موندگاره هیچ وقت نمیخوردم،

پرستار خونسرد گفت:

-خوب دستت بگیر ببرش.

بدون توجه بهش سرم و از دستم کندم و رفتم بیرون اتاق، در دیشویی رو باز کردم و

خواستم برم تو که صدای جیغ

یکی نشون داد که نباید بی مقدمه وارد میشدم، حالا چیزی که ندیدم ولی بده بهداشت و باید

رعایت کرد، لنگان

لنگان توی سرویس بهداشتی میدویدم و دنبال دشویی خالی بودم، یکی از درها رو باز

کردم خداروشکر کسی نبود رفتم تو.

فکر کنم ایندفعه باید در مورد علت بیکاریه جوانان فکر کنم چون اصلا این مسئله تمومی نداره و ظاهرا دسشویی منم همینطوره.

چند دقیقه ای تو دسشویی بودم اودم بیرون و دستمو گذاشتم رو دلم، خواستم بیخیال دوباره رفتن تو دسشویی

بشم و برم دستامو بشورم که دوباره دلم پیچید، دوباره دیگه رفتم تو دسشویی و درباره مشکلات جامعه فکر کردم،

بعد رفتم بیرون. دستامو شستم و دوباره دلم پیچید، باگریه گفتم؛

-ای خدا، نکنه از قرصاییه که خوردم.

با دل درد از سرویس بهداشتی رفتم بیرون و خودمو رسوندم به دکتر بخش،

-آقای دکتر.

عینکشو جابه جا کردو گفت:

-بله؟

دستمو گذاشتم رو دلمو گفتم:

-من دو تا قرص اشتباهی خوردم.

دکتر به رنگ پریده ام نگاهی کرد و گفت:

-یه لحظه اگه میتونی بشین اینجا تا به این بیمار برسم.

داد زدم:

-وای دکتر دارم میمیرم.

دکتر پرستار و صدا زد و پرستار اومد پیشم ازم پرسید:

اسم قرصی که خوردی میدونی؟ صورتم از درد

جمع شده بود گفتم:

-ملین بود فکر کنم.

چشماشو درشت کردو گفت:

-چندتا خوردی؟

دستمو گذاشتم رو دلم فشار دادم و گفتم:

-دوتا.

پرستاربا تعجب گفت:

-قرص ملین برای رفع یبوست، بعد تو دوتا خوردی؟ متعجب گفتم:

-هان؟ یبوست؟ میبینم هرچی میرم دشوری خوب نمیشم.

پرستار فوری رفت به دکتر گفت و دکترم دستور شستشوی معده داد، خلاصش که بکنم
بیچاره شدم رفت حس می کنم سه کیلو کم کردم.

یه دستمو گذاشتم زیر سرم و گفتم:

-مامان اون کمپوت گیلاس و بده.

مامان کمپوت و باز کرد و گفت:

-بخور دخترم، بخاطر من پوست استخون شدی.

جون توجه، توشرايطی قرار دارم که مرکز توجه خانواده فقط منم، جون مرکز، همیشه آرزوم
بود مریض باشم بیارنم

بیمارستان اقوام برام کمپوت بخرن، دیر به آرزوم رسیدم ولی آخرش رسیدم.

بابا اومد کنار تختمو دستشو کرد توجیشو یه جعبه درآورد و گفت:

-اینم برای دختر آش و لاش بابا.

کلا خانواده بابام اینا قربون صدقه رفتناشون خاصه، فقط میدونم این ته عشق بود، به جعبه

نگاه کردم و گفتم: -این چیه بابا؟

بابا در جعبه رو باز کرد و گفت:

-این گوشیه جدیده، قبلیه دیگه بدرد نمیخورد دادم نن جون.

با ذوق گفتم:

-واای مرسی.

بابا گوش‌ی رو درآورد و داد به من چرخوندم و نگاهش کردم، یهو ذوقم خوابید، به بابا نگاه کردم و گفتم:

-بابا، نمیخوامش همون قبلیه خوبه.

بابا نگام کرد و گفت:

-دوستش نداری؟

باخم گفتم:

-نه، همون قبلیه خوبه.

بابا نگاهی به گوش‌ی کرد و گفت:

-دوربینش مگا پورکسل بود.

-اون هشت مگا پیکسله،

طفلک بابا این همه پول دادی به این که چی؟ من راضی به این کار نبودم.

بابا گفت:

-نه، نن جون گوشي داشته باشه بهتره پس اينو بدم نن جون، گوشي خودتو بدم به خودت ديگه.

ای بابا گند زدن تو حس فيلم هنديمون، سريع دادزدم:

-نه، حالا درسته دلم گوشي خودمو ميخواه ولي شما به من داديد مگه ميشه قبول نکنم.

گوشي رو گرفتم و زير لب گفتم:

-گوشي به اين گروني رو بدم نن جون؟ عمر آ.

به بابا نگاه کردم و گفتم:

-نن جون کجاست؟ بابا گفت: -

بردمش خونه.

دکتر از در وارد شد و کنار تختم اومد، سلامی سرسری کرد و چارت و برداشت و مشخصاتو

نگاه کرد و زير لب گفت:

-نرمال، نرمال، اينم که بله نرماله.

خودکارشو روی برگه ی چارت کشيد و روبه پرستار گفت:

-مشکلی نيست، ميتونه ترخيص شه.

بالتماس به نن جون نگاه کرد و گفتم:

-نن جون، تورو خدا گویشیمو یه لحظه بده اون کلش لامصبو انتقال بدم توی این گوشه بعد میدم به خودت.

نن جون گوشه رو پشتش قایم کرد و گفت:

-نمیدم، کلندمو نمیدم مال خودمه.

-ای بابا.

همون موقع گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن، داد زدم:

-نن جون، نن جون، الهامه اگه جوابشو ندم بچه اش ناقص میشه.

نن جون به صفحه گوشه نگاه کرد و گفت:

-دست خودم.

سرمو تکون دادم و گفتم: باشه، باشه دست خودت.

تماس و خواستم وصل کنم که دوباره گفت: -خودم.

کلافه گفتم:

-باشه.

تا اومد تماس و وصل کنه اشتباهی زد رد تماس داد. نفس حرصی کشیدم و گفتم:

-نن جووون، بمیرم از دستت راحت شم، گیر کردیما.

خواستم برم که دوباره زنگ خورد فوری گوشی رو از دستش چنگ زدم و لنگان لنگان یه لنگ در هوا پریدم سمت اتاق و درو بستم، تماس و وصل کردم و گفتم:
-سلام.

صدای لاتی و کلفتش تو گوشی پیچید و گفت:

-سلام دایی، کجایی تو؟ نمیبینم،

دستمو گذاشتم رو دهنمو گفتم: -دایی

تویی؟ ماما بفهمه بهم زنگ میزنی خفم

میکنه.

-این خوار ما که خودش مارو ول کرده نمیذاره توهم بیای پیش ما؟ نن جون دراتاق وهول دادو گفت:

-واکن درو، رسول بگو این دختر پوفیوزت بگو گوشیمو بده.

پشتمو به درفشار دادم و نداشتم واکنه، دایی از پشت خط گفت:

-والای، این پیری هنو زنده است؟

گفتم: -عهه، دایی، بله زندست زندگی روهم به ما حروم کرده.

دایی گفت:

- ما تو پیمونه عمرمون، دو تی اشتب کردیم، یکی ماشینمونو دادیم دست رفیق ناباو، دو اینکه خواهرمونو دادیم دست این پیری دیوونه و پسرش.

مثلاً داره در مورد بابامو مامانش حرف میزنه، آ خاک.

صدامو صاف کردم و گفتم:

- مطمئنی دایی فقط همین دوتا اشتباه رو کردی؟

- آره دایی جون، اینا اشتباس بقیه اش تجربه است، بعد گفت:

- چاکر آق مهتی. نبینم غمتو.

بیشتر درو فشار دادم و گفتم:

- هان؟ مهدی کیه؟

نن جون هنوز داشت درو هول میداد، دایی گفت:

- هیچی، زنگ زدم ببینم اصل حالت چطور مطوره، چون دیشب تو تیلو یز یون نشون داد
یه ماشین دانشجویی چپ کرده، گفتم خبری ازت نی چپ نکرده باشی. هههههه.

خنده الکی کردم و گفتم:

- اتفاقاً منم تو همون ماشین بودم چپ کردم.

دایی که کلا ولوم صداسش بالا بود بالاتر رفت و دادزد:

-چی؟

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و یه چشممو بستم؛ ادامه داد:

-پیرسگااا حواس اون دیووو...

فوری گفتم:

-دایی، دیگه فوش نده دیگه، اه.

دایی گفت:

-ما دیشب با خودمون گفتیما شوما یه چیزی از ما پنهون میکنی، خواااا اون راننده بی غیرت و که خوابش برده روو

نداشتم ادامه بده و گفتم:

-دایی فوش نده میگم، خوبم چیزیم نشده فقط یکم سرم شکسته وپام موره برداشته.

-اکهی، یه عمر راننده ماشین بودیم هیچکدوم از مسافرامونو به فنا ندادیم.

متفکر گفتم:

-دروغ، پس عمه من بود ماشین و انداخت تو جدول نصف مسافرا زخمی شدن!

-اون دفعه تقصیر من نبود رفقا شوخی خرکی زدن چپ کردیم ولی خدایی مثله سگ خندیدم، دایی من دیگه قطع کنم.

صدای در زدن نون جون نمیومد فکر کنم دیگه خسته شده، آروم گفتم

:

-باشه دایی مخلصم خدافظ.

-چاکر پاکرم، قربانت، خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و سریع سیمکارت و مموری شو دراوردم گذاشتم تو گوشی جدیدم،
اکانت کلشم خیلی کار

داشت حال نداشتم انتقال بدم گفتم باشه برای وقتی که نون جون خوابید، آروم در اتاق و باز
کردم خم شدم و سرم رو

از لای در بیرون اوردم تا دورو برو نگاه کنم که بایه دوتا شیکم روبه رو شدم، آروم سرمو
بردم بالا و قشنگ ایستادم، آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-سلام، مامان وبابای عزیزم.

مامان لبخندی بهم زد و دستشو آورد جلوم و گفت:

-بدش.

به گوشی تویه دستم و دست مامان وهمزمان چهره اخموی بابا نگاه کردم و گفتم:

-چی بدم؟

مامان نفس عمیقی کشید و دادزد گفت: -اون گوشی وامونده تو.

از داد مامان جفت کردم و زودی گوشی رو گذاشتم تو دستشو گفتم

:

-تاصحبت کردن هست چرا داد؟

جوابمو نداد و گوشی رو روشن کرد، به بابا نگاه کردم و گفتم:

-آخ سرم.

نن جون اومد کنار بابا و گفت:

-لنده هور دختره ولی کپی برابر اصل اون داییشه.

رفتم تو فاز زبون بازی و گفتم:

-کلاً روایتی که بچه حلال زاده به داییش میره، و هرهر زدم زیر خنده، بابا نگاه بدی بهم

کرد و چیزی نگفت، شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-من رفتم تو حیاط.

مامان عصبانی گفت:

-دیگه اسمتم نمیارم اگه دوباره با باعث وبانیه مرگ مامانم حرف بزنی.

برگشتم و خیلی جدی گفتم:

-دایی خطا کرده درست، ولی مامان اون فقط نوزده سالش بود که این اتفاق افتاد، اون تو

زندان تاوان کاراشو داده

سه سال تاوان داد، ازت معذرت خواهی کرد با اینکه من مطمئنم مرگ مادر بزرگ تقصیر
اون نبود، اما شما
نبخشیدیش ولی اون درست زندگی کرد اما تا کجا؟ انقدر بهش بی توجهی کردی که دیگه
زد زیر همه چی.
مامان با بغض گفت:

-هر بلایی سرش اومده تقصیر رفیق بازیاش بوده.

انگشت اشاره مو بالا بردم و گفتم:

-رفیق باز شد چون خواهرش پشش زد، رفیق باز شد چون کسی رونداشت.

مامان با چشمای قرمز شده نگاهم کرد و گفت: -تو چیزی نمیدونی.

-درسته خودمو میزنم به اون راه، اما نفهم نیستم.

عجیب بود که بابا و نن جون چیزی نمیگفتن، بهشون نگاه کردم و سریع از خونه رفتم
بیرون، طفلک دایی چقدر تنهاست.

طبق معمول با احتیاط به سمت استخر وسط خونه رفتم وسطای راه یکم مکث کردم دوباره
برگشتم و رفتم تو خونه،

از اون جایی که من اصلاً آدم اصراف کردن نبودم به سمت اتاقم که نزدیکه در ورودیه
خونه بود رفتم، یهو چشمم به مامان بابا و نن جون افتاد

همونطوری سر جاشون نشسته بودن، تا منو دیدن سه تایی بهم نگاه کردن، منم خودمو زدم به اون راه و گفتم:

-چیه؟

مامان اخم کرد و بلند شد و رفت تو آشپزخونه، نن جون روی کاناپه ای که نشسته بود دراز کشید و گفت:

-برو کنار از جلوی تلویزیون بچه.

بابا هم چندتا پلاستیک برداشت و سمت در خروجی رفت.

-خدای من آخه یه آدم که همش یکم، یکم... نه البته بیشتر از یکم، حالا به هر حال، خطا کرده چه ضرری میتونه به ما برسونه؟

خونه سوت و کور شده بود، برای فرار از اون وضعیت سریع رفتم تو اتاق و کیف دستی دربو داغون شده مو برداشتم،

هنوز وقت نشده بود بینم چه بلایی سر وسایلم اومده، درشو باز کردم و دیدم ای دل غافل، لعنت به این شانس

هرچی ترقه کفسولی داشتم و معلوم نیست کی از تو کیفم برداشته انداخته دور، فقط ترقه سیگاری ها مونده بود، که

اونا هم ته کیفم ریخته بود، کیفو سرو ته کردم، هرچی ترقه بود ریخت رو فرش، همشو برداشتم و تو جیب حصار پیراهنم کردم؛

آهسته از اتاق اوادم بیرون ورftم، تو آشپزخونه، مامان داشت غذا درست می‌کرد و پشتش به من بود، یه کبریت از

روی کابینت برداشتم و به سمت در خروجی رفتم، درو باز کردم و رفتم تو حیاط، دوباره به سمت استخر رفتم و

کنارش نشستم، اما این دفعه نمیتونستم پامو توی آب بزنم بخاطر همین بیخیال آب بازی شدم، با غرغر به عکسم

توی آب خیره شدم و گفتم:

-خوب مگه چیکار کرده؟ یکم جوونی کرده دیگه، اینا هم یاد گرفتن چپ می‌رم راست می‌رم می‌گن مثل دایبشه،

کشتن مارو، انگشتمو زدم تو آب و یاد اون روز مینو افتادم،

-یادش بخیر، این مینو هم معلوم نیست کدوم گوریه یکم باهاش کل کل کنم از بی کاری دربیام، چقدر حوصله ام سر

رفته، دانشگاه مانسگاهم که دیگه تعطیل، چهارشنبه سوری هم که پر.

حالا برای کم شدن عقده‌ی درونیم این چندتا ترقه رو می‌ترکونم بلکه دلم خنک شه، حالا من که میدونم همه‌ی این

اتفاقا بخاطر اینکه من می‌خواستم چهارشنبه سوری مینو رو آتیش بزنم، خدا منو به این روز انداخت تا از فاجعه جلوگیری شه.

همینطور که تو حال و هوای خودم بودم متوجه شدم یه صدایی داره از پشت سرم
میاد، برگشتم و متوجه آرش شدم

که داشت برای خودش قدم میزد، یکم سرم رو بیشتر کج کردم دیدم عه عشق منم که
کنارشه.

یکم خودمو پشت دار و درختا پنهون کردم تا ببینم این مینو کنه چی می زره.

مینو با صدایی که چندبرابر از صدای خودش نازک تر بود روبهآرش می گفت:

-وای آرش، بعضی وقتا واقعا باورم نمیشه که تو، خارج بزرگ شدی، بابا یه مسافرت سه
روزه است، به خدا خیلی

خوش میگذره تو به عنوان نماینده عمو، من به عنوان نماینده بابا، میریم تو اون مزایده و
دست پر بر میگردیم.

آرش دستی به موهای حالت دارش کشید و گفت:

-نمیفهمی، مینو نمیفهمی دختر عمومی عزیز، مگه جلسه مزایده بچه بازیه؟ بحث سرمایه
شرکت وسطه.

مینو چشماشو تو کاسه سرش چرخوند و با تاکید گفت:

-به درک، خودمون دوتا، میریم اونجا تو کار بلدی میدونم که موفق میشی.

یکم دیگه. خودمو پشت درخت جمع کردم تا دیده نشم، عجب...

این آرشم بدجور آی کیو ش پایینه، آقا جون دختر مردم جر خورد داره میگه خودمون دوتا!!! آرش خودمون دوتا،

حالا اگه این فهمید، البته یه چیز دیگه هم هس، شاید آرش داره خودشو میزنه به اون راه، آره اینم میشه.

آرش گوشه شو از جیبش در آورد و با اخم گفت:

-نمیشه... درضمن من وقت برای تلف کردن ندارم، باید برم برای قرار فردا کارا رو راست و ریس کنم.

مینو پاشو به زمین کوبید و گفت:

-آه، آرش آقا رسول و مریم کارارو میکنن تو میخوای بری چیو راست و ریس کنی؟
عجب خریه ها ما نگهبان خونتونیم نوکرتون که نیستیم، مامان و بابام از روی لطف بهتون کمک میکنن و گرنه اصلاً وظیفه اشون نیست.

آرش گوشه شو گذاشت جیبش و گفت:

-من میرم کارای مربوط به خودمو راست و ریس کنم، به بقیه هم کاری ندارم اوکی؟
و به سمت در راه افتاد، مینو که پشتش به آرش بود ولی من صورتشو میدیدم با خنده گفت:
-اوکی، پس میبینمت عش...

خنده ای کرد و زیر لب گفت:

—بیخیال.

آرش بدون توجه به مینو و حرفاش از در بیرون رفت.

دختره آویزون برو یه راست ازش خواستگاری کن دیگه این زرتو پرتا دیگه چیه؟
مینو نگاهی به اطراف کردو مثله اسکولا وسط در ختا شروع کرد به رقصیدن و زیر لب
آهنگ خونندن.

نگاه تاسف باری بهش انداختم و گفتم:

—نمونه ی بارز یه اسکول که دست و پا در آورده.

یهو یه فکری مثله لامپ... نه لامپ خز شده، مثله زنگ تو کله ام به صدا دراومد؛
دستمو به درخت گرفتم وبه سختی از جام بلند شدم و یه دونه ترقه سیگاری از جیبم در
اوردم؛ قبلش روبه آسمون کردم و گفتم:

—خدایا تو سعیتو برای هدایت کردن بنده ات کردی، قبول، دیگه من زیادی

نخاله ام.

مینو وسط برگای درخت همینجوری با رقص داشت آهنگ میخوند و به سمت خونه
میرفت که کبریت و کشیدم، یهو یه چیزی یادم اومد، دستمو کردم تو جیبم و گفتم:
—خداکنه گوشیمو آورده باشم، دستم که با بدنه گوشی بر خورد کرد مثله دیوونه ها از
خوشحالی پریدم هوا، پام مثله

چی درد گرفت.

دوربین گوشی رو آماده کردم و یکم از رقصیدنش فیلم گرفتم بعد دکمه وقفه رو لمس کردم، کبریتو کشیدم و

همزمان دوسه تا ترقه رو آتیش زدم پرت کردم جلوی پاش، دکمه از سر گیریه ویدئو رو زدم، و سی ثانیه منتظر موندم؛

مینو همچنان عین اسکولا داشت برای خودش آهنگ میخوند و میرفت که ترقه اول ترکید، چنان جیغی کشید که یه لحظه از کاری که کردم پشیمون شدم، زودی به سمت خونه دوید که ترقه دومی و سومی هم ترکیدن، دستشو گذاشت رو صورتش و داشت میدوید که

پاهش پیچ خورد افتاد روی زمین و شروع به جیغ زدن کرد،

اگه بگم اون لحظه خندیدم دروغ گفتم، غششششش کردم از خنده، عمه تونم بیماری روانی داره، این در برابر بلاهایی که سرم آورد ذره ای بیش نبود.

صدای جیغ مینو که بیشتر شد دوربین گوشیمو قطع کردم و سریع گذاشتمش تو جیبم بقیه ترقه هارو هم ریختم تو

استخر، به سمت مینو رفتم، همه ی اهل خانواده ی ما و آقای تاجیکو داداشش و زن داداشش از خونه بیرون اومده بودن، حتی نن جون هم منتظر به مینو نگاه میکرد، مینو دستش هنوز رو صورتش بود آستینای سیو شرتشو روی چشماش گذاشته بود و سرش و پایین گرفته بود، سیما خانم رفت پیشش و با ترس گفت:

-چیشده؟ چرا جیغ زدی دخترم؟

ماهور زن عمومی مینو رفت کنار سیما و با لهجه ی جالب و با نمکش گفت: -مینو چه اتفاقی برات افتاده؟ مینو حرف نمیزد و فقط میگفت:

-یکی میخواست منو بکشه، وای، وای، مامان، مامان حصارم کن.

سیما خانم سریع حصارش کردو گفت:

-چیزی نیست عزیزم.

حالا انگار بچه دوساله است، مامان من اگه بود یکی میزد تو گوشم بعد میگفت پاشو خودتو خر نکن.

آقای تاجیک گفت:

-دخترم بگو چیشده؟ کسی اذیت کرده؟

از اون حصار مغلا یواش یواش رفتم به سمت مامان و نن جون و پشتشون ایستادم، مامان با دلهره گفت:

-یه صدا های بلندی از تو حیاط اومد، صدا شبیه وقتی که ترقه ای چیزی میترکه بود.

بابا گفت:

-بچه مچه این ورا زیاده حتماً مردم آزاری کردن ترقه انداختن تو خونه.

ویوو خدای من چه جنجالی شد، عمومی مینو با شک نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-شاید، مینو جان بلند شو عمو بریم تو هوا سرده، چیزی نیست هرچی بود تموم شد.
مینو با هزار تا ادا اطفار و مسخره بازی از جاش بلند شد، یهو نن جون بی مقدمه گفت:

-این چیزیش نیست، شوهر میخواد، دختری که عروسی شده این ادا هارو در میاره،
شوهرش بدید خوب میشه،

دیگه چطوری بگه شوهر میخواد؟ سر تا پاشو زرد کرده موهاشو زرد کرده ابروهاشو زرد
کرده رنگ چشماشو زرد کرده از ترس یه جای دیگه اشم زرد کرده.

خانواده آقای تاجیک با تعجب به نن جون نگاه کردن، مامان سریع خنده الکی کرد و گفت:

_وای خاک به سرم، ببخشید تو رو خدا، مادر بیا بریم تو.

مینو دستشو از رو چشماش برداشت و با گریه گفت:

-مامان دیدی چی گفت؟

و قهر کرد و بدو بدو رفت تو خونه.

سیما پشت سر مینو سریع قدم برداشت و رفت و صدازد:

-مینو، عزیزم.

آقای تاجیک دستی به صورتش کشید و به همراه داداشش به سمت خونه راه افتادن.

ماهور خانم برگشت و بهم نگاه کرد و گفت:

-مادر بزرگ تو... فرآموشی داشت؟ نگاهی بهش

کردم و گفتم:

-نه باو، فرآموشیه چی؟ آش چی؟ کشک چی؟ پشم چی؟ مامانم وقتی میخواد بقیه رو

بیچونه میگه نن جون فرآموشی داره.

ماهور صورتشو جمع کرد و گفت:

-وات؟

یه ابرومو انداختم بالا و گفتم:

_یعنی همه اینارو دوباره بگم؟

ماهور خانم متقابلاً نگاهی به من کرد دستامو بالا و پایین بردمو گفتم

:

-نو،نو.

سرشو تکون داد و گفت:

-اوکی، فعلاً

ماهور راهشو کشید و رفت، بی حوصله به رفتنش نگاه کردم و گفتم

:

_زهرمار.

برگشتم تا برم که به یه نفر اصابت کردم، همونطور که چشمام بسته بود شروع کردم راز و نیاز با خدا:

-ببین نوکرتم از دو حالت خارج نیست، یا با سیکس پک، یا بدون سیکس پک، یکی از این دوتا باید باشه، کلاً طبیعتش اینه.

به امید دیدن مرد رویاهام چشمامو باز کردم که دیدم بله، اینم همون مرد رویاهامه فقط به عبارتی دیگر، به چشماش نگاه کردم و گفتم:

-بیخشید حواسم نبود.

بابا نگاهی به سرتا پام کرد و گفت:

-کجا بودی؟

با دست به سمت استخر اشاره کردم، بعد بی حوصله گفتم:

-من رفتم منت کشی مامان.

بابا مشتشو جلوی صورتم آورد و گفت:

-به نظرت توش چیه؟

از اونجایی که دارای آی کیوی خیلی بالایی بودم با خنده گفتم:

-نخود چی کیشمیش، رد کن بیاد.

بابا ابرو هاشو انداخت بالا و گفت:

-نه.

متفکرانه به دستش نگاه کردم و گفتم: -اصلاً خودت کجا رفتی بابا؟ بابا به چشمام نگاه کردم و باخم گفت: -رفتم وسیله بیارم استخر و تمیز کنم.

آب دهنمو با صدا قورت دادم و به مشتش نگاه کردم و گفتم:

-صحیح، من برم کمک مامان.

بابا عصبانی گفت:

-دفعه آخرت بود که؟

عجب جمله ی آشنایی!

عجیب نیست؟

دستمو دراز کردم و لپشو کشیدم و گفتم: -چی میگی بابا؟ بریم خونه ناهار بزنیم، منم منت مامانو بکشم یکم.

بابا سری به نشانه تاسف تکون داد و باهم به سمت خونه حرکت کردیم.

بعد یه عالمه لوس بازی و چندش بازی مامان آخرش با ما آشتی کرد؛ منم کلی جلوش از تصادفی که کردم قیف و قویی اومدم.

دستمو گذاشتم رو دسته مبل و گفتم:

- دیدم اینجوری که همیشه؟ بلند شدم و رفتم کنار راننده ماشین تا بهش گوش کنم که چون ما بادمجون نیست، یارو رسماً داشت چرت میزد پشت فرمون.
مامان همونطور که یه دونه تخمه جلوی دهنش گرفته بود با هیجان گفت:

- باریکلا دختر شجاع من.

بازوق خنده ای کردم، مامان سریع گفت:

- خب بقیه اش؟

منم دوباره ژست آدمای قهرمان و گرفتم و گفتم:

-هیچی دیگه دیدم گوشش بدهکار نیست، دست فاطیما رو گرفتم از ماشین پیاده کردم تا آسیبی بهش نرسه،

بعدش راننده سرعت ماشین و برد بالا داشت از مسیر خارج میشد که من فرمون و گرفتم و چرخوندم سمت مخالف

تا نریم تو دره، ولی لامصب نشد که بشه آخرش چپ کردیم، ولی من اگه اون کارو نمیکردم الان نصف بچه ها سینه قبرستون بودن.

مامان متفکر گفت:

- پس فاطیما چه طوری به این روز افتاده؟ مگه نگفتی پیاده اش کردی؟

-اوه گندش درومد، نههه ما که چپ کردیم ماشین افتاد رو فاطیما، جالب اینجاست اگه فاطیما رو پیاده نکرده بودم الان مرده بود.

مامان مشکوک نگاهم کردو گفت:

-پس خداروشکر حالش خیلی خوبه، وگرنه الان باید له شده بود.

دهنمو باز کردم تا حرفشو تایید کنم نن جون گفت:

-هرچی میگه دروغه.

پوووووف، حالا اگه گذاشت ما دوزار آبرو بخریم جلو مامانمون؛ بابا که تا اون لحظه نظاره گر بود، دستی به چشماش کشید و گفت:

-ساعت ده شبه بخوایم که از دیشب بیدارم.

منم هنوز کمبود خواب داشتم، حالا بگذریم بابا حرفای منو پشیم حساب نکرد ولی خوب دیگه خوابم میومد وگرنه یکم دیگه توضیح میدادم تا بشناسه چه دختر قویی داره.

چون ساق پام تو گچ بود شب رو تختم نخوابیدم آخه میترسیدم مثل بقیه شبا نصف شب از رو تخت بیفتم پایین

بخاطر همین توی حال خونه متکا و بالشتمو گذاشتم و خوابیدم، از اون جایی هم که نن جون اصلاً به تخت اعتقادی

نداشت دقیقاً کنار من لحافت و تشکشو پهن کرد و دراز کشید،

مامانم که این روزا من عجیب براش عزیز شده بودم تشکشو طرف دیگه من پهن کرد و دراز کشید.

بابا چراغ و خاموش کرد و گفت:

-شب بخیر.

و بالشتشو گذاشت اونطرف تر و خم شد تابخواه.

یهویی یادم اومد قرصمو نخوردم،

-بابا...

تا خواستم به بابا بگم یه لحظه قرصمو بده.

نن جون گفت:

-رسول ننه، اون قرص منو بیار من بخورم.

بابا قرص نن جون و از روی اپن برداشت و با یک لیوان آب بهش داد،

رفت سر جاش و دراز کشید و گفت:

-چیزی میخواستی بگی دیانا؟

راستش دلم نیومد بابا رو دوباره از سر جاش بلند کنم زود گفتم:

-نه چیزی نمیخواستم بگم، اومدم بلند شم پام که تو گچ بود گیر کرد به ملحفه پا زانو رفتم
توشکم بابا،

-هیین، بیخشید.

بیچاره بابا بلند گفت:

-آخ بر پدرت...

-وا بابا چرا خودتو فوش میدی.

بابا عصبانی گفت:

-بشین نمیخواه بلند شی هرچی میخوای بگو بیارم.

-قرصمو بی زحمت بده.

بابا از جاش بلند شد و برق و روشن کرد و قرصمو با یک لیوان آب برام آورد، برق و خاموش
کرد و تا اومد بخوابه

مامان تو عالم خواب و بیداری گفت:

-رسول قرصمو بده فرآموش کردم بخورم.

بابا دستشو گذاشت و چند ثانیه سکوت کرد، منم کلمو کردم زیر ملافه و خودمو زدم به اون
راه.

ادامه رمان از زبان سوم شخص:

ادامه رمان از زبان سوم شخص:

بی تاب دستانش را درهم گره زد و منتظر تمام شدن مکالمه پدرش شد.

همزمان با تمام شدن تماس سریع گفت: -خب؟ پدرش

لبخندی زد و گفت:

-خودت چی فکر می کنی؟ لبخندی زد وبا لحن

کشیده ای گفت:

-تموومه

پدر متبسم سری تکان داد و گفت:

-نه تازه شروع شده.

رادین اخمی کرد وبا صدای آرامی گفت:

-چرا؟

-چون ما با یه ببر زخمی طرفیم...

رادین باشنیدن این حرف ابرویی بالا انداخت و سری به نشانه تایید تکان داد.

لباسو مرتب کردم و منتظر ایستادم، صدای در اومد سیما سراسیمه به سمت در خونه رفت
و ماهور هم کنارش

ایستاد، در باز شد وبا یکم تعارف الکی، اول مردی میانسال وارد شد، بعدش یه مرد جوون
دیگه که یه کیف دستش بود، مامان یهویی گفت

-دیانا بیا کمک من این لیوانای شربتو بچین تو سینی.

سریع برگشتم سمت مامان تالیوان هارو بچینم، چشمم به سینی شربت افتاد گرفتمش سمت
مامان و با تعجب گفتم:

-طلاست؟

مامان کلافه گفت:

-بیا برو اونطرف خودم زودتر میچینم.

و شروع به چیدن لیوانا کرد، دهنمو کج کردم و گفتم:

-آخه آدم تا چه حد خر پول و خر شانس، سینی هاشونوم طلاست.

رفتم سمت یخچال و شیشه شربت و برداشتم ویکی یکی ریختم تو لیوانا یهو یه دستی روی
شونه ام نشست،

-پوووووف، سیما سیریش باز اومد.

برخلاف چیزی که فکر می کردم صدای تو دماغی گفت:

-آخی، مثله کوزت کار میکنه بچه.

برگشتم و با دیدن مینو واون آرایش مسخرش از فرط

عصبانیت شیشه ی شربت پرتقال و توی دستم فشار دادم، لعنتی چرا فکر اینجاشو نکردم.

با حرص خندیدم و گفتم:

-آره دیگه، آخه غیراین بود باید تعجب میکردی، مامانت خیلی اصرار کرد دلم به حالتون

سوخت، گفت دخترم دست و پا چلفتیه بلد نیست یه شربت به مهمونا تعارف کنه.

مینو بااین حرف من عصبانی گفت:

-مامان من غلط...

وسط حرفش گفتم:

-اوه، دیگه بچه ی بی تربیتی به بقیه نشون نده دیگه، دعوای مادر و دختری بعد مهمونی.

عصبانی گفت:

-خفه شو.

با خنده حرص دراری گفتم:

-شنا بلام، اونم بدون رفتن کلاس شنا.

نزدیکم اومد و گفت:

-بین دارم برات.

با دست خودمو باد زدم و گفتم:

-وای لامصب مثل عایق کار میکنه برو کنار بذار باد بیاد خفه شدیم، شرک پلاستیکی.

دهنشو باز کرد جواب بده مامان متوجه ما شد فوری گفت:

-دیانا، بیا اینجا شیرینی هارو ببرن.

شیشه شربت و گذاشتم کنار و سینی شربت و هول دادم سمت اوپن.

مینو با متلک گفت:

-بدو.

طعنه ای بهش زدم و رفتم سمت مامان و شیرینی هارو گرفتم، نفس عمیقی کشیدم و به

شیرینی ها نگاه کردم، نه

اول شربت ببرم بهتره، شیرینی هارو گذاشتم و شربت و برداشتم و به سمت پذیرایی پیش

مهمونا رفتم، سلامی زیر

لبی کردم و شربت رو به سمت مردی که سنش از بقیه بیشتر بود و موهای جو گندمی داشت

گرفتم همونطور که گرم

خوش و بش بودن لیوان شربتی برداشت و تشکر زیر لبی کرد و بهگوش کردن حرفای آقای

تاجیک ادامه داد، سینی

رو به سمت مرد حصاری که بهش میخورد بیست و هفت هشت سالش بیش تر نباشه گرفتم
اونم برداشت و تشکر کرد،

-آه پام درد گرفت.

سینی رو به سمت مرد کناریش گرفتم و با درد صورتمو جمع کردم، یارو ریلکس ایستاده بود
و شربت بر نمیداشت، دیگه درد امونمو بریده بود، زیر لب گفتم:

-بفرماید.

بازم برداشت، عجب بوی عطر آشنایی میومد، کلافه بهش نگاه کردم و خواستم چیزی بگم
که یهو قفل کردم،

با چهره ای که پوزخند کمرنگی توش موج میزد گفت:

-مرسی، نمیخورم.

درد پام به کل یادم رفت.

من، سینی شربت،

وضعیت الانم،

غرورم، "نگاه

رادین" ای کاش

نمیومدم، کاش به

حرف مامان گوش

میدادم، رادین

نگاهجدی بهم کرد،

یهویی دلم هوری ریخت، قلبم شروع به تاپ تاپ کرد.

نگاهم به سیماخانم افتاد که با ابرو بهم علامت داد که به آرش شربت تعارف کنم، انگاری دستام خشک شده بود

زودی خودمو جمع و جور کردم و رفتم سمت آرش، دستام میلرزید، ازدیدن رادین شوکه شدم آخه این اینجا چیکار میکرد؟

سینی شربت و به سمت آرش گرفتم، آرش که با اخم وجدیت غرق تماشا کردن صحبت های آقای تاجیک و بقیه بود

شربتی از توی سینی برداشت و تا دستای لرزون منو دید سریع اخماش باز شد با تعجب بهم نگاه کرد و آرام گفت:

-تویی؟ حالت خوبه؟

لبخند پر استرسی زدم و با سر حرفشو تأیید کردم و فوری به بقیه شربت تعارف کردم، خداروشکر به غیرت مینو

برخورده بود و ظرف شیرینی رو برداشت و اجازه نداد من ببرم، بعدش با افتخار به من نگاهی کرد و رفت پیش مهمونا،

سیما خانم با حرص نگاهی به مینو کرد و از سر جاش بلند شد و بایه لبخند زورکی
بخشیدی گفت و به سمت آشپزخونه رفت.

منم به سمت آشپزخونه رفتم و با استرس روی صندلی نشستم و از حصار دیوار به رادین
که داشت حرف میزد نگاه کردم، و شروع به جویدن ناختم کردم،

-بیشعور، همه جا هستی چرا؟ اینم شد شانس؟ من چرا انقدر بیچاره ام، آخه من میخوام
بدونم چرا امشب؟ مینو

شیرینی رو تعارف کرد و برگشت، متفکر به رادین نگاه کرد و گفت

:

-عجب جیگریه.

فکر کنم اینم مثله من بلند فکر میکنه، و ایستابینم این چی گفت؟ باخم گفتم:

-بدبخت پسرن دیده.

برگشت و دستپاچه گفت:

-چیه؟ مگه چی گفتم؟

باغرور گفتم:

-این پسره تو دانشگاه ماست، حاضره خودشو برام بکشه ولی مناصلا بهش نگاهم نمیکنم.

مینو نگاهی به سرتا پام کرد و گفت:

-جدی؟

بی حوصله گفتم:

-آره،

-اگه راست میگی چرا شربتو از دست تو قبول نکرد؟ با خنده گفتم:

-بچه پررو میگفت تا بهم نگی دوستم داری بر نمیدارم.

مینو باهیجان گفت:

-توچی گفتی؟

-منم گفتم به جهنم.

مینو نفس آسوده ای

کشید و گفت:

-خداروشکر.

دوباره خندیدم و گفتم:

-نه دیوونه ی مشنگ، گفتم باشه فرداتو دانشگاه بهت میگم.

مینو گوشاش شل شد گفت:

-واقعا؟ باذوق

گفتم:

-اوهوم، اونم گفت پس عوض شربت آب هویج بستنی تو کافی شاپ میخوریم.

مینو یهو به خودش اومدو گفت:

-من چرا دارم وقتمو پیش تو تلف میکنم؟ بعد با چشم به

سمت رادین اشاره کرد و گفت:

-برم به مهمونا برسم.

تا خواست بره سیما خانم با خنده زورکی گفت:

-مینو جان.

مینو تا برگشت سمت سیما خانم سیما باعصبانیت گفت:

-احمق، تو مثلاً دختر آقای تاجیکی، باید کارایی که وظیفه ی خدمتکارا هستو بکنی؟ من از

دیروز دارم این درو اون در میزنم کارگر مطمئن بیارم تا کمک دستم باشه حالا تو..

حرفشو نزد وعصبانی رفت تا بشینه،

مینو با تعجب وعصبانیت، برگشت و بهم نگاه کرد، جلوی خنده موگرفتمو از حصارش رد

شدم و آروم گفتم:

-درس اول، اسکول نباشیم ، خخخ بدبخت زود باور.

سریع رد شدم و رفتم تو حیاط.

آروم از پله ها پایین رفتم و توحیاط قدم زدم وخودمو دلداری دادم:

-آروم باش، دیانا آروم باش چیزی نشده که... چرا انقدر استرس داری؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-ای وای آبروم رفت، اگه بخاطر این موضوع جلوی بچه ها منو مسخره کنه چی؟ اگه واقعا فکر کنه من یه خدمتکارم که به فنا رفتم.

چند دقیقه ای توی حیاط راه رفتم، باید یه کاریش میکردم، یهوایی مامان از درخونه اومد بیرون و آروم صدا زد:

-دیانا، دیانا، کجایی تو یه ساعته، بیا میخوام نهاروبکشم کمک کن.

مثل خودش آروم گفتم:

-باشه اومدم.

به سمت خونه رفتم و داخل شدم، ایندفعه برخلاف دفعه پیش همه ساکت نشستند، مامان ظرف مرغ و بهم داد و

گفت بذارم روی میز، شالمو کشیدم جلو تر و با قدم های آروم به سمت میز رفتم، همون اول کاری سنگینیه نگاهو

روی خودم احساس کردم، بدون نگاه به اطراف مرغ و گذاشتم و اون سه نفر دیگه هم مشغول بقیه کارا شدن، سیما خانم با لبخند گفت:

-دیگه بحث کارو تموم کنید، بفرمایید ناهار حاضره.

خداروشکر پذیرایی همین بود دیگه من برم، تا خواستم برم سیما خانم با لحن دستوری گفت:

-دیانا نوشابه رو بیار.

همون موقع رادین سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد، دستامو مشت کردم، با تمام وجود داشتم به حرف مامان پی

میبردم، من اصلا طاقت دستور شنیدن و نداشتم، حس میکردم کل غرورم له و لورده شده، آدم گریه کردن نبودم

ولی یه چیزی مثله سنگ تو گلوم گیر کرده بود به سختی قورتش دادم و با صدایی که فکر کنم فقط خودم شنیدمش گفتم:

-باشه.

وبه سمت آشپزخونه رفتم، سنگ لعنتی انگار راه نفس کشیدنمو بسته بود، در یخچالو باز کردم و دوتا شیشه نوشابه

رو برداشتم و به سمت میز بردم، سیما خانم تا نوشابه ها رو دستم دید گفت:

-برای آقایون نوشابه بریز.

سنگ تو گلوم بزرگ و بزرگتر میشد، یه نگاه به آرش کردم که یه جورایی نگران و متعجب داشت نگاهم میکرد، کردم

چه خوب میشد میتونستم شیشه روبکوبم تو سر سیما ازش متنفرم.

تا خواستم برم سمتشون تا نوشابه براشون بریزم یهویی در کمال تعجب رادین با صدای جدی و قاطعی گفت:

-لازم نیست.

مردی که سنش بالا بود نگاه متعجبی به رادین کرد و باخنده گفت:

-بله، درسته خودمون دستمون میرسه.

پسره کنارشم سرشو تکون داد و تایید کرد؛

از حرف رادین تو شوک بودم، بذار دلمو خوش کنم بگم این حرفو بخاطر من گفته.

مینو که کنار آقای تاجیک نشسته بود چندتا سرفه کرد و روبه جمع گفت:

-بخشید،

وبعد دستورانه گفت:

-دیانا اون نشابه رو بیار اینجا گلوم خشک شده، دارم خفه میشم.

مطمئن بودم این کارشو مخصوصاً کرد بخاطر همین باهمون صدای گرفته ام گفتم:

-نوچ عزیزم آروم غذا بخور خوب، نوشابه برات نمیارم این گازداره میترسم خفه شی ، آب جلو دستته بخور.

مینو چندتاسرفه ی دیگه ام کردو از روی قصد دستشو گذاشت رو بازوی رادین و گفت:

-بخشید عزیزم اون آب و به من میدی؟

وبعد دوباره سرفه کرد رادین سریع برای مینو یه لیوان آب ریخت و بهش داد.

زود با خنده نامحسوسی آب وگرفت خورد و بهم یه چشمک زد و روبه رادین گفت:

-میسی.

رادین لبخندی زد و بابروهایی بالا رفته سرشو کج کرد وزیرلب گفت:

-خواهش میکنم.

نگاه از رادین گرفتم و به آرش و آقای تاجیک و داداشش وبقیه نگاهسرسرکی انداختم و

گفتم:

_باجازه.

بدون رفتن پیش مامان سریع از درخونه خارج شدم:

-مامان حق باتوبود،مامان حق باتوبود، مامان تورااست گفتی.

به سمت درختای اونطرف حیاط رفتم و به یکیشون تکیه زدم سرمو گذاشتم روی پای سالمم

واون یکی پامو دراز

کردم، گوشیم رو دراوردم و تاخواستم روشنش کنم عکس خودمو توش دیدم، دوربین
جلوی گوشی رو روشن کردم وازدیدن قیافه خودم تعجب کردم،
-این که ازهزارتا گریه کردنم بدتر شده.

چشمام قرمز قرمز شده بود لبامم ورم کرده بود، حالا لبام که بماند خوشکل شده بود ولی
چشمام بدجورقرمز بود،
صدای خش خش پای کسی رو شنیدم برگشتم وباچهره نگران آرش روبه روشدم،
-سلام.

اه لعنتی صدام هنوز گرفته بود، آرش باخم

نزدیکم اومدو گفت:

-گریه کردی؟

سرمو تکون دادم وبه سختی گفتم:

-نه، فقط نمیدونم چرا صدام درنمیاد.

اخمش تبدیل به تعجب شدوگفت:

_چرا صدات گرفته؟ چشاتم که مثله خونه.

آب دهنمو به زور قورت دادم و گفتم:

-یه چیزی مثله سنگ تو گلومه.

روبه روم نشست و گفت:

-شالتو بده عقب.

ابرو هامو انداختم بالا و گفتم:

-چرا؟

نفس کلافه ای کشیدو شالمو کشید عقب و گفت:

-بکش کنار بینم دکتر محرمه، چقدرم که تو مقیدی.

خواستم بخندم که دیدم اگه بخندم گلوم از دردپاره میشه، بیخیال شدم آرش دستشو برد

زیر گلوم و گذاشت رو ناحیه دردناک آروم گفتم:

-آخ.

باصورت جمع شده بهم نگاه کردویه چیز انگلیسی بلغور کردفهمیدچیزی نگرفتم گفت:

-غم باد کردی!

وای چه باکلاس

با جدیت نگاهم کرد و گفت:

-دفعه ی بعد جلوی گریه تو بااین روش بگیری خفه میشی. وانه دیگه اینش با

کلاس نیس، به سختی گفتم:

-چیکار کنم، خوب شه؟

-ماساژش بده، البته یه روش بهترم هست،

سرمو سوالی؟ تکون دادم، آرش باصدای قاطعانه ای گفت:

-برو خونتون دیگه هم وظیفه ای که به تو مربوط نمیشه انجام نده.

به ساعتش نگاهی کرد و بلند شد تا خواست بره گفتم:

-نمیدونستم اونم میاد، وگرنه نمیومدم.

سرشو به معنیه نفهمیدن حرفم تکون دادو گفت:

-مینو بهت نگفت؟

نه، مگه میدونسته؟ دستی به گردنش

کشیدوگفت: -بهش گفتم یه جوری

بهت بگه، شاید برات مهم باشه.

پوزخندی زدم که ناخداگاه یاد حرف بابا افتادم، عوض پوزخند اخم کردم وگفتم:

-وای، مینو.

آرش بی توجه به حرفم گفت:

قیافه تو دیدم گفتم الانکه سخته کنی اومدم بینم چت شده، خوب نیستی ولی بدم نیستی،
من دیگه برم.

پشتشو به من کردو رفت، خواستم بگم: برای همه چی ممنون که ترسیدم مثل اون موقع تو
ماشین خنده ام بگیره بخاطر همین گفتم:
-ممنون..

درحال رفتن دستشو بالا آورد و دور شد.

-به چشم برادری، خوب مالی هستی، اهم خاک عالم، یعنی خوب پسری هستی، داداشی اوه
داداشی، کلمه ای که

خیلی از دخترا برای گول مالیدن سر خودشون به کار میبرن، اصلاً روایت است انقدری که
بعضیا داداشی دارن یوسف پیامبر نداشت!

جمله ی خز و خیلی بود ولی با شرایط جور بود، برم تو خونه تامامان با این قیافه منو ندیده

چند دقیقه ای خودمو تو خونه مشغول کردم، نن جونم که نمیدونم قرص چی خورده بود و
هنوز خوابیده بود، نشستم کنار پنجره خونه که به حیاط دید داشت:

بادست گلومو ماساژ دادم و منتظر به حیاط نگاه کردم، بعد چند دقیقه صدای برادر آقای
تاجیک اومد که گفت:

-از دیدنت خوشحال شدم امیر مسعود جان.

با تعجب بلند شدم و بیشتر خودمو به پنجره نزدیک کردم، این بابای رادینه؟
صداها درست نمیومد بخاطر همین لای در خونه رو باز کردم و حرفاشونو گوش دادم، بابای
رادین خندید و گفت:

-امیدوارم همکاریه موفقیه داشته باشیم باشما خانواده محترم تاجیک

آقای تاجیک دست مردانه ای به بابای رادین دادو گفت:

-حتماً همینطوره.

برادر آقای تاجیک بالبخند، به بابای رادین و بعدش به رادین نگاه کردو گفت:

-به همراه شما و جناب آریایی کوچک.

رادین لبخندی زد و گفت:

_باعث افتخاره.

چقدر تعارف خرکی، چقدر تعارف الکی، پشت همه ی این قیافه ها یه زر نزنیه پنهونه حالا
داشته باشید من کی گفتم.

آرش و رادین مقابل هم کنار پدراشون ایستاده بودن، قشنگ معلوم بود اجباری به هم
دست دادن، نکنه هنوز عاشق منن؟ آخه لامروتا بیاین بهم بگید من کاریتون نداارم.

رادین با خنده موزیانه ای صورتشو با تردید جمع کرد و گفت:

-از ملاقات مجددت... خوشحال شدم.

آرش پوزخندی زد و گفت:

-من بیشتر.

لامصب به این میگن پوزخند، اصلاً این پولدارا تو همه چی شانس دارن تو پوزخندم شانس دارن ، حالا ماعه بدبخت

میخوایم یه پوزخند بز نیم قیافمون مثله معلولین ذهنی میشه.

بدرقه آقایون تاجیک با رادین اینا آخرش تموم شد و رفتن توخونه، برای جلوگیری از بیدار شدن نن جون آهسته به سمت آینه رفتم و خودمو توش نگاه کردم ورم گلوم خوابیده بود.

ولی چشمام هنوز قرمزی شو حفظ کرده بود، چه چیز عجیبی غم باد، ای کاش اون اسم خارجکی شو بلد بودم، به آینه نگاه کردم و دستی به موهام کشیدم، لبامو جمع کردم و گفتم:

-آخه چقدر خوشکلی تو؟ فقط همین دماغم رو مخمه.

با دست دماغمو سربالا کردم و گفتم:

-سلام حالت خوبه؟

الکی مثلاً من مینو ام.

زدم زیر خنده و دوباره به صورتم تو آینه نگاه کردم،

چشمای درشت مشکی با موها و ابروهای مشکی و پوست سفید، لبامم که الان باد کرده
نمیتونم توصیف کنم، به قول

مدیری این باد داره بادش بخوابه شبیه عکسش میشه، ولی بدم نشده ها، مثل لب پروتزی ها
شدم...نوچ، باشه بابا همون لب شتریا.

نگاهمو از آینه گرفتم و رفتم سمت تخت، دیگه واقعا پام درد میکرد، اما طبق معمول دیدم
نن جون رو تخت من خوابیده، دستی به موهامکشیدم و گفتم:

-خداروشکر من داداش یا آبجی کوچیک ندارم، همین نن جون با کاراش حس حسادت
منو بیدار میکنه چه برسه به یه بچه.

همون کنار یه بالش گذاستم و دراز کشیدم، وچشمامو بستم، وای رادین سگ تو روحت، از
کجا دراومدی تو...

با صدای تق تق در از خواب بیدار شدم به سمت تخت نن جون نگاه کردم نبود، هوا کم
کم داشت تاریک میشد، بلند شدم و دادزدم:

-ننه جون.

وبه سمت در رفتم و درو باز کردم، بابا با لبخند بهم سلام کرد و چرخ خیاطیه مامان که
انگاری از تعمیر آورده بودشو

گذاشت کنار درو، وارد خونه شد، بالبختند جواب سلامشو دادم و گفتم:

-بابا میدونی نن جون کجاست؟ بابا خسته رو

مبل نشست و گفت:

-کجاست؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

_بابا جون جمله ام پرسشی بود.

بابا، با ترس گفت:

-یعنی چی؟ نمیدونی کجاست؟

خواستم جواب بدم که صدای نن جون از توی حموم اومد که دادزد

:

-خاک تو سرم با عروس گرفتمم ، مریم پشتم میخاره محکم تر کسیه بکش، دارم مثله خر وا میام.

صدای مامان اومد که گفت:

-پشتت قرمز شده مادر.

نن جون دادزد:

-محکم بکش مگه نون نخوردی.

دستمو گذاشتم رو صورتمو گفتم:

-اوه مای گاد.

بابا چیزی نگفت، کنارش نشستم و با خنده گفتم:

-چایی بریزم برات؟

بابا جابه جا شد و روی کاناپه دراز کشید وبدون توجه به حرفم گفت

:

-دیانا دیگه نمیخوام برای کار چه کمک چه غیر کمک بری خونه آقای تاجیک.

سرمو تکون دادم و گفتم:

-اوهوم، باشه.

از طرز حرف زدنش معلوم بود اعصاب نداره، بخاطر همین ترجیح دادم حرف اضافه ای

نزنم.

کل خانواده به فکر غرور منن جز خود خرم، خاک به سرم.

به تقویم نگاه کردم، فردا آخرین روز دانشگاه تو این سال بود، برام مهم نبود باید به خاطر

آخرین روز دانشگاه هم که

شده میرفتم حالم که خوب بود، مشکلی هم که نداشتم پس دلیلی نداشت که نرم، تازه به بهونه دانشگاه یه خورده زیر آبی رفتنم میچسبید.

با هیجان و استرس گفتم:

_استااااااد خواهش میکنم...

استادمهرانفر _خیر خانم اصرار بیخود نکنید شدنی نیست.

مرده شورتو، ای کاش قبول نمیکردم پیام سر کلاست حذف میکردم و خلاص

_استاد بخدا من حالم خوب نبود مجبور بودم اینم گواهی پزشکیم.

گواهی رو دراوردم و گرفتم جلو صورتش، قاطعانه گفتم: -گفتم که همیشه درس، درس تخصصی بوده، درضمن اگه مرخصی داشتید دلیل اومدنتون توهمچین روزی به دانشکده چ یه؟

عصبانی گواهی به تو دستمو ریز ریز کردم و زیر لب گفتم:

-نمیدونستم توعه نفهم میخوای امتحان بگیری وگر نه صد سال سیاهم نمیومدم، آخه روز

آخر و امتحان؟ بااخم گفتم: -بله؟

دوباره حوصله ی برنامه جدید نداشتم میدونستم از قصد میخواست منو اذیت کنه، نفس

عمیقی کشیدم و گفتم:

-هیچی، دیگه الان راه دیگه ای وجود نداره؟ مهرانفر با اخم

گفت:

-خیر خانم، سه روزپیش به همه اعلام شده چنین روزی امتحانه.

کلافه گفتم: -باشه،

به سمت صندلی رفتم و نشستم، پر استرس باخودکار روی دسته صندلی ضربه میزدم و هرچند دقیقه یکبارم

خودمو بخاطر این تصمیمای نابود کننده ام لعنت میکردم،

امتحان شروع شد و برگه هارو توزیع کردن، برگه رو جلوی چشممگرفتم و سوالاتشو زیر نظر گذروندم، دریغ از یک

سوال که بلد باشم، اصلاً همچین موقعی من از اومدن سر کلاس محروم بودم سرمو گذاشتم رو برگه مو یاد چهره

مامان افتادم که بهم میگفت نمیخواد کمکم کنی برو سر درست، آخه منه بی لیاقت منه نکبت منه چلقوز منه خیر

ندیده ی فلان فلان شده ی نقطه چین، چیکار کنم بااین سوالاتی که حتی یکیشم بلد نیستم، سرمو از روبرگه

برداشتم و خواستم بلند شم برم برگه رو سفید تحویل بدم که یه تیکه کاغذ از صندلی پشتیم افتاد جلوم،

-خدایا معجزه،

یواشکی بازش کردم و داخلشو نگاه کردم، خالی بود، دیگه میخواستم به حرف آرش عمل
کنم و بزnm زیر گریه تا

غمباد نکردم، ناامید کاغذ و برگردوندم که دیدم پشتش نوشته) برگه تو بفرست عقب)
نوشته رو که دیدم چشمام تا حد امکان درشت شد، این تنها شانسم بود ولی متاسفانه من از
اون دسته آدمایی بودم

که کل سوالاتی امتحان و تقلب مینوشتن ولی جرعت نگاه کردن حتی به یکیشونو نداشتن.

اما این فرق میکرد، مراقب داشت بینمون راه میرفت تا اونطرفرفت برگه مو به سمت
صندلی عقبی گرفتم برگه رو سریع از دستم گرفتم،

مراقب برگشت، دیگه من مونده بودم و یه زیر دستی خالی و یه دنیا بدبختی، مراقب با اخم
اومد نزدیکم و گفت:

-برگه ات کو.

لبامو جمع کردم و خواستم بزnm زیر گریه که چشمم به برگه کنار صندلیم خورد، سریع
خم شدم و با دستای لرزون برش داشتم و گفتم:

-اینهاش از دستم افتاده بود رو زمین.

مراقب مشکوک سری تکون داد و رفت با غیض گفتم:

-حالا خوردی؟

آسوده سر جام نشستم و دستمو گذاشتم رو قلبم،

-خدارحم کرد.

برگه رو گرفتم جلوم ایندفعه چشمام از تعجب داشت میفتاد کف زمین!

برگه پر جواب بود، حتی یه جای خالی هم توش نمونده بود، دستامو به سمت

آسمون گرفتم و گفتم:

-خدایا دمت گرم، نوکرتم.

فقط دوست دارشتم ببینم این فرشته نجات کی بود که بهم کمک کرد این بحران و پشت سر بذارم،

چند دقیقه ای صبر کردم، تو مرامم نبود برگه مو از کسی که بهم رسونده زودتر بدم.

صبر کردم، صبر کردم، صبر کردم که دیدم همزمان دو نفر از پشت سرم بلند شدن و رفتن برگه هاشونو تحویل بدن،

حدس می زنید اون دو نفر کی بودن؟ اشکان و رادین، با خوشحالی از جام بلند شدم و برگه مو تحویل دادم و پشت

سر اون دوتا رفتم بیرون، اشکان تا منو دید صبر کرد، رادینم ایستاد و گفت:

-خوب دیگه اشکان جان کاری نداری؟

وسط حرفش رسیدم و سرمو انداختم پایین و گفتم:
-سلام.

اه چرا من از این رادین خجالت میکشیدم؟ اشکان با
خنده گفت:

-به، دیانا خانم به سلامتی چه زود حالت خوب شده.
با خنده گفتم:

-آره دیگه ما اینیم.
خندید و گفت:

-خوبه، رادین جان مزاحمت نشم داداش.
رادین لبخندی زد و گفت:

-چه حرفیه، فعلاً.

و سرشو تکون داد و رفت منم سرمو به معنی خداحافظ تکون دادم و باخنده به اشکان گفتم:
-دمتت گرم اشکی، نجاتم دادی. به جان خودم دیانا نیستم اگه فاطیما رو برات جور نکنم.
اشکان خندید و گفت:

-قابلی نداشت، ولی حیف نتونستم کمک آنچنانی بکنم وگرنه بهت قول میدادم نمره کامل رو ساخت بود.

با خنده گفتم:

-دیوونه، دیگه اینقدر شکسته نفسی غیر قابل تحمله، صد درصد صد و میگیرم.

اشکان باخنده گفت:

-نه بابا همش دوسه تا سوال جواب دادم برات، البته از هیچی بهتره.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-اشکان جدی باش دیگه.

اشکان با لبخند گفت:

-جدیم.

جدی گفتم:

-پس حرف مفت نزن دیگه، همه سوالارو از دم برام نوشته بودی، اشکان متعجب گفت:

-نه به خدا همش چهار پنجتا سوال برات نوشته بودم، نشون به اون نشون دادم صندلی

عقبیت که رادین نشسته بود بهت بده..!؟

خودشم ته حرفشو سوالی گفتم، چشمامو درشت کردم و گفتم:

-رادیین؟

اشکان پشت کلشو خاروند و گفت:

-وای، آبروم جلو رادیین رفت، دیده بر گه خیلی ضایع خالیه کلاً بر گه هاروعوض کرده،
 نوچ بین دوباره مدیون این بچه شدیم.

نمیدونستم چه عکس العملی نشون بدم فقط خنده ناباورانه ای کردم و گفتم:

-دیوونه.

اشکان بهم نگاه کرد و باخنده گفت:

-پسر خوبی نه؟ متفکر وبا

خنده گفتم:

-آره خیلی، دمش گرم.

خنده اشکان بیشتر شد و گفت:

-آهان.

باخنده و متفکر به زمین زمین خیره شده بودم، اصلاً باورم نمیشد، اشکان خم شد و به

صورت متفکر من نگاه کرد،

-اتفاقا دیروزم باپدرش اومده بودن خونه، آبروم رفت اشکان، رفتم بهش شربت تعارف کردم نخورد.

اشکان ناباورانه گفت:

-جدی؟

یعنی واقعا؟ هین، جدی؟ نه بابا من باورم نمیشه، خوب آخه دو روش خواستگاری تو دانشگاه وجود داره یکی جزوه

دادن یکیم تقلب رسوندن، از این دو حالت خارج نیست که، هست؟ آها نه یه روش دیگه هم هست جزوه گرفتن، آره جز این سه حالت، حالت دیگه ای وجود نداره، داره؟ متفکر گفتم:

اشکان دوباره گفت:

-دیانا راست میگي؟

دیروز چه بد خراب شدم جلوش.

همونطور که تو فکر بودم ناخنمو جویدم و سرمو تکون دادم و گفتم:

-اوهوم، غرورم له شد، داغون شدم، غمباد کردم.

اشکان کلافه گفت:

-اه، درست حرف بزن بینم، جوابشو مثبت دادی یا منفی؟ عجب نامردیه این رادین چرا به من نگفته بود پس.

آره دیگه مثبت دادم... مثبت؟ چی میگه این؟ از فکر در اومدم و گفتم:

-چی میگی برای خودت اشکان؟ اشکان گفت:

-پیشنهادشو رد کردی؟ یا قبول کردی؟ چشمامو درشت کردم و گفتم:

-حرف الکی میزنی چرا؟ پیشنهاد چی؟ آش چی؟ کشک چی؟ پشم چی؟ اشکان گفت:

-یعنی پیشنهاد ازدواج نداد؟

به سمت خروجی دانشگاه حرکت کردم و گفتم:

-نه بابا برای قرارداد کاری اومده بودن خونه آقای تاجیک همینطوری یه ناهارم زدن، -آهان.

-من دیگه برم حتماااا به فاطیما سر میزنم، خداحافظ.

اشکان گفت:

-لطف میکنی، خداحافظ.

ادامه ی از زبان سوم شخص، رادین:

از ماشین پیاده شد و

پشت در خانه ایستاد و آیفون را زد،

چند ثانیه ای بعد صدای ظریف دخترانه ای از پشت آیفون گفت:

-بفرمایید.

و در باز شد، در را باز کرد و وارد شد، تلفن همراهش بی وقفه شروع به زنگ زدن کرد،

گوشی را از جیبش درآورد و

خاموش کرد، پشت در خانه رسید، خدمتکار خانه در را برایش باز کرد

و با سلام او را به داخل خانه دعوت کرد، سکوت اولیه خانه دلیل بر نبودن رادمان میداد،

همان صدای ظریف که در را برایش باز کرد گفت:

-سلام آقای آریایی.

رادین برگشت و یک آن از دیدن دختر جوان شوکه شد، این ستاره همان دختر بچه ی

لوس و نق نقو بود؟ چقدر بزرگ شده بود، با لبخند کم رنگی گفت:

-سلام، خانم ستاره.

ستاره با لبخند به سقف نگاه کرد و گفت: -آقای رادین.

رادین بی حوصله لبخندی که کم شباهت با پوزخند نبود به ستاره زد و به سمت اتاق خواهرش رفت، در را باز کرد و

با چهره رنگ پریده ای روبه رو شد، جلو تر نرفت، همانجا به چهارچوپ در تیکه زد و دستش را روی صورتش گذاشت.

رایکا با بی حالی به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود و روی تخت دراز کشیده بود، بی رمق گفت:

-اومدی.

دوباره همان اشک های مزاحم لعنتی برای جلوگیری از ریزش اشک هایش دستش را با عصبانیت روی چشمانش کشید و گفت:

-تموم میشه رایکا، فقط یکم تحمل داشته باش.

رایکا پوزخندی زد و گفت:

-آخرش تموم میشه، این پنهون کاری تموم میشه، ولی وقتیکه من بمیرم.

دستش را روی سرش گذاشت و درمانده گفت:

-ولی نمیدونم، چرا نمیمیرم؟

رادین نزدیک رفت و کنار تخت روی دو زانو نشست و گفت:

-چرا بمیری؟ من درستش میکنم ، به من اعتماد نداری؟ رایکا داد زد:

-آدم مرده رو میتونی زنده کنی؟

برای چند ثانیه انگار قلب رادین از حرکت ایستاد، سرش را روی تخت گذاشت و گفت:

-نه.

ناگهان در باز شد و ستاره سراسیمه وارد اتاق شد و با وحشت گفت

:

-چیزی شده؟

رادین سرش را از روی تخت برداشت و عصبانی گفت:

-نه.

وبه این فکر کرد، اگر به جای ستاره خدمتکار یا کس دیگری وارد اتاق میشد حتماً با او

برخورد بدی میکرد، ستاره از

طرز پاسخ دادن رادین فهمید که باید اتاق را ترک کند، رایکا با خنده بی حالی گفت:

-ستاره رو شناختی؟

این چندسال رایکا عجب سخت، یادگرفته بود عوض کردن این بحث نافرجام را با رادین، و

رادین هم چه قدر زود در

برابر خواسته های خواهرش انعطاف نشان میداد، و او را همراهی می کرد، به این امید که شاید این کار کم کند عذاب

وجدان لعنتی را که همچون سیاهی شب خیمه زده بود روی بخت و اقبال هردوشان.

-آره، شناختم.

رایکا با خنده گفت:

-تو و فرزند همیشه سرش باهم دعوا داشتید.

با مرور خاطرات سیاه و سفید بچگی لبخند زورکی زد و گفت: -آره.

خنده رایکا تبدیل به گریه شد و گفت:

-همه آرزو میکنند برگردن به دوران بچگیشون، ولی من، من از اون زمانا بیزارم، از بچه گیم بیزارم.

زنگ خطر ذهن رادین به صدا در آمد، همین قدر کافی بود، حال رایکا دوباره داشت بد میشد نباید ادامه میداد،

-من، من باید به خانواده فرزند اعتراف کنم، باید برم، باید برم.

خواست از جایش بلند شود رادین با تعجب او را سر جایش نشاند و باخم گفت:

-چی میگی؟ میخوای برادرتو بندازن زندان؟ رایکا روی تخت

نشست و گفت

- تو عذاب وجدان نداری؟ خودتو تو آینه میبینی از خودت بدت نیما؟ رادین با دلداری
گفت:

- دراز بکش، آروم باش آروم باش.
رایکا با گریه شدید تری گفت:

- خدایا چیکار کنم؟ رادین با
اصرار گفت: - صبر کن، وقتش
که شد خودم میرم و همه ی
واقعیت هارو میگم، تو فقط
چیزی نگو، نگه دار این راز
صاب مرده رو تو دلت.

رایکا سرش را تند تند تکان داد و گفت:
- بجنب، دارم خفه میشم.

رادین با درماندگی دستی به صورتش کشید و گفت:

- اون بامن خودتو اذیت نکن، به فکر رادمان وسامان باش.

رایکا با شنیدن اسم سامان تلخ خندید، این مرد چقدر سخاوتمند بود، پا به پای بیماری های روحی و جسمی اش

ماند و باز هم اورا عاشقانه میپرستید، پابه پای هق هق شبانه اش ماند و آرامش کرد، سامان صبور ترین مرد زندگیش بود.

-تا الانم که زنده ام فقط بخاطر همین دو نفری بود که گفتم، وتو.

رادین لبخندی زد و گفت:

-پس تحمل کن، وحالا راحت بخواب.

رایکا اشک هایش را با آستینش پاک کرد و گفت: _باشه.

رادین بلند شد و گفت:

-کاری بامن نداری؟ دیگه برم.

رایکا باصدای گرفته ای گفت:

-میدونم اگه تعارفتم کنم نیمونی، فقط به ستاره بگو رادمان اومد منو بیدار کنه.

رادین به نشانه تایید سرش را تکان داد و گفت: -خداحافظ.

از اتاق بیرون رفت و با چشم دنبال ستاره گشت، ناگهان صدایی از پشت غافل گیرش کرد:

-داری میری؟

روی پاشنه پا چرخید و ستاره را پشت سرش دست به سینه دید، عجب دختر زیبایی بود این ستاره والبته با اعتماد به نفس خیلی بالا؛

رادین خونسرد سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت:

-رایکا گفت، بهتون بگم رادمان اومد بیدارش کنید.

ستاره با نیش شل شده به رادین نگاه کرد، این پسر هنوز هم استاد ضایع کردن بود، کلمه های جمع بسته شده را

چنان با تاکید تکرار کرده بود که به ستاره بفهماند صمیمیت زیادی موقوف.

ستاره متقابلاً سرش را کج و با تاکید گفت:

-اوهوم، نهار در خدمتون باشیم، آقای رادین؟ رادین ابرویی بالا

انداخت وزیر لب به تمسخر گفت:

-تو خوبی.

وبعد با همان چهره خون سرد گفت:

-ممنون،

و به سمت در حرکت کرد؛

ستاره عصبی از حرکات ضد و نقیض رادین گفت:

-خواهش میکنم، خداحافظ.

رادین در همان حال که میرفت دستش را در حال رفتن بالا برد و گفت :-خدافظ.

از در خارج شد وبا لبخند زمزمه کرد : موجودات عجیبی ان ،دیدم که میگم.

دیانا:

چادر مشکی مامان و از توی کوله پشتیم در اوردم و سرم کردم وسطای راه یکی دوبار گیر کرد زیر پام نزدیک بود بیفتم که خداروشکر بخیر گذشت:

قدم هامو تند کردم و از در ورودی رد شدم به قسمت پله ها رسیدم داشتم میرفتم بالا که چادر از سرم افتاد، خم

شدم برش دارم که پیچید دور پام به زور کشیدمش بیرون پای دیگه ام توی چادر گیر کرد با سر به سمت جلو

افتادم، چشمامو بستم دیگه شکستن کله ام حتمی بود، چند ثانیه ای گذشت دردی حس نکردم فقط یکم حس می کردم با کله تو شیکم یکیم

یهو یه صدای مردونه که ته لهجه شهرستانی بلند گفت:

-خانم بلند شو آبرومون رفت.

از رو زمین بلند شدم، اوا خاک عالم، زمین نبود که با کله افتاده بودم رو سرباز آگاهی، زودی از جام بلند شدمو چادر و انداختم رو سرم و گفتم:

-بخشید، افتادم زمین.

به سربازه نگاه کردم دیدم وا اینکه یه پسره نوجونه هنوز سیبیلش مثله آدم درنیومده، با خنده گفتم:

-کوچولو تو سربازی؟ سیبيلات كو په؟

با اخم نگاه کرد و خواست چیزی بگه که یه آقای روحانی از اونطرف باخم اومد سمتمون، چادرو بیشتر دور سرم پیچیدم و سریع گفتم:
_سلام ان علیکم.

باخم بهم نگاه کرد و گفت:

-علیک سلام.

وبعد دادزد:

-راحمی.

پسره سریع گفت:

-بله قربان.

حاج آقا دستی به ریشش کشید و گفت:

-چه خبره اینجا؟

فوری گفتم:

-هیچی به قرآن حاجی، من پام سر خورد افتادم رو این بچه، اهم یعنی این آقای سرباز
وظیفه شناس، ولی به همین لباستون قسم هیچ تماس پوستی برقرار نشد.

حاجی نگام کرد و گفت:

-مشکلی نیست.

-الهی شکر.

حاج آقا دادزد:

-راحمی.

سربازه دوبار گفت:

-بله قربان.

-برو سر پستت.

بعدم رو به من کرد و گفت:

-این چه طرز چادر سر کردنه خواهر؟

به چادرم نگاه کردم و دیدم از ترس اینکه کسی منو تو اون وضعیت ببینه کلاً چادرو سروته انداختم سرم نصفش رو سرمه نصفش رو زمین، سریع درستش کردم و گفتم:

-حله حاجی، حله.

با لبخند گفت:

-احسنت، این چادر حرمت داره، پس مراقبت کنید.

با خنده گفتم:

-چش، چشم.

سرشو تکون داد و رفت، باخنده گفتم:

-دمت گرم، به این میگن حاجی درلرافه نصیحتمون کرد، حاجی فلجتیم.

چادر و تکوندم و ایندفعه مثله آدمیزاد سرم کردم و رفتم داخل، مکان ملاقات خیلی

شلوغ بود، واقعا ماداریم به کجا میریم؟ به یکی از افسرای اونجا گفتم:

-سلام آقا، میخوام با آقای میثم راسخی ملاقات کنم.

افسر یه جایگاه تلفتی رو بهم نشون داد و اشاره زد برم بشینم، رفتم و پشتش نشستم بعد

چند دقیقه که علاف بودم از دور یه مردی رو دی دم:

کله کلفت و سر تراشیده، که یه شلوار کردی قهوه ای گشاد پوشیده بود با یه لباس آستین دار که آستیناشو زده

بود بالا و روی دست سمت چپش خال کوبی شده بود: مامانم مرد منم با خودش برد.

رو دست راستشم زده بود، رفیق میمیرم برات.

خدا مرگت نده اینجا هم مادرتو سمت چپ چسبوندی، نه نه بذار دقت کنم، سمت چپ

اون میشه سمت راست من، آها نه اوکی حله.

نزدیک جایگاه تلفن من اومد و با خنده گفت: -سلام.

داد زدم:

-سلام دایی نوکرتم.

داد زد: -ها؟ بلند

گفتم:

-میگم سلام.

یه خانمه که کنار جایگاه ما منتظر ملاقات بود زد به پشتم برگشتم و گفتم:

-بله؟

گفت:

-این تلفن و برای سر قبر ننه من گذاشتن.

با لبخند ملیحی به تلفن نگاه کردم و گفتم:

-من مثله شما تجربه ندارم دفعه اولمه میام.

دایی زد به شیشه و گفت:

-چیه؟

پشته چشمی برای زنه نازک کردم و گفتم:

-تلفن و بردار.

دادزد:

-چی؟

تلفن و برداشتم و اشاره کردم باخنده برداشت و گفت:

-ای پدر سوخته، از اولشم میدونستم تو یه چیزی میشی.

با خنده گفتم:

-شک نکن.

وبعد زدم زیر خنده، دایی یه دست به سیبیلاش کشید و با افه لاتی گفت:

-خوب دیگه بسه زشته.

خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

-اهم، باشه، اصل حالت چطور مطوره دایی؟ دایی با همون حالت

ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

-حال جلتی مون خوبه دایی حال روحی مونه که خرابه.

سرمو تگون دادمو گفتم:

-منم خرابه حالم دایی.

یهویی چشماشو درشت کردو و داد زد:

-کدوم بووووووق _اذیت کرده بیا خط خطیش کنم لاشی رو.

لبمو گاز گرفتم و گفتم:

-عه دایی زشته.

چشماشو درشت کردو گفت:

-بینم دایی، پسر مسر که نیست؟ بهههه ولای علی اگه بفهمم پسره میام باباتو آتیش میزنم.

بدبخت بابا، همه جا باید یا پای خودش وسط باشه یا خواهرش، با خنده گفتم:

-پسر چیه؟ دایی؟ حال جسمی منظورم بود.

دایی که نیم خیز شده بود سر جاش نشست و گفت:

-آهان، اگه ز بونمم لال پسر مسری، آدم بی ناموسی چپ بهت نگاه کرد بگو تابسپارم
رضا خیط خیط، خیط خیطیش کنه دهنشو بیارن پایین.

خدا بهت رحم کرد امتحان امروز و بهم رسوندی.

سرمو تکون دادم و گفتم:

-باشه که یهو چادرم رفت عقب، نفس حرصی کشیدم و بیخیال چادر شدم و به دایی نگاه
کردم، دایی باچشمای درشت شده تر از قبل بهم نگاه کرد و گفت:

-پوشون اون لامصبا رو، تو بااین وضع میری بیرون؟ نگاهی به سرو وضعم

کردم و گفتم:

-چشه مگه؟

دادزد:

-د بزن تو اون موهاتو.

پوووف، خم شدمو چادرو سرم کردم و خواستم حرف بزنم با دست محکم زد رو میز از جا
پریدم و گفتم:

-چیه باز؟

-گفتی حالت خوب نیست؟

با دست یه کف گرگی زدم به پیشونیم و گفتم:

-دایی، نقطه چین خوردم حله؟ ول کن دیگه.

دایی دستشو گذاشت رو بازوش و گفت:

-اون پدر سوخته ای که راننده هم بود و خودم....

دستشو گذاشت رو چشماشو عربده کشید:

-آههههه، ننههه.

-چیشدی دایی؟ ای بابا.

شونه هاش داشت تکون تکون میخورد، با نارحتی گفت:

-چشمم افتاد به این یاد نه نه افتادم، کجایی ننه؟ به خال کوبی

دستش نگاه کردم و گفتم:

-خدایا مرزتش، دقش دادی دیگه.

یه ابروشو انداخت بالای و گفت:

-اینا رو اون مادرت بهت گفته؟ من -په نه

په، نن جون گفته.

دوباره دستشو گذاشت رو صورتشو گفت: -آخ.

باتعجب گفتم:

-چیشد؟

-گفتی نن جون، اینقدری که این نن جون تو منو زد ننه خدایبامرزم نزد.

-جدی دایی؟ تورو هم میزد؟

کلشو خم کرد و نزدیک شیشه آورد و گفت:

-میبینی؟

دادزدم:

-اینو نن جون کرده؟

دایی -آره لامصب چنان بلوکه سیمانی رو کوبید تو سرم که سه روز بستری بودم.

متعجب گفتم:

-دمش گرم.

دایی زل زد بهم که سریع گفتم:

-عه، یعنی چه بد، یادم باشه زیادی باهاش ور نآرم.

-آره، ور نرو دیوونه است، حالا اینارو بیخی، میخوام یه مبحثی رو باهات درمیون بذارم.

کنجکاو گفتم:

-چی؟

لبخند یه وری زد و دستشو کشید رو سرش و باخجالت گفت:

راسیتش ما تو بند نشسته بودیم به این فکر کردیم، رفیق بازی تاکی؟ باس تو زندگیمون یه تنوعی بوجود بیاد دیگه، ملتفتی چی میگم؟ گیج گفتم:

-آ... نه ملتفت نشدم.

-آی کیوتم که به اون بابای پدرسگت رفته.

سرتقانه گفتم:

-آ، دایی انقدر به بابای من فوش نده دیگه، لوپ قضیه رو بگو بینم.

سرشو پایین انداخت و گفت:

-فریبا.

اصل قضیه اومد دستم، ازجا پریدم و گفتم:

-ای شیطون.

دستی به دور لبش کشید و گفت:

-یادداشت کن شماره شو برو بهش بگو من شیش ماه دیگه آزادم.

-از همون قضایای به پات میمونم از زندان برگردی و اینا؟ وسریع یه کاغذ

خودکار از کوله پشتیم دراوردم؛ باخوشحالی چشمشوبست و باز کرد.

-یادداشت کن، صفر نوه صدو...

یهو یه صدایی اعلام کرد وقت ملاقات تموم شد و همزمان تلفن قطع شد:

لب خونی کردم دایی با عصبانیت گفت:

-اکهی،

واومد پشت شیشه و علامت داد یادداشت

کنم

نوچی کردم و کلافه گفتم:

-دایی زنگ بز، نوچ زن بز، نیمفهم چی میگی.

دوتا سرباز گفتن ملاقات تمومه و همه روییرون کردن، لعنتی از کنجکاوی میمیرم، به خشکی

شانس.

چادرو گلوله کردم و انداختم تو کوله ام فکرم خیلی

مشغول شده بود

توی خیابون برای خودم پیاده راه میرفتم و اتفاقاتی که افتاده بود و تجزیه و تحلیل میکردم، فریبا رادین قلب دایی!

-این هنوز صبحشه، شبش چطوری خواهد بود؟ سرجام ایستادم و برای تاکسی دست تکون دادم، زودتر میرفتم بهتر بود حوصله ی به مزاحم دیگه نداشتم.
دروغ گفتم داشتم!

چرا هیچ خری مزاحم من نمیشد؟

از کنار یه ماشین مدل بالا که شیشه های دودی داشت رد شدم و خودمو توشیشه هاش نگاه کردم،

-نه خدایی عیب و ایرادی هم ندارم، دارم؟

یکم مثله احمقا باخودم تو شیشه حرف زدم و گفتم:

-خوشم میاد الان مثله اون فیلمه شیشه بیاد پایین کسی باشه که باهاش لجم،

باخنده به تصویرم نگاه کردم و یکم به ابرو هام دست کشیدم خواستم برم که درکمال ناباوری شیشه ماشین پایین

رفت و استاد فاطری با خنده آمیخته با تعجب بهم نگاه کرد،

خدایا، حالا من یه چیزی گفتم، آرزو هامم همینطوری با سرعت فورجی برآورده کنی بد نیستا.

چرا قلبم از حرکت ایستاده؟ چرا

نمیزنه؟ فاطری با خنده گفت:

-سلام.

دستمو گذاشتم رو قلبمو آروم گفتم:

-توی این شهر درندشت بین این همه آدم غریبه چرا تو؟ فاطری نگاه و

گفت:

-سلام کردم.

دستمو گذاشتم رو در ماشین و گفتم:

-سلام. خدافظ

راهمو کشیدم و برای فرار از این رسوایی بزرگ یکم سرعت قدمامو بیشتر کردم و رد شدم.

یهویی از حصارم گازشو گرفت و رفت،

خداجون نووکرتم آخه اینم آدمه آفریدی؟ این عتیقه چطوری استاد شده؟؟

یه دفعه یه پسره از کنارم رد شد و گفت:

-سلام خوشکله، کی؟ حواسم

پرت بود دادزدم:

-ننه فرانکی.

با خنده گفت:

-جوووون.

عصبانی برگشتم و با خودم گفتم:

-تاینجاش که بی اختیار مثله فیلم بوده بذار ایندفعه اختیاری فیلمش کنم.

برگشتم و عصبانی گفتم:

-جهههنم، مییای؟؟؟

اوه گند زدم که این دیالوگ مال وقتیته که از حیات پرسید کجا میری خوشکله، عه.

-قاطی کردم.

پسره خندیدوگفت:

-قاطی کردنشو عشقه.

صورتمو جمع کردم:

-خفه شو بابا اعصابم داغون میزنم تو دهنتم.

پسره با لبخند ملیحی گفت:

-عصبانیتشو عشقه.

راهمو کشیدم و رفتم باعصبانیت گفتم:

-گمشو بابا.

داد زد:

-گم شدنشو عشقه.

عصبانی زیر لب گفتم:

-بابام چیزیدن پس کلت.

چیز بابا تو عشقه.

مرتیکه عوضی.

برای یه تاکسی دست تکون دادم و سوار شدم، گوشی مو در اوردم و نتمو روشن کردم،

-خدا ازت نگذره بیشعور، آخه این همه اکانت چرا همش به من حملهمیکنی عوضی.

راننده تاکسیه گفت:

-خانم کجا برم؟

عصبانی گفتم:

-نیاوران.

راننده با تعجب گفت:

-چشم چرا عصبانی میشدید؟

برو بابا سرمو انداختم پایین وبه صفحه گوشیم خیره شدم، راننده با سرعت به سمت خونه حرکت میکرد توچشم بهم

زدنی رسیدیم پشت در خونه، دست کردم تو کیف پولمو یه ده تومنی بهش دادم و راهمو کشیدم تا برم گفت:

-کجا خانم؟ کرایه ۲ تومنه.

با اخم گفتم:

-یعنی چی مگه سر گردنه است؟ من با سی تومن یه ماه خرج خودمو خانواده مو میدم.

مرده پولو گرفت و با پوزخند به خونه نگاه کرد و گفت:

-هرچی پولدار تر حریص تر.

از یه جهت حس غرور کردم چون این فکر می کرد این خونه مال ماست از جهتی اعصابم از دستش خورد شد با دست رو در ماشین ضربه زدم و دادکشیدم:

-برو آقا، برو.

پشته چشمی نازک کردو درحال راه انداختن ماشین گفتم:

-نخواستیم، بابا، دنیا مال شما پول داراست.

ورفت،

به ماشین درحال حرکت خیره شدم و دستامو

مشت کردم و گفتم:

همین مونده بود که تو به من تیکه بندازی، اهه.

برگشتم وبا قدم های بلند رفتم تو خونه؛

درو باز کردم و، وارد خونمون شدم مامان و بابا و نن جون خونه بودن و داشتن چایی

میخورد، مامان تا منو دید با خنده گفتم:

-سلام دیانا خانم یکی یه دونه.

نن جون همونطور که قند توی دهنشو به زور میجوید گفتم:

-خول و دیونه.

بابا خندید و گفت:

-ننه سر به سر بچه نذار گناه داره.

پشت چشمی برای همشون نازک کردم و بی حوصله گفتم:

-سلام.

ورفتم تو اتاقم مقنعه مودر اوردم وپرت کردم روتخت،مانتومو عوض کردم و به جاش یه یه لباس آستین سه ربع

سورمه ای پوشیدم و شلوار مشکی سیاهمو پام کردم کش موهامو باز کردم و یه شونه الکی زدم و رفتم بیرون اتاق؛ بابا تا منو دید با خنده گفت:

-میزون نیستی بابا.

باخم به سمت آشپزخونه رفتم و دست و روم و شستم برگشتم پیششون و گفتم:

-اصلاً میزون نیستم،مرتیکه ی بیشعور عوضی روز آخری از همه امتحان گرفت اونم چی؟درس تخصصی.

مامان پاشو روی اون پای دیگه اش انداخت و گفت:

-خوب،منکه گفتم نمیخواه بری.

یه استکان چایی برداشتم و یه دونه قند انداختم دهنمو باخم گفتم:

-چمیدونستم آخه ،گواهیه دکتر و قبول نکرد فکر کن ؟ بابا استکان خالی
چایشو گذاشت تو سینی و گفت: -عیب نداره ،پیش میاد،جبران میکنی.

عصبانی گفتم:

-پیش میاد ؟این همه اتفاق پیش میاد ؟

امتحان ،پیش میاد،این همه آدم استاد فاطری از سر راهم درمیاد
،جلوی زندان پام گیر میکنه به چادر،پیش..

با درشت شدن چشمای مامان ،یهویی ساکت شدم؛ نن جون -

چادری شدی ننه !؟

،از سوتی که دادم فوری چایی داغ و به دهنم نزدیک کردم ویه قلوپ خوردم ،بس که داغ
بود مثله چی سوختم

،زودی استکانو گذاشتم توسینی واز جام بلند شدمو با دست دهنمو باد زدم و پریدم سمت
آشپزخونه شیر آبو باز

کردم و تند تند ریختم تو دهنم ،چند دقیقه ای همین کار رو

ادامه دادم، بعدش شیرو بستم چون حس می کردم مثله مشک آب شده شکمم،

مامان دادزد:

-چیشدی؟

و اومد تو آشپزخونه واز تو یخچال سطل ماستو دراورد و برام ریخت و گفت:

-بیا ماست بخور.

سریع ماستو و برداشتم ، یه قاشق خورم و توی دهنم نگه داشتم ،مامان با لبخند بهم نگاه

کرد ،ترسیده بهش نگاه

کردم و ماستو قورت دادم و بالبخند بهش نگاه کردم ،سرشو تکون داد و گفت:

-خب،میگفتی.

ای سگ تو روح این زندگی که نافشو بادروغ بستن ، یه قاشق دیگه ماست خوردم و دهنمو با

دست باد زدم و گفتم:

-میخواستم بگم حراست گفتم ،زندان.

مامان ابروشو انداخت بالا و گفت:

-حراست و زندان چقدر شبیه ان.

با خنده گفتم:

-واقعا؟شما هم با من هم عقیده اید ؟

من همیشه این دوتارو اشتباه میگیرم ،مامان محکم دستشو زد رو ام دی اف اپن و گفت:

-چادر چی؟ تو دانشگاه چادر سرت میکنی؟

حرفی نداشتم، با گنگی بهش نگاه کردم نمیدونستم چی بگم که یهو گفتم:

-تصویب شد.

مامان باختم گفت:

-چی؟

با استرس گفتم:

-طرح حجاب برتر در دانشگاه، اخبارم اعلام کرده، بدون چادر بری دانشگاه راه نمیدن.

مامان با تعجب گفت:

-جدی؟ خداروشکر، من اصلاً از اوضاع دانشگاهتون خوشم نمیومد

لبخند زورکی زدم و گفتم:

-آره دیگه، وای چقدر دهنم میسوزه.

مامان با شک گفت:

-حراست چیکار میکردی؟!

حالا خر بیارو باقالی بار کن، خودمو زدم به اون راه و گفتم:

-مامان اعصابم خورده چیز مهمی نبود.

چیزی نگفت و زیر لب گفت:

-خداکنه.

مامان مارو، چه زود باوره، ولی حس ششم مادرانش یه چیزایی رو میفهمه که خداوشکر جدی نمیگیره. خداوندا شکرت بخیر گذشت.

مامان نهارو و درست کرد و آوردیم و خوردیم و جمع کردیم و منم طبق معمول مثله کوزت ظرف هارو شستم و

از آشپزخونه رفتم بیرون، نن جون ومامان در حالت خواب بعد از ظهر بودن و بابا هم اخبار نگاه می کرد،

صدای زنگ گوشیم از توی اتاق اومد سریع رفتم توا

تاق تا خفه اش کنم، اوف ازاینکه جلوی مامان بابام بادوستام حرف بزnm متنفر بودم، نمیدونم چرا خجالت می کشیدم.

خواستم صداشو خفه کنم که دیدم عه فاطیماست، اتصال تماس وزدم و گفتم:

-یه لحظه گوشی.

ازاتاق بیرون رفتم و خودمو به حیاط رسوندم و گفتم:

-سلام فاطی غشی.

باصدای آرومی گفت:

-فاطی غشی نه؟ من دستم بهت برسه.

-ای بابا، به اعصابت مثلث باش گل من.

نفس حرصی کشید که صدایش از پشت گوشی هم اومد وگفت:

-مسلطم، الهام بچه اش به دنیا اومده.

باخوشحالی گفتم:

-جدی؟ بابا من عامل نجات زندگی دوستانم، یه کاری کردم الهام زودتر حس مادرشدنو

تجربه کنه، توهم به اشکان برسی، جوون خاله شدم.

فاطمیما باخنده گفت:

-مرسی زلزله، عقده خاله بودن آخرش به آرزوت رسیدی.

خنده ازته دلی کردم و گفتم:

-حال توخوبه؟

باشیطنت گفت:

-تقلب کنا بهترن. زرنگ چیکارش کردی انقدرزودپاداد؟ اشکان شُل دهن، با
چندش گفتم:

-همچین میگی انگار من رل هزار نفرم، چه طرز ادبیاته، درضمن از خدایم باشه به خدای
جذابیت تقلب رسونده این درقبال اون حرفاش و ضایع کردنش هیچه.
فاطمیما گفت:

-خوب توام، اون یه چیزی گفته مهم از این به بعده.
بی حوصله گفتم:

-اونو بیخیال نمیدونی چیشد امروز.
همه ی ماجراها رو برایش تعریف کردم و بعد یکم حرف زدن گوشه رو قطع کردم و رفتم
تو خونه.
به ساعت نگاه کردم،

-مثل اینکه بیشتر از یکم حرف زدم سه ساعت!
صدای مامان از پشت سرم اومد که گفت:

-دیانا آشپزخونه صدات میزنه.
بیچارگی افتادیم،

-من ناشنوایی دارم مامان.

مامان اومد پیشم یه طی ودستمال داددستم و گفت:

-خونه تکونی ناشنوایی سرش همیشه قسمت آشپزخونه مال توعه، تاشب تمیز باشه.

پاهاموروزمین کوییدم و گفتم:

-مامااان.

نن از توی حال جیغ زد:

-زهرمار کره بز، بچه کوچولونیستی که اینجوری میپری کلچهارستون خونه لرزید خیر ندیده.

بی توجه به نن جون رفتم تو آشپزخونه وشروع به تمیزکاری کردم تاااااا شب، شامو خسته و

کوفته خوردیم و مثل شبای پیش خوابیدیم.

نصب شب بادرد عمیقی که توپام پیچید از خواب بیدار شدم، دهنم خشک شده بود توی

تاریکی نیم خیزشدم تابلند شم برق استکان آب بالای سرنن جون مانع شد فوری

برش داشتم و انگشتمو کردم توش یه وقتی چیزی دیگه نباشه داغون شیم، دستم که به یخ

توی لیوان خورد باخیال راحت نشستم.

-هنوز یخش باز نشده

به پنجره خیره شدم و آب ویه نفس خوردم، وقتی قشنگ مزه مزه کردم دیدم چقدر شور

بود، همچین سردم نبود

فوری بلندشدم ولنگان لنگان به سمت آشپزخونه رفتم برقو روشن کردم ولیوانو گرفتم تو
نور بادیدن دندون

مصنوعی های نن جون توی لیوان اول رنگم زرد شد بعد قرمز شد بعدباتمام توان زور بالای
دلم اومد واز ته دل اوق

زدم

کف آشپزونه نشسته بودم و تا خود صبح اوق زدم، دیگه از چشمم اشک میومد تا به دندون
مصنوعی نگاه می کردم، دوباره اوقم میگرفت.

-وای خدا،

نن جون لیوان دندون مصنوعیشو گرفت بالا و گفت:

-لا مروت، آبشو خوردی حداقل آب میکردی.

بابا چشمای خواب آلودشو با دست مالید و گفت:

-حالا چیزی نشده که، دهن تو و نن جون نداره.

یه نگاه دیگه به لیوان کردم و بلند شدم و دوباره بالا اوردم، مامان یه لیوان آب قند برام
درست کرد و گفت:

-بیا بخور حالت جا بیاد، اشک چشممو پاک

کردم و گفتم:

- نمیخورم، کوفت بخورم.

نن جون دوباره لیوان و بالا آورد و دندون و از توش در آورد و نگاهی بهش کرد و گفت:

-اَه، گوشت قرمه سبزی دیشب هنوز لای دندونم مونده.

چشمامو درشت کردم و دوباره کلمو بردم تو سینگ ظرفشویی،

نن جون با خنده دندونو آورد جلوی صورتم و باز بستش کرد و گفت:

-انقدر نگاهش کن تا ترست بریزه.

دیگه جونی برای اوق زدن نداشتم دستمو گذاشتم جلو دهنمو گفتم: -ایی.

مامان گفت:

-یکم برو بیرون هوا بخور.

بی صبرانه به سمت حیاط رفتم و کنار یه درخت نشستم، ساعت هفت صبح بود و هوا خنک بود

یکم حالم جا اومد،

به صورتم آب زدم و به نقطه ی نا معلومی خیره شدم، یهو از جلو صدای نفس زدن کسی اومد،

سرمو بالا اوردم و

دیدم سیما خانم با لباس ورزشی صورتی داره تو حیاط ورزش میکنه، یه هدفون صورتی هم

گذاشته بود رو گوشاش و میدوید، چشمش به من افتاد داد زد:

-صبح بخیر.

با لبخند گفتم:

-صبحتون بخیر.

سیماخندید وبدو بدو دور حیات شروع به چرخیدن ورزش کردنکرد.

حالم که جاومد بلند شدم و رفتم تو خونه، بابا و مامان داشتن صبحانه میخوردن و نن جون هم

که دوباره خوابیده بود، رفتم پیششون و پشت میز نشستم، بابا بهم نگاه کرد و گفت:

-خوب شدی؟

دستمو بالا اوردم و گفتم:

-بیخیال بابا، اصلاً ولش کن یادم میاد یه جوری میشم.

بابا و مامان دوتایی زدن زیر خنده و گفتن باشه، منم یکی دو لقمه صبحانه خوردم و بعدش

کنار کشیدم، مامان -کجا؟ چیزی نخوردی که.

بی حال گفتم:

-از ساعت سه بیدارم میرم بخوابم.

-وا.

به سمت اتاقم رفتم و خودمو روتخت انداختم، چشمام گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم،

با صدای آهنگ موبایلم چشمامو به زور باز کردم گوشی رو باغیض برداشتم و خواستم پرتش
کنم که تو عالم

خواب و بیداری فهمیدم کار درستی نیست، همونطور که چشمام بسته بود تماس و وصل کردم
و گفتم: -چیه؟ صدای فاطیما با حرص تو گوشی پیچید و گفت:

-زهر مار، پاشو بیا خونمون.

خواب آلود گفتم:

-باشه، بای.

گوشی رو قطع کردم و سرمو گذاشتم رو بالشت که دوباره گوشیم زنگ خورد عصبانی شدم و
تماس و وصل کردم و گفتم:

-فاطی خر بذار کپه مرگمو بذارم دیگه.

فاطیما عصبانی تر از من گفت:

-بیشعور، فقط بینمت اون چشماتو با انگشتام در میارم، بچه الهام بدنیا اومده، مرخص شده باید
بریم دیدنش.

یه چشممو باز کردم و گفتم:

-جدی؟

فاطیما عصبی گفت:

-خیر، همینجوری محض خنده. هرهرهر. با خنده گفتم:

-هههه.

-مرگ، پاشو بیا من اوضاعم خوب نیست، یه طرف بدنم کلا بی حسه.

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-خوب نیا، جیغ

زد:

-نه، من باید پیام، و تو هم منو تا در خونه شون اسکورت میکنی.

-ای بابا، باشه، حالا الان که زوده ولی ساعتای سه و چهار بریم.

فاطمیما مکثی کرد و گفت:

-اوم، الان ساعت یکه، دو ساعت دیگه درخونه باشی.

از جام پریدم و گفتم:

-جدی؟ ساعت یکه؟

-اوهوم، من برم فعلاً، عههه نخوابیا.

یه خمیازه دیگه کشیدم و گفتم:

-باشه ، خداحافظ.

-بای.

جلوی آینه ایستادم و شالمو مرتب کردم و به سمت درخروجی خونهرفتم و گفتم:

-من رفتم، خداافظ.

مامان ازم خداحافظی کرد وبابا هم که نبودو رفته بود بیرون، عینک آفتابیمو زدم و از در

حیاط زدم بیرون، سوار

آژانس شدم، جلوی خونه فاطیما نگه داشت با یکم افه و کلاس الکی کیفمو انداختم رو شونم

و از ماشین پیاده شدم

و کرایه رو حساب کردم، زنگ آیفون خونه فاطیما اینا رو زدم ،صدای فاطیما اومد که گفت:

-کیه؟

منم مثل اسکولا دادزدم:

-حالاامد پهلااانه.

یهو یه صدا از پشت گفت:

-اهم.

فاطمیما شروع به خندیدن کرد و دروباز کرد، چیز عادی شده بود به ضایع شدن عادت کرده بودم.

لبامو جمع کردم و رو پاشنه پا چرخیدم و به فرشاد داداش فاطیما نگاه کردم، با لبخند گفت: سلام.

عینک آفتابی رو از چشمم دراوردم و گفتم:

-علیک سلام،

بادست به درحیاط اشاره کرد و گفت:

-بفرمایید.

بدون تعارف گفتم:

-ممنون.

و، وارد حیاط خونه فاطیما شدم، این فرشاد خدای حرص دراری بود، همیشه وقتی بچه بودم و خونه شون میومدم

لحظه ای نبود که دعوا نکنیم، البته الان بزرگ شدیم وروم همیشه باهاش کل کل کنم ولی غیر مستقیم یکم کل کل

میکنیم، ولی خدایی بچه باحالی بود درسته حرص درار بود ولی خیلی خنده دار بود کاراش، فکر کن فاطیما بچه دارشه، داییش دلکک باباش دلکک بچه دیگه چی بشه،

- قفل کردی دیانا خانم، بیاتو دیگه.

از فکر در اومدم و بالبخند گفتم:

-ع، ح

-ع حواسم نبود.

به یقه لباسش دستی کشید و باخنده گفت:

-هی هرروز به خودم گوش زد میکنم یه جوری رفتار کنم که هوش و حواس کسی نپره
نمیشه.

با ناباوری خندیدم و گفتم:

-خدایا اعتماد به نفس، تو عقل وهوش میبری ؟ باخنده گفت:

-مثل داروی بیهوشی میمونم لامصب، ببخشید من زودتر رفتم تو.

-باشه، باشه تو خوبی گاز اپلم توزدی.

پشت سرش رفتم تو خونه و به همه سلام کردم، مامان فاطیما با خنده گفت:

-سلام، دیانا خانم گل ..خانواده خوبن خاله؟

-بله سلام میرسونن.

الکی.

مامان فاطیما خندید و گفت:

-سلامت باشن.

فاطمیما آهسته آهسته از اتاق اومد بیرون و گفت:

-سلام، دیانا.

نزدیکش رفتم و آروم حصارش کردم و گفتم:

-سلام عامل ذوق مرگیت اومد.

فاطمیما صورتشو از درد جمع کرد چند قدم برداشت و گفت:

-باین حرفت موافقم در تو عامل مرگی، بیا دستمو بگیر.

لبخند زورکی زدم و آروم گفتم:

-دستت بسته است پات که چلاق نیست، نغله.

دستشو گرفتم که جیغ زد:

-آی، درد میکنه.

دوباره الکی خنده ی دندون نمایی به مامان فاطیما زدم و اون دست دیگه اشو گرفتم که

دادزد:

-نه، دست نزن این دستمو که فشار میدی اونم درد میگیره.

مامان فاطیما بهم لبخند زد و گفت:

-حالا چه عجله ایه؟ بشینید تا چایی بیارم براتون، فاطیما مادر تو بشین حالت بده آب پرتقال

بگیرم بخوری یکم جون بگیری سریع گفتم:

-آب پرتقال؟

فاطیما خودشو به بی حالی زدو گفت:

-وای دستم.

مامانش گفت:

-وای مادر پیش مرگت شه بشین سرپا وایستادی برات بده مامان.

به لوس بازی های فاطیما نگاه کردم و صورتمو با چندش جمع کردم، چقدر عقده ای شده این، مامان فاطیما گفت:

-بشین دیانا جان چایی حاضره. سریع گفتم:

-نه، ممنون، نمیخواد خاله، آب پرتقال این بدبختو اهم یعنی این بچه رو بیارید کافیه بخوره زود بریم ویایم.

مامان فاطیما رفت تو آشپزخونه و گفت:

-دیر همیشه بشینید.

تا رفت تو آشپزخونه با دست فاطیما رو هول دادم که آخش بلند شد، ادا شو دراوردم و گفتم:

من - دست نزن این دستمو که فشار میدی اونم درد میگیره،

هم سرم هم پام دوتایی مصدومه من از درون داغونم ولی به روی خودم نمیارم تو گذشو دراوردی، نگاه تختی که

براش گذاشتن وسط حال، دقیقا اخلاق گندت جفت همون داداش الدنگته، لوس.

فاطیما با فشار جلو خنده شو گرفت و پشت سرمو نگاه کرد،

-بخند، تو نخندی من بخندم؟

برگشتم و دیدم فرشاد پشت سرم داره منو نگاه میکنه و با صورت متعجب دهنش همونطور باز مونده.

تا قیافه فرشادو دیدم با خجالت چنگی به مانتوم زدم و گفتم:

-فاطیما من بیرون منتظرتم.

فرشاد همونطور که با ژست با نمکی ته ریششو میخاروند گفت:

-ماشین جلوی دره، چایی بخوریم بعدش میرسونمتون.

همونطور ایستادم و با بی چاره گی نگاش کردم، نمیدونستم چی بگم، چقدر بد شد، حالا

بیشعور جوابم نمیداد خجالتم کم شه.

فاطمیما نشیست وبا خنده دستمو گرفتم و گفت:

-بشین بابا، نشنید.

فرشاد با خنده به سمت اتاقش رفت و گفت:

-آره نشنیدم.

وقتی عصبانی به فاطمیما نگاه کردم و گفتم:

-حیف، حیف که همینطوری داغونی و گرنه با همین دستام خفت می‌کردم.

فاطمیما جلوی خنده شو گرفت و گفت:

-خوب توام حالا، چی شد مگه؟

همون موقع مامان فاطمیما از آشپزخونه اومد بیرون استکان های چایی رو گذاشت جلومون و

با لبخند گفت:

-بفرمایید، اینم چایی.

لیوان چایی رو برداشتم و با مرور خاطرات دیشب، صورتم جمع شد و گفتم:

-ممنون، من سری به خوردن چایی ندارم.

سرمو بالا اوردم دیدم مامان فاطمیما نیست.

فاطمیما یه قلوپ چایی خورد و گفت:

- غلط کردی، چایی رو خونه ما باید بخوری.

به زور گفتم:

- لال بمیر، الان بالا میارما.

فاطمیما بر گشت و گفت:

- وا، چرا؟

دستمو گذاشتم جلو دهنمو گفتم:

- دیشب عوض آب خوردن، اشتباهی آب نمک دندونای نن جونو خوردم.

فاطمیما با صورت جمع شده گفت:

- اوق،

فرشاد از اتاق بیرون اومد و گفت:

- حاضریم، بریم.

بلند شدم و دست فاطمیما رو با احتیاط گرفتم بلند شد و بعد خداحافظی رفتیم بیرون.

سوار ماشین شدیم و سمت خونه الهام حرکت کردیم، فاطمیما جلو نشسته بود و منم

عقب، هر چند دقیقه نگاه سنگین

فرشاد و روی خودم حس می کردم ولی خودمو میزدم اون راه، آخرش رسیدم در خونه الهام، اول من بعدش فاطیما از ماشین پیاده شدیم، فرشاد ایستاد تا ما بریم تو بعدش بره، دویدم و رفتم زنگ در خونشونو زدم صدایی که حدس میزدم مادر الهام بود گفت:

-کیه؟

گلوب گیر کرده بود بگم، حالمد پهلانه، که حیا کردم نگفتم، رفتم جلوی آیفون، مگه این لامصب تصویری نیست؟ یهو در باز شد و مامان الهام گفت:

-بیاین تو.

فرشاد تک بوقی زد و رفت، با ذوق آسانسور و زدم و گفتم:

-والای خدا، باورم نمیشه، بچه الهام به دنیا اومده.

فاطمیما خنده ی پر از خوشحالی کرد و گفت: -منم.

آسانسور ایستاد بیرون رفتیم و پشت در ایستادیم، مامان الهام در خونه رو باز کرد و گفت:

-سلام دختری گل خوش اومدید،

با خوشحالی تشکر کردیم و رفتیم تو، خونه ساکت ساکت بود، -بفرمایید.

مامان الهام رفت سمت آشپزخونه

پاورچین پاورچین رفتم تواتاق فاطیما هم کنارم اومد، با دیدن الهام و بچه اش که کنار هم خوابیده بودن از شادی جیغ آرومی زدم و گفتم:

-وای فاطی این بچه الهامه ها.

یه دفعه الهام چشماشو آروم باز کرد و با لبخند کم جونى آهسته گفت

:

-سلام زلزله ها.

منو فاطیما با خنده رفتیم کنار تختشو نشستیم، فاطیما صورت الهامو بوس کرد و گفت:

-مادر شدنت مبارک الهام جونم.

منم لپشو بوسیدم و گفتم:

-ننه شدنت مبارک الی.

به دونفری مون لبخندی زد و گفت: -ممنون.

روی زانو هام راه رفتم و تخت الهام و دور زدم و رفتم کنار نوزاد و گفتم:

-خدایا چه نایبسه.

دستشو گرفتم و گفتم:

-چه بوی بچه ای میده.

فاطمیما هم اومد کنارم و دست بچه رو بوسید و گفت:

-نازی، پس میخواستہ بوی هویج بده؟

از روی زانو هام بلند شدم و روی مبل نشستم و گفتم:

-دقت کردید؟ الهام

گفت: -چیو؟

فاطمیما زد زیر خنده و گفت:

-اینکه هرسه تامون نفلہ ایم؟ با خنده سرمو به نشونه تایید تکون دادم، الهام

آروم گفت:

-تو که از هممون سالم تری.

سرمو به نشانه بیچاره گی تکون دادم و گفتم:

-اینا همش دکوره از درون داغونم.

فاطمیما دوباره غش غش خندید و گفت:

-اسکول رفته گچ پاشو سرخورد باز کرده، ودوباره خندید.

-هرهرهر، زهرمار، جرخوردی انقدر خندیدی.

الهام با خنده گفت:

-عه، دیانا، نگو بچه یاد میگیره.

-بشین بینیم بابا بچه سه روزه هیچی حالیش نمیشه، درضمن حرف بدی نیست، جر دیگه
جر نمی دونی چیه؟ جر میده پیرهن منو
دکمه هامو پاره می کنه تو چشاش یه
چیز می بینم که اصلا باهام حال نمی
کنه.

الهام دستشو گذاشت رو شکمشو گفت:

-وای دیانا چرت و پرت نگو خنده ام میگیره، حالم بد میشه. یهو یه چیزی یادم اومد داد زدم
بچه ها سوژه، گوشیمو

دراوردم و فیلم مینو رو براشون گذاختم. همه شون پاچیدن از خنده الهام وقتی خنده اش
تموم شد گفت:

خیلی پلیدی دیانا خدا نکشتت

در همین حین مادر الهام شیرینی به دست اومد و بالبخند بهمون تعارف کرد، تشکر کردم و
گفتم:

-الهام یادت نره ها، بچه ات باید بهم بگه خاله، اوکی؟ فاطیما زود گفت:

-به نکته ظریفی اشاره کردی.

کف دستمو بالا اوردم اونم همین کارو کرد وزدیم به هم.

الهام لبخندی زد و گفت

_خوله بیشتر بهتون میاد تا خاله.

مادرش اونجا بود نمیتونستم فوش بدم، بخاطر همین سرمو به نشونه حرف نزن براش تکون دادم،

شیرینی رو خوردیم و یکم با الهام حرف زدیم و خل بازی دراوردیم، سر آخرم ازش خداحافظی کردیم و از خونه شون خارج شدیم.

تا پامونو گذاشتیم بیرون فرشادو دیدم که پشت در ایستاده، یعنی آدم انقدر علاف؟

فاطمیما دستی برای فرشاد تکون داد و گفت:

-فدای داداشم بشم.

اداشو در اوردم و گفتم:

-نمیدونی فدای کی بشی، فدای اشکان بشی، فدای داداشت بشی، پیش مرگ من بشی.

فاطمیما باخنده گفت:

-زر نزن، هنوز گریه هایی که موقع تصادف کردن من میکردی رو یادم نرفته.

خودمو زدم به اون راه و گفتم:

-اصلانم من برای عمه خدایبامرزم گریه نکردم پیام برای تو گریه کنم؟

ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

-فعلاً که کردی.

وبعد سوار ماشین شد.

به فرشاد سلام کردم و نشستم تو ماشین و به بیرون خیره شدم، فاطیما یهو گفت:

-دیانا یک هفته دیگه عیده لباس خریدی؟ اه راست میگفت من

کی وقت میکنم لباس بخرم؟

-نه هنوز نخریدم.

فاطیما اگه دوست داری بیا بریم باهم بخریم، دستمو گذاشتم جلو دهنم و گفتم:

-باتو؟؟؟

باخم گفت:

_مرگ مگه چشمه، سرمو از اون طرف صندلی بردم کنار گوشش و گفتم:

-فاطی ناراحت نشیا ولی سلیقه ات خیلی سگیه،هنوز اون مانتوی که باهم خریدیم که گفتی

آی مده و همه میپوشنو

یه بارم تنم نکردم اصلاً کلا مامانم دیدش رفت جر و جرش کرد باهاش دمکنی درست کرد.

فاطمیما داد زد:

-زهر مار، دیوونه چرا نگفتی صد تومن پول دادی بهش؟ حیف اون مانتو برای تو کاش خودم میخریدمش.

-خوب روم نشد بگم، از در که وارد شدن گفت لباسو از توی کیف لباس کهنه ها برداشتی منم ناچار گفتم، آره.

فرشاد که تا اون لحظه ساکت بود گفت: -فاطمی مگه تو میخوای لباس بخری برای عید.

حالا بماند که خیر سرمون داشتیم آروم حرف میزدیم.

فاطمیما گفت:

-نَپَه، میخرم دیگه.

یه لحظه متفکر به سر و وضع فاطمیما نگاه کردم، و گفتم:

-الان تو چی میخوای بخری پیوشی؟

به دست و کتفش که تو گچ و پانسماں بود نگاه کرد و گفت:

-لباس دیگه.

باخنده بریده بریده گفتم:

-لباس برات پیدا نمیشه باید یه گونی رو سوراخ کنیم بکشیم سرت.

برگشت و یه نیشکون محکم از بازوم گرفت که مثله دیوونه ها دادردم:
-آهااااخ.

فرشاد از توی آینه نگاهم کرد آبروم رفت، کلافه گفتم:

-،منو همینجا پیاده کنید برم، بمیرم.

آخر حرفمو آروم گفتم نفهمید، فاطیما گفت:

-کجا؟ عمراً بذارم بری.

زر نزن بابا داره نیمچه آبروم جلو این داداش بزغاله ات از بین میره.

-نه من کار دارم باید پیاده شم.

فرشاد گفت:

-اگه کارت خیلی طول نمیکشه صبر میکنیم، مشکلی نیست.

-نه مرسی، شما برید.

حصار خیابون نگه داشت و پیاده شدم، فرشاد زیر لبی یه چیزی به فاطیما گفت، فاطیما هم

زودبرگشت و گفت:

-دیانا جدی؟

گنگ گفتم:

-چی جدی؟

-نیشکونت گرفتم میخوای بری. شمرده شمرده گفتم:

-کار دارم فاطیما، الان دارم میرم کارمو انجام بدم، چه ربطی داره.

فاطمیما گفت:

-آها، موفق باشی.

پیاده شدم و خداحافظی کردم،

اول با غرور به اینطرف و اونطرف نگاه کردم بعد یهو وا رفتم و گفتم:

-الان کدوم گوری برم؟

برگشتم و خواستم برم تاکسی چیزی بگیرم که یه ماشین کنارم بوق زد، دادزدم:

-آقا مزاحم نشو،

صدای نازک دخترونه ای گفت:

-چی میگی دیا منم سارا.

سرمو بالا اوردم و با دیدن سارا همزمان ابرو هامم رفت بالا، سارا چشمکی زد و گفت:

-خوبی؟

از بهت در اومدم و گفتم:

-سلام، سارا جون ممنون.

سارا چشمکی زدو گفت:

-بوی فرنزت وسط جاده پیاده ات کرده؟

دختره بیشعور، تا خواستم جوابشو بدم با هم گفت: -پیر بالادیگه.

اخم کردم و گفتم:

-نه ممنون کار دارم اینجا.

سارا چشماشو درشت کردو و گفت:

-اینجا؟! حتماً پاساژم میخوای بری.

سرمو به معنی آره تکون دادم که گفت:

-اینجا همه جنساش فیکه، بیا خودم میبرمت یه جایی همه از دم مارک و اصل.

پشت چشممو نا محسوس براش نازک کردم و گفتم:

-حالا یه دویصدو شش آلبالوئی سوار شدی مشنگ، کل ماشینتو بذاری نمیتونی یه کفش

مارک دار بخری.

سوار ماشین شدم و گفتم:

-بیخیال، بعدا میرم.

یه آهنگ خارجی گذاشت و گفت:

-مامان بابا چطورن؟ ننه جونت چی کار می کنه؟

-خوبن ممنون.

صدای زنگ گوشیش حرفمونو قطع کرد، از بالای داشبورد برش داشت و با خنده مصنوعی به من گفت:

-ببخشید، و گوشی رو گرفت جلوی گوشش و رفت پایین.

یه لحظه از توی گوشی یه صدای بلند مردونه اومد، منم که بد دل نیستم حتماً باباشه،

برگشتم و از پشت ماشین دیدم که داره با داد حرف میزنه و آخر سر هم به گریه منتهی شد، زود اشکاشو پاک کرد و

نفس عمیقی کشید و سوار ماشین شد و گوشی رو پرت کرد جلوی ماشین، با تعجب گفتم:

-چیشد؟

دستشو گذاشت رو قلبشو گفت:

-دیسبیز کرایس.

و بعد زد زیر گریه، -هان؟

چته میگم؟

-اون لیاقت منو نداشت.

با خنده گفتم، آهان، بوی فرنزت وسط راه کات کرد باهات؟ پرید حصارمو های

های زد زیر گریه:

-دیانا تو منو میشناسی همه جیکو پوکمو میدونی، من اینو واقعا، واقعا دوست داشتم، عاشقش
بودم.

بالغ بر پنج و شش بار دوران دبیرستان این جمله تکراری رو از همین شنیده بودم ومنم طبق
عادت همیشگی گفتم:

-بیخیال بابا، اون لیاقت عشق تورو نداشت حالا بکش کنار کل

لباسامونو دماغی کردی، وعه.

یکم دیگه حصارم موند، حس میکردم دارم متلاشی میشم،

یهو یه ماشینی کنارمون بوق زد، دوتا پسر جوون توش بودن، یکیشون بهمون نگاه کرد
وگفت:

-خوشکله نبینم غمتو.

همونطوری یه آهنگو بلند گذاشته بودن و باهاش همخوانی میکردن

،

سارا سرشو از رو شونم برداشت و دماغشو بالا کشیدو باناز گفت

:

-جانم؟

پسره گردنشو کج کرد و گفت:

-برو اونطرف صحنه رو خش نکن، وروبه من

گفت:

-ناراحتی چرا؟ با خنده و

تعجب گفتم:

-با منی؟

سارا عصبانی شد و ماشین و زد تو دنده و گازشو گرفت و رفت و دادزد:

-همشون آشغالن، بی احساسا، اصلاً به جهنم سینگلی و راحتی مگه نه؟

خدایی نه، خودمو زدم به اون راه و گفتم:

-کجا میری؟ با گریه

عر زد:

-خونه.

چشمامو درشت کردم و گفتم:

-خونه خودتون؟

-آره.

چرا همیشه هرچی دیوونه است تو دنیا میخوره به تور ما؟ یهو گفت:

-وای، راستی تورو یادم رفت اول تورو پیاده میکنم جلو خونه بعد میرم خونمون

و دور زد سمت خونه ما

دم در پیاده ام کرد و همینطوری گریه کنان گفت:

-دیانا به خانواده ات سلام برسون.

وسریع گازشو گرفت و رفت، منم بدون هیچ تغییری در صورتم خیلی خونسرد کلیدمو

دراوردم و برگشتم سمت در

خونه، که یهو به یکی برخورد کردم سرمو بالا اوردم و دیدم آرشه، زود رفتم عقب و گفتم:

-عه، سلام... ببخشید من یه لحظه حواسم رفت.

آرش لبخندی زد و گفت:

-اشکالی نداره.

-آهان.

دوتایی همینطوری وایستاده بودیم و نمیدونستیم چی بگیم، تو همین حین اون آهنگ
لامصب، ررررفت دل من

ررفت، مگه از دست نگاهت میشه درر،رفت، تو ذهنم پلی شده بود.

با خنده گفتم:

-عه، من دیگه برم.

آرش سریع گفت:

-بله، بله، منم کاردارم باید سریع برم.

پس بشر چرا سه ساعته بر و بر داری منو نگاه میکنی برو دیگه.

خواستم از سمت چپ برم که همزمان اونم مثل من همینکارو کرد، نزدیک بود دوباره

برخورد کنیم، یهو اون از سمت

راست خواست بره منم راهمو کج کردم سمت راست، که بازم نشدو مقابل هم قرار گرفتیم.

آرش ایستادو با خنده دستی به ته ریشش کشیدو گفت:

-اول شما بفرمایید.

منم تریپ فردین بازی در اوردم و گفتم:

-اگه بذارم. اول شما.

خنده ای کرد و گفت:

-نه خانم ها مقدم ترن.

با لبخند گفتم:

-دلیل قانع کننده ای بود، پس اول من میفرمایم.

از کنارش رد شدم و گفتم:

-خدانگهدار.

سرشو تکون داد و کمی مکث کرد و بعدش رفت، خورشید داشت غروب میکرد منم سریع خودمو انداختم تو خونه،

مامان درحال جارو کردن خونه بود، تا من رسیدم خاموشش کرد و کلافه گفت:

-صد دفعه گفتم قبل از تاریک شدن هوا خونه باشی.

حق به جانب چشمامو درشت کردم و گفتم:

-مامان همین الان که پامو گذاشتم خونه خورشید غروب کرد.

مامان اخم کرد و گفت:

-کی حریف تو میشه.

با خنده گفتم:

-بیخیال.

یهو همون موقع گوشیم شروع کرد به زنگ زدن، برش داشتم و گفتم:

-بله؟

یهو صدای دایی اومد که گفت:

-سام علیک دایی.

به مامان نگاه کردم و با استرس گفتم:

-علیک سلام،

مامان مشکوک نگاهم کرد و با اشاره گفت: -کیه؟ خیلی ریلکس

گفتم:

-فاطمی.

و بعد رفتم تو اتاق

-دایی، هزار دفعه گفتم وقتی میخوای بزنگی قبلش پیام بده.

دایی گفت:

-د، اون آکبندو راه بنداز دیگه، من چطوری با تلفن عمومی بهت پیام بدم؟

اوقفف راست میگفت.

دایی زود گفت:

-سریع یک مداد کاغذ بیار یادداشت کن شماره رو.

خم شدم و از توی کشو خودکار در اوردم و گفتم:

-بگو.

با همون صدای بم و لحن لاتیش گفت:

-صیفر نوهصدو پونزده....

کاغذ و روی پام جابه جا کردم و گفتم:

-آدرسی چیزی نداری ازش؟

-آره، دارم بینویس.

آدرسو نوشتم و با صورت جمع شده گفتم:

-چقدر دور.

دایی گفت:

-اکهی. حالا ما به چیز ازت خواستیم.

-باشه، باشه، حله فردا میرم.

با صدایی که خوشحالی توش موج میزد گفت:

-اوکی، عزتت زیاد فنچول.

و قطع کرد،

گوشی و کاغذ و گذاشتم توجیبم و لباسامو عوض کردم و رفتم بیرون.

مامان درحال تمیز کاری خونه بود، فرشها لول شده اونطرف خونه گذاشته شده بود تا ماشین

قالی شویی بیاد ببره.

بابا رفته بود تا نن جونو ببره دکتر، رفتم توی آشپزخونه و دیدم مامان داره همزمان که

گردگیری میکنه با تلفنشم حرف میزنه،

-نه، نه، قربونت عزیزم،...ایشالا. حتماً... فدات شم، آقای سهیلی و دختر قشنگتم سلام

برسون.

وقطع کرد و گوشی رو گذاشت رو اوپن.

-مامان کی بود؟

مامان روی صندلی نشست و گفت:

-خانم سهیلی.

یه کف گرگی زدم تو پیشونیم و گفتم: -عید شروع شد و رفتن به خونه ی آقای سهیلی باون دخترشم شروع شد.

مامان گفت:

-ا، زشته اینجوری نگو، همش سالی یه بار ماخونه اونا میریم.

-پوووف، امروز دخترشو دیدم، حتماً بخاطر همین یادمون افتادن.

مامان شونه هاشو بالا انداخت و گفت: -شاید، با خنده دستمو

زدم به شونه اشو گفتم:

-چاق شد یا.

مامان با استرس گفت:

-جدی؟

سرمو تگون دادم و گفتم:

-آره مخصوصاً شکمت.

داشتم حرف میزدم که صدای دراومد، منم طبق لوس بازی های قدیمی پشت در قایم شدم و وایستادم بابا بیاد،

مامان به حرکات من نگاه کرد و بعد با یه حالتی به در خیره شد، -مامان به بابا نگمی میخوام

بدونم بفهمه این موقع خونه نیستم چی میگه.

نمیدونستم چرا مامان اینطوری بود، انگار استرس داشت، سریع گفت

:

-عه، مسخر بازی ها چیه؟

باخم گفتم:

-مامااا، فکر کن من نیستم.

بی توجه منتظر موندم تا بابا بیاد، صدای درخونه اومد و بابا دادزد

:

-سلام، بر عشق اول و آخرم.

اوق، بابای ماهم از این حرفا بلده؟

مامان که حالاتش دقیقاً زیر نظرم بود با لبخند الکی به بابا نگاه کرد حرفو عوض کرد:

_مادر و بردی دکتر؟ چی گفت؟ بابا بی

توجه گفت:

-تو نگران خودت باش، زیاد کار نکن، بین سیب قرررمز برات خریدم، لپای شازده پسر

قرمز شه.

مامان با استرس زد رو میز و گفت:

-دقت کردی؟ دیانا نیومده.

وبا چشم به سمت من اشاره کرد، این کارش از چشمم دور نمود، ولی بابا منظورشو نگرفت و گفت:

-تو استرس نداشته باش برای بچه توشکمت بده، میاد الان م یرم بهش زنگ...

مامان دادزد:

-هیس، ساکت.

چشمامو تا حد امکان درشت کردم و از پشت یخچال دراومدم و به دو نفریشون نگاه کردم، دادزدم:

-چی!؟

بابا متعجب گفت:

-اینجا بودی؟

مامان بهم نگاه کرد و گفت:

-دیانا میخواستم بهت بگم.

با عصبانیت گفتم:

-حامله ای وبه من هیچی نگفتی؟ واقعاکه، همتون برید...

دیگه چیزی نگفتم و عصبانی از حصار بابا رد شدم و رفتم تو اتاقم، داد زدم:

-خونه ای که توش دوهزار به نظرت ارزش ندن خونه نیست جهنه، روتختم نشستم و عصبانی جزوه درسی مو دراوردم و خودمو مشغول مثلا خوندن کردم، دوساعتی گذشت و آتیشم

خوابید، حالا همه اینا به جهنم چرا برای شام صدام نمیکردن، روده هام داشت تاب برمیداشت، یهو در اتاق باز شدو

مامان وارد اتاقم شد خودمو عصبانی گرفتم و به جزوه ام نگاه کردم، -دیانا، شام حاضره.

آخ جوون، خواستم بلندشم که یادم اومد باس اعتصاب غذا کنم، -نمیخورم.

مامان بااخم گفت:

-لوس، نخور اصلاً.

و رفت،

-یکی دوبار دیگه تعارف میزدی حل بودا بااخم گفتم:

-اصلاً، واسه چی من غذا نخورم میخورم.

بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه و بااخم پشت میز نشستم،

سرمو بالا بردم و دیدم ننه جون سرشو گذاشته رو میز خوابید، بابا هم تادید سرمو بالا اوردم

فکر آشتی کردم، پشتته چشمی براش نازک کردم و مشغول غذا خوردن شدم،

غذام که تموم شد خواستم دوباره بکشم بخورم که فهمیدم خیلی ضایعست، خودمو زدم اون راه و از جام بلند شدم و عصبی گفتم:

-شب خوش.

بمیرم راحت شم از دستتون یه پسر نغ نغوی لوس زر زرو، ازهرچی بچه است بدم...
تایاد بچه الهام افتادم بقیه حرفمو نگفتم، خوب بدم نمیاد، ولی اگه بچه خودمون باشه بدم میاد، اصلاً من داداش نمیخوام.

تا صبح بیدار بودم، خواب به چشمم نیومد، چطوری میتونستم یه بچه ی عتیقه رو تحمل کنم؟

سه روز دیگه عید نوروز بود، امسال یکی از گندترین سال های زندگیم بود که گذشت، امیدوارم سال جدید انقدر بد نباشه، هرچند شک دارم.

کلافه دستمو گذاشتم روچشمام و گفتم:

-گیر کردیما.

کوچه پس کوچه های پیچ در پیچ پایین شهر رو یکی یکی زیر پا گذاشتم تا رسیدم جلوی یه در زنگ زده و درب

داغون، نزدیک رفتم و با دستم آروم به در ضربه زدم، صدای جیغ جیغ بچه میومد ولی کسی درو باز نمیکرد، یه

سنگ از روی زمین برداشتم و محکم کوییدم به در، یه پسر بچه در حیاط و باز کرد و گفت:
-ها؟

چه بی تربیته،

-سلام، با خانم فریبا کار داشتم.

یه صدای جیغ بلند گفت:

-کیانوش ور پریده فقط بابات بیاد، صد دفعه گفتم در این خونه صاب مرده رو، روی هر کره خری باز نکن.

کاری با پسر بچه که فرار کرد ندارم، این منظورش از کره خر من بودم؟

زنه اومد جلوی در نگاهی به سر و وضعش انداختم، یه بچه حصارش یه بچه هم که رو زمین داشت میکشید با خودش را میبرد، شکمشم که اندازه یه کدو زده بود بیرون.

باخم بهم نگاه کرد و گفت:

-فرمایش؟

دستپاچه گفتم: -خسته نباشید.

-تشکر.

بایدم بهش خسته نباشید گفت، این زن نیست دستگاه جوجه کشیه .

صدامو صاف کردم و گفتم:

-با خانم فریبا کار داشتم.

با لحن طلبکارانه ای گفت:

-چیکارش داری؟

دیگه داشت رو مخم اسکی میرفت.

عصبانی مثله خودش گفتم:

-چیزی که میخوام بگم فقط به خود فریبا مربوطه.

چهرش تعجب شد، سریع گفت:

-خب، من خودشم بگو.

یه نگاه دیگه به شکمشو دوتا بچه ها کردم و با خنده گفتم:

-شوخی بامزه ای بود، وبعد داد

زدم:

-فریبااااااااااا، فریبا، من از طرف میثم اومدم، کجایی.

تا اینو گفتم رنگ زنه پرید و سریع درو بست، با اخم به در بسته زدم و گفتم:

-چرا بستی؟ تا فریبا نیاد من نمیرم.

زنه با ترس گفت:

-تورو خدا برو، برو الان شوهرم میاد، برو فقط.

نه مثله اینکه شوخی نمیکرد، عصبانی داذدم:

-واقعا که، نتونستی صبر کنی بیاد بیرون؟ حداقل قول نمیدادی بهش.

صدایی نیومد، داذدم:

-خعلی بیشعوری، دایی میثم به امید توعه بی ارزش دووم آورده.

در به شدت باز شد و اومد بیرون و آستینشو زد بالا و گفت:

-بین، نگاه کن.

متعجب به خطای عمیق روی دستش نگاه کردم، حرفی برای گفتن نمونده بود

-من بیشعور نیستم، من بی وفا نیستم، خواستم نشد.

به بچه ها اشاره کردم و گفتم:

-معلومه.

با بغض به شکمش اشاره کرد و گفت: -این بچه فقط مال منه، اینا مال زن سابقشه.

قانع شدم و خواستم راهمو بکشم و برم که یه صدای مردونه ای از پشت سرم گفت:

-چیشده؟

برگشتم و با دیدن پیر مردی که پشت سرم بود گفتم:

-هیچی با دخترتون یه کار جزئی داشتم.

صدای ترسیده فریبا رو شنیدم که گفت:

-شو هر مه.

هنوز برگشتم تا با تعجب بهش نگاه کنم که توی حصار من افتاد و غش کرد، با ترس گفتم:

-چیشدی؟

پیر مرده دستشو گرفت و گفت:

-فریبا.

به من نگاه کرد و گفت:

-بیارش سوار ماشین.

دستور دیگه ای؟ وزنش اندازه دوتا شتره بااون شیکمش من چطوری بیارمش!

دونفری به زور گرفتیمش و سوار پیکان قراضه شوهرش کردیم، حالا بماند که سه ساعت

استارت میزد روشن

نمیشد، وقتیم که روشن شد یک آهنگ مزخرف قدیمی همزمان پلی شد،
-بخند به روی دنیا|| دنیا به روت بخنده بذار که رنج و غصه بار سفر ببنده.

سگ تو روحتون با این آهنگهایی که گوش میدید چقدر رو مخه این.

بعد سه ساعت آخرش رسیدیم دم بیمارستان، آمبولانسو خبر کردم اومدن گذاشتنش بالای
برانکارد بردنش.

الان جاش بود بگم، اگه اتفاقی براش بیفته من خودمو نمیبخشم، ولی نمیدونم چرا نمیومد،
حشش نبود بیخیال.

پرستار اومد و گفت:

-یه همراهی خانم بیاد.

ای جان همیشه آرزوم بود همراهی کسی باشم، ولی هیچکس پشتم حسابیم نمیکرد فوری با
خنده داد زدم: -من.

پرستار گفت:

-وقت زایمانشه.

-خب؟

پرستار ابرو هاشو انداخت بالا و گفت:

-وقت زایمانشه دیگه.

-پس من برم پیشش.

داد زد:

-نه، میگم میخواد بچه بدنیا بیاره ورود به اتاق عمل ممنوعه.

و رفت، این خبر میخواد بزادو به یه مردم میتونستی بگی، اصلاً اینا به درک، من چرا با هر کسی معاشرت میکنم وقت

زایمانش میشه؟ اوهوم علاوه بر خواصیت استامینوفن، خواصیت آمپول فشارم دارم.

یهو یه صدایی با خنده از پشت سرم گفت:

-خاصیت روانگردان با دوز بالا هم داری.

برگشتم و با دیدن آرش خنده ای کردم و گفتم:

-سلام،

سرشو تکون داد و با خنده گفت:

_سلام، اینجا چیکار میکنی؟

روی صندلی توی راه رو نشستم و گفتم:

-شما که معلومه طبق معمول روی تمام بیمارستانای منطقه نظارت دارید، منم که عشق داییم

دردزایمان گرفته اوردیمش اینجا.

آرش با تعجب گفت:

-اوم، باشه من برم به مریضا برسم، درضمن، محل کارم به این زودیا ثابت نمیشه، باید در گردش باشم، و عجب اینکه هر بیمارستانی که میرم تو ام هستی.

ناخواسته از دهنم دررفت گفتم:

-از شانس خوبمه.

آرش لبخندی زد و گوشی پزشکیشو روی گردنش انداخت و گفت:

-فعلاً.

الان جاش بود برم کنار دیوار کله مو بکوبم بهش، خاک تو سرم.

چند دقیقه ای اونجا علاف بودم بعدش به این نتیجه رسیدم الان به من چه ربطی داره که منتظرم؟

یهو گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد، از توی کوله پشتیم درش اوردم با دیدن شماره مامان رنگ از رخسارم

پرید، باید بهش چی میگفتم؟ تماس و وصل کردم و صدای مامانوشنیدم.

-ساعت نزدیک دوازده است، کجایی تو؟؟ بیخیال گفتم:

-با فاطیما ام.

قاطعانه گفت:

-دوازده و سی دقیقه خونه ای، سی و یک بشه دیگه اسمتو نمیارم.

هنوز ازشون دلخور بودم بخاطر همین کوتاه گفتم: -خب. خدافظ.

تلفنو قطع کردم،

سریع بلند شدم و کوله پشتی مو انداختم رو پشتم و از بیمارستان زدم بیرون.

یه تاکسی گرفتم و به سمت خونه حرکت کردم، دوباره تلفنم زنگ خورد، هنوز ساعت

۲ نبود که، به شماره که نگاه کردم متوجه شدم ناشناسه، تماسو وصل کردم و گفتم:

-بله!؟

-سلام عشقم، منم سارا.

ای خدا همینو کم داشتم، با خنده کاملاً الکی گفتم:

-سلام عزیزم، شماره منو از کجا پیدا کردی؟

-ناراحت شدی بهت زنگ زدم؟

مثله همیشه زود رنج و دل نازک زود گفتم:

-نه، نه، اتفاقاً خیلیم خوشحال شدم

-آهان پس عیزم من الان میام خونتون.

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

-الان!

-میخواهی نیام؟ باشه بای.

و تماس قطع شد، به گوشیم نگاه کردم و با بغض گفتم:

-چرا الان؟ چرا!!! هرچی دیوونه ی زنجیریه با ما سلام علیک داره.

ماشین جلوی خونه ایستاد، کرایه رو دادم و پیاده شدم، به سمت در خونه رفتم و کلید انداختم و در رو باز کردم، ساعت دوازده و ربع بود، رفتم تو خونه و گفتم: -سلام.

نن جون روی مبل نشسته بود و پفک میخورد، مامانم معلوم نبود کجاست، کنار نن جون نشستم و کوله پشتی مو انداختم رو عسلی و گفتم:

-چطوری ننه؟

یه پفک گذاشت دهنش و قورتش داد، بعدش دندان مصنوعی شو از دهنش در آورد و با دستمال کاغذی پفکای گیر

کرده لای دندونارو پاک کرد، با حالت تهوع رو مو برگردوندم و گفتم:

-حالمو بهم زدی نن جون، اه.

بلند شدم و سمت اتاقم رفتم خواستم برم تو که مامان از جلوم در اومد و گفت:

-سلام، چه عجب اومدی.

لباس بیرون پوشیده بود و انگاری میخواست بره جایی،

-میخوام کجا برم؟ میام خونه دیگه.

سریع به سمت در راه افتاد و گفت:

-بین غذا درست کردم رو گازه، من یه ساعت دیگه وقت سونوگرافی دارم، باید برم.

بیخیال گفتم:

-منتظر میمونم شما بیاید باهم ناهار بخوریم.

نن جون دادزد:

-برو مریم، ایشالا پسر باشه.

مامان با عجله کفشاشو پوشید و گفت:

-فرقی نداره، مهم اینکه سالم باشه.

و خداحافظی کرد و سریع رفت، با خنده رو به ننه جون گفتم:

-هنوز نمیدونید دختره یا پسر؟ که هی پسر پسر میکنید؟ مقنعه مو دراوردم و به سمت

اتاقم رفتم و دادزدم:

-فقط دوست دارم دختر باشه هرهر بهتون بخندم دلم خنک شه.

بعد با قیافه ی متفکری به دیوار خیره شدم و گفتم:

-بدم همیشه ها! یه دختر کوچول موجهول ناز، بهتر از یه پسر زشت اعصاب خوردکنه.

نشستم رو تختم و یکی یکی دکمه های مانتو موباز کردم و همزمان شروع به آهنگ خوندن کردم،

-خاطرات شماااااا محاله یادم بره...

یهو نن جون دادزد:

-بر صداتو دارم اخبار میبینم.

-پووووف.

خیلی گشنه ام بود، ولی چون گفتم تا برگشتنشون صبر میکنم ناهار نخوردم، روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم:

-یک دقیقه گذشت، دو دقیقه گذشت، دقیقه ها پشت هم میگذشتن ومن استرسم بیشتر میشد، تااینکه نزدیک

یک ساعت گذشت و بازم مامان وبابا نیومدن، از جام بلند شدم و رفتم بیرون اتاق، ساعت نزدیک دو بود، اینا که

نیومدن حداقل من ناهار بخورم، نن جون روی مبل نشسته بود و مثله مجسمه به تلویزیون نگاه می کرد، بهش نگاه کردم و گفتم: -ناهار بخوریم؟

-نه، من چیزی از گلوم پایین نمیره تا مامانت نیاد.

با اینکه خیلی گرسنه بودم ولی با حرفش موافق بودم، یعنی چی میشه؟ با شنیدن صدای در
منو نن جون همزمان سرمونو چرخوندیم و به مامان و بابا که خندون وارد خونه شدن نگاه
کردیم.

ننه جون بی مقدمه گفت:

-پسره؟

بابا خنده ای کردو با ذوق دست مامانو گرفت و گفت:

-آره پسرن.

با نیش شل شده بهشون نگاه کردم و گفتم:

-هه، پسر...؟

متعجب به بابا خیره شدم و گفتم:

-پسرن؟ چرا از فعل جمع استفاده کردی؟!

مامان با استرس و خنده بهم نگاه کرد و با دست علامت دو آورد و گفت:

-دو... چیزه.. دوتا پسرن.

نن جون بلند شد و با خوشحالی صورت مامانو بوسید و گفت:

باریکلا عروس آخرش به درد یه چیزی خوردی.

با چشمایی که اشک دورش حلقه زده بود به مامان و بابا نگاه کردم و گفتم:

-یکی هم نه، دوتا؟ و با گریه

رفتم تو اتاق، بابا دادزد:

-دیانا، دخترم.. وایستا یه لحظه.

یه لگد به پایه صندلی زدم و گفتم:

-دمت گرم خدا، یعنی مرسی. دوتا؟ من با یکیش مشکل دارم، حالا دوتا پسر نه ماه دیگه تو

این خونه شب و روز برای ما نمیدارن.

گوشیمو برداشتم و شماره فاطیما رو گرفتم، دوتا بوق خورد سریع جواب داد: -سلام

دیانا، خوبی؟

با گریه گفتم:

-نآه.

صدای فاطیما نگران شد و گفت:

چت شده؟ کجایی الان؟ با گریه

گفتم:

- دستای کوچولو، پاهای کوچولو، ایناشم خوبه.

با تصور چیزایی که گفت خنده ام گرفت و گفتم:

-ا، آره راست میگی.

با صدای جیغ بلندش از فکر درم آورد و گفت:

-پس نتیجه میگیریم بچه خوبه.

-داد زدم خوب نیست، ذهن منو منحرف نکن.

نفس حرصی کشید و گفت:

-باشه اصلاً هرچی تو بگی، اصلاً من چرا دارم با تو کل کل میکنم؟؟؟ یه ماه دیگه عروسیمه

باید برم با اشکان جون خرید.

-هه

هه،هه، از الان برو با اشکان جونت خرید برای یک ماه دیگه. خندید و گفت:

-نه اسکول جان، الان میریم خرید عید، سه روز دیگه عیده مثلاً هیچی نخریدم، یه ماه دیگه

عروسیمه، بابا آخرش راضی شد.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

-پس در لفافه خواستی فقط بگی یک ماه دیگه عروسیمه.

فاطمیما گفت:

-دقیقا.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خداروشکر،ایشالا خوشبخت شی.

با صدای آرومی گفت:

-دیانا.

بی حوصله گفتم:

-هوم؟

-من اشکانو مدیون تو ام،اگه تو اون روز با،بابا حرف نمیزدی انقدر زود قانع نمیشد، اشکان

بهم گفت چیا گفتی.

لبخندی زدم و گفتم:

-من که،کاری نکردم،همش تلاش خود اشکان بود.

-نه دیگه، شکسته نفسی نکن.

-شکسته بندی نمیکنم خدایی.

یهو از اون حال و هوای آروم در اومد وبا صدای پر انرژی گفت:

-گفتی هنوز خرید عید نکردی بیا امروز باهم بریم، من اول میرم دکتر از اونجا میریم خرید اشکانم باهامون هست.

خیلی از پیشنهادش خوشحال شدم ولی نمیتونستم باهاشون برم چون شاید اشکان دوست نداشته باشه کسی

خلوتشو تو بهم بزنه، بر خلاف میل باطنیم گفتم:

-نه ممنون، نمیام.

دادزد:

-تعارف خرکی نکن دیگه، ساعت چهار به بعد جلوی در خونتونم با اشکان، فعلاً.

-ببین..

تماس قطع شد و منم ناچار گوشی رو خاموش کردم، بهتر الان که مامان بارداره صد در صد بابا نمیداره خیلی راه بره پس من با فاطیما میرم به ساعت نگاه کردم.



-وای، سه ساعت دیگه مونده تا چهار، منکه از گرسنگی میمیرم که...

دوساعتی میشد تو اتاقم بودم و برای ناهار بیرون نرفته بودم، اصلاً حماقت بزرگو وقتی کردم که نرفتم خودم تنهایی

ناهارمو بخورم، هرچی مامان صدام زد اصلاً جوابشو ندادم،

یکم روی تختم این پهلو اون پهلو شدم تا اینکه خوابم برد. با صدای زنگ گوشیم که مطمئناً فاطیما بود از خواب

پریدم، چشمامو باز کردم و اول از همه به ساعت نگاه کردم،

-اینکه ده دقیقه به چهاره، حاضر نشدم که.

سریع از جام بلند شدم و به سمت کمد رفتم و یه مانتوی سفید خردلی پوشیدم و یه شلوار چسب سفیدم پام کردم

سریع یه کرم سفید کننده به صورتم زدم و روژ صورتی ملایم به لبام زدم، موهامو کج کردم شال سبز آبی مو

انداختم روی سرم و دویدم سمت در تا خواستم برم بیرون یادم اومد گوشیمو جا

گذاشتم، برگشتم و رفتم از روی تخت برش داشتم و گذاشتمش تو.. تو!

دوباره برگشتم و کیفمو هم برداشتم و گوشیمو گذاشتم تو کیفم، هنوز داشت زنگ میخورد، حوصله نق نقای فاطی رو

نداشتم، بعد چند ثانیه زنگ خونه به صدا دراومد سمت آیفون رفتم و صدامو نازک کردم و گفتم:

_بله؟ فاطیما

دادزد:

- زهرمار، صداشو برای من نازک میکنه ، بیا بیرون دیگه.

با خنده گفتم:

-باشه الان.

مامان از توی اتاق در اومد و گفت: -کیه؟ با ذوق گفتم:

-فاطمی و اشکی.

بعدش یادم اومد منکه قهر بودم پشته چشمی نازک کردم و گفتم:

-دارم میرم باهاشون لباس بخرم.

آدم کینه ای نبودم بخاطر همین با هر کی که قهر میکردم سریع یادم میرفت، مامان بهم نگاه

کرد و منم همینطور

بهش نگاه نکردم چشماشو ریز کرد و یکم خندید منم نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم

زیر خنده، مامانم همراه

من خندید و گفت:

-پول همراهت هست؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم، کارتشو بهم داد و گفت:

-بیا، مراقب خودت.

با دلخوری نگاهی به شکمش کردم و گفتم:

-شاهم مراقب خودتون باشید. خندید و حصارم کرد و گفت:

-باشه دختر حسود من.

از خونه خارج شدم و ماشین اشکانو دم در دیدم، به سمتش رفتم و درو باز کردم و خودمو

انداختم توش، دونفری باهم برگشتن و یک صدا گفتن:

-دیرتر میومدی.

بایخیالی خندیدم و گفتم:

-ای وای خوب زودتر میگفتید انقدر تند تند حاضر شدم که نفهمیدم چی پوشیدم.

اشکان باخنده سری به نشانه تاسف تکون داد و گفت:

-خداوندا، شفا عنایت فرما.

دادزدم:

-آمین،

صلوات

برفست.

فاطمیما با خنده گفت:

-درد، کی حریف زبون تو میشه؟ اشکان با شیونت ماشینو راه انداخت و از توی آینه بهم نگاه کرد و گفت:

-فقط رادین.

خنده ای کردم و گفتم:

-رادین؟! بوهع.

فاطمیما عینک آفتابیشو گذاشت رو چشمشو متفکر گفتم: -فقط رادین.

دادزدم:

-زُرررر نزنید بابا،احترام اون قد درازشو نگه داشتیم و گرنه تا الان هزار بار جلو بقیه ضایعش میکردم.

فاطمیما به اشکان نگاه کردوگفت:

-راستی از رادین چه خبر؟

زهر خر کره مار، حرفای منو باد هوا هم حساب نکردن.

اشکان فرمون ماشینمو چرخوند و گفت: -اتفاقا دیشب بهش زنگ زدم، گفت درگیر پروژه جدیده.

شالمو جلوی آینه ماشین روی سرم تنظیم کردم و گفتم:

-چه جالب مثله این فیلما،بهت زنگ بزنی چه خبر؟

صدامو کلفت کردم و گفتم:

-درگیر پروژه جدیدم.

کلا یکی از فانتزیام این بود که یکی بهم زنگ بزنه بپرسه چه خبر؟ منم اینو بگم ولی متاسفانه چون پروژه جدید

ندارم هرکس زنگ میزنه میگه چه خبر؟ میگم برف اومده تا ااکمر، یا هم در مواقع نادر میگم دسته تبر.

اشکان ماشین و جلویه ساختمان پزشکان نگه داشت، فاطیما عینک آفتابیشو گذاشت رو موهاشو گفت:

-دیا با من بیا.

اشکان با خنده گفت:

-جونم قافیه، نه دیا نیا من خودم میرم.

فاطیما با خنده گفت:

-اه اشکان، شاید دکتر بخواد دستمو معاینه کنه.

اشکان خندید و گفت:

-بکنه.

فاطمیما گفت:

-من خجالت می کشم خب.

اشکان با شیطنت خواست چیزی بگه که طبق معمول من مثله فرشته نجات پریدم وسط و
گفتم:

-اشکی اون چشای لامصب تو درویش کنی نیممیری، من باهاش میرم.

و فاطمیما رو هول دادم و گفتم:

-بدو بدو دیر شد.

دکه آسانسور و زدم وباهم رفتیم تو، فاطمیما با دست سالمش زد پس کلم و گفت:

-دیاا چرا خودتو مثله قاشق نشسته انداختی تو بحث؟ با چشمای درشت

شده گفتم:

-خفه بمیر فاطمی میزنم اون دست دیگه اتم نوله میکنما، خودت گفتی خجالت میکشی.

فاطمیما به دیواره ی فلزی آسانسور تکیه کرد و گفت:

-بابا عشوه اومدم خیر سرم، آسانسور

ایستاد و رفتیم بیرون، -عشوه شتری اومد

نیومد داره.

ای گفتم شتر یاد اون شتره افتادم، فاطیما خندید و گفت:

-انگاری آدامس میخورد.

نفسمو فوت کردم و گفتم:

-حرفشو نزن حالم بد میشه.

داخل مطب دکتر رفتیم و فاطیما رفت پیش منشی، منم همونجا نشستم، بعد چند ثانیه فاطیما

اومد کنارم نشست و گفت:

-منشی میگه سه بار اسمتو نو صدا زدیم نبودید یکی دیگه رو فرستادیم.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-خب؟ الان چی میشه؟

-هیچی دیگه باید صبر کنیم مریض بیاد بیرون.

چیزی نگفتم و پاهامو روی هم انداختم و منتظر موندم، یهو سنگینی نگاه کسی رو احساس

کردم، به رو به رو نگاه

کردم دیدم یه خانم مسن خیلی شیک پوش داره با لبخند بهم نگاه میکنه، لبخندی بهش زدم

و جای دیگه رو نگاه

کردم، گوشیمو برداشتم و خودمو مشغول کردم که بازم متوجه شدم خانمه داره نگاه میکنه،

بالبخند بهم گفت:

-دخترم میشه بیای اینجا؟

فاطمه در حالی که جلوی خنده شو به زور داشت میگرفت گفت: -ایشالا که خیره.

لبخندی زدم و زیر لب گفتم:

-مرض.

وبه سمت خانم رفتم با لبخند صورتمو نگاه کرد و گفت:

-من بلد نیستم با گوشی موبایل کار کنم میشه برام یه شماره بگیری؟ سرمو تکون دادم و

گفتم:

-بله، حتم ا.

گوشیشو بهم داد و گفت:

-مرسی خوشکلم، بیا.

گوشی رو ازش گرفتم و بهش نگاه کردم، او له له، عجب گوشی داره، حیف این گوشی.

خانم با لبخند گفت:

-واقعا حیف، همش تقصیر پسرمه هرچی میگم من کار با این گوشی ها رو بلد نیستم به

خرجش نمیره.

ای خاک بر سرمن، دوباره فکرمو به زبون اوردم، لبخند شرمنده ای زدم و گفتم:

-شماره شون سیوه ؟

-آره عزیزم، بزن علیرضا میاد.

نگاه مشکوکی بهش کردم، قشنگ معلوم بود بلده و خودشو میزنه اون راه.

قسمت مخاطبینشو اوردم و سرچ کردم علیرضا، شماره اش اومد بالا تا خواستم گوشی رو بدم به خانمه ک

ه متوجه عکسش شدم. با حیرت به عکس نگاه کردم.

-ای خدا مگه داریم؟ مگه میشه؟ یعنی شهر به این بزرگی چرا من همش با اونایی که از شون دل خوشی ندارم بر خورد میکنم؟

همونطور که خیره عکس بودم، اسم فاطیما رو صدا زدن بره داخل، تا خواستم بلند شم برم خانمه دستمو گرفت و نداشت برم،
-یه لحظه عزیزم، باهات کار دارم.

فاطمیما نزدیکم اومدو گفت:

-دیانا، باهام میای؟

خانمه با خوش رویی به فاطیما نگاه کرد و گفت:

-عزیزم، دکتر آشناست شماره رو که برام بگیرن میفرستمشون بیان تو.

فاطمیما لبخندی زد و گفت:

-نه، مشکلی نیست.

ورفت بمیری فاطمیما بیامنو نجات بده، خانمه آروم گفت:

-ایشون پسره منه، علیرضا.

-بله، افتخار آشنایی باهاشونو داشتم، آقای مهرانفر.

چشمای خانمه برق زد و گفت:

-شما همکار پسرم هستید درسته؟ لبخند

مصنوعی زدم و گفتم:

-خیر، من یکی از دانشجویانشون هستم.

خانمه خندید و گفت:

-بسیار عالی، ببخشید همیشه اسمتونو بدونم؟ بهش نگاه

کردم و کلافه خندیدم و گفتم:

-دیانا شهامت هستم.

ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

-به، چه اسم قشنگی مثله خودت.

از جام بلند شدم و گفتم:

-خیلی ممنون، لطف دارید من برم داخل اگه میشه.

-خواهش میکنم عزیزم، خانم صالحی لطف کن بذار دینا جون برهتو.

منشی که خانم خوش برخورد و محجبه ای بود گفت:

-حتماً، بفرمایید داخل.

با دست به اتاق اشاره کرد تا خواستم برم تو فاطیما همزمان با من جلوی در ظاهر شد با خنده گفتم:

-تموم شدی؟ چه زود.

صورتشو با درد جمع کرد و گفت:

-آره، وای دیا دستم مثله چی میسوزه.

-نوچ، این دکتره مثلاً اومد دستتو خوب کنه یا بدتر بزنه داغونت کنه؟

مادر استاد مهرانفر از جاش بلند و گفت: -مشکلی پیش اومده؟ پوف، نخود آش،

بهش نگاه کردم و گفتم:

-خیر، همه چی اوکیه، بریم فاطیما... خدانگهدار.

با لبخند گفت:

-خداحافظ.

از مطب دکتر خارج شدیم، و داخل آسانسور رفتیم، فاطیما با شیطنت گفت: -پس مبارکه.

تو آینه آسانسور ابرو هامو با دست مرتب کردم و گفتم:

-زهرمار، میدونی اون خانمه کی بود؟

فاطیما بی حوصله دستشو گذاشت رو کتف آسیب دیده اش و گفت:

-مامور مخصوص حاکم بزرگ میتی کومان.

-شر و ور نگو فاطی، بگو کی بود؟ فاطیما ایندفعه

جدی شد و گفت:

-کی؟

با خنده گفتم:

-ننه فرانکی. هههه

خیلی عادی نگاهم کرد منم برای جلوگیری از ضایع شدن گفتم:

-مادر استاد مهرانفر.

فاطیما با تعجب گفت:

-دروغ.

-به خدا، تازه منم برای علیرضا جون پسندید.

فاطمیما خندید و گفت:

-اگه بفهمه تو چه بلاهایی که سر پسرش آوردی،

آسانسور از حرکت ایستاد، بیرون رفتیم و در همون حالت گفتم: -چیکار کردم؟ یه ساچمه

پلاستیکی خورده تو پیشونیش، اونم چی؟ مگه از قصد بوده؟

فاطمیما سرعت قدم هاشو بیشتر کرد و گفت:

-نا، نا اصلااااان از قصد نبود،

بادیدن اشکان چیزی نگفتم و به سمت ماشین رفتم و سوار شدم، اشکانم فوری نشست و

بعدش فاطمیما. اشکان

ماشینو زد تو دنده و گازشو گرفت و حرکت کرد، به ساعت نگاه کردم و گفتم:

-چهار و پنجاه و پنج دقیقه.

فاطمیما با استرس به اشکان گفت:

-اشکان بریم یه جای خوب سریع خریدامونو بکنیم تا شب نشده.

اشکان با اخم عینک آفتابی شو گذاشت رو چشمش و گفت:

-خب شب بشه عزیزم، شام میخوریم بعد میریم خونه.

فاطمیما سر جاش جابه جا شد و گفت:

-بخاطر دیانا گفتم، وگرنه منکه...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-من اوکیم، خیالت راحت.

فاطمیما نفس آسوده ای کشید و گفت: -خداروشکر... حالا کجا میبری ما رو آقا اشکان؟

اشکان لبخندی به فاطمیما زد و گفت:

-یه جای خوب.

به آسمون و زمین نگاه کردم و گفتم:

-خاک به سرم، خوب چرا منو با خودتون اوردید اگه میخواید برید جای خوب؟

اشکان زد زیر خنده و گفت:

-ببین خودت سر شوخی رو باز کردیا.

به حرفش خندیدم و گفتم:

-باشه توخوبی.

ماشین و جلوی یه مجتمع بزرگ نگه داشت، فاطمیما با ذوق گفت:

- او مای گاد.

با خنده گفتم:

- واردیا اشکان، جون فاطمی بگو چندبار اومدی اینجا برای خرید واسه نامزدات.

اشکان خیلی عادی گفت:

- یه چهار پنج باری اومدم.

ابروهامو انداختم بالا و گفتم:

- ای مفسد فی العرض.

فاطمیما با اخم به اشکان نگاه کرد و گفت: - واقعا؟

اشکان پشته چشمی نازک کرد و گفت: - بچه شدی؟

آره جان عمت، شما پسرا نامزد نداشته باشید جای تعجب داره، برای عوض کردن حرف

سریع گفتم:

- پیاده شید دیگه.

فاطمیما دوباره با ذوق به اشکان نگاه کرد و گفت: - بریم.

حوصله چندش بازی های اینا رو نداشتم در ماشین و باز کردم و پیاده شدم و بلند خوندم:

- مجتمع تجاری آریا.

باد شدیدی شروع به وزیدن کرد، شالمو دور گردنم پیچیدم و گفتم:

-یه یادی هم بکنیم از آقای آریاییه همیشه در صحنه که تودانشگاه گند زده بود تو ابهت مون.

اشکان بهم نگاه کرد و گفت:

-شاید باورت نشه ولی این مجتمع به این بزرگی مال رادینه .

همونطور که داشتم به تابلو نگاه می کردم چشمام از

تعجب درشت شد، روی پاشنه پا چرخیدم و به اشکان نگاه کردم و گفتم: -جدی؟

فاطمیما با چشمای گشادشده شده گفت: -کوفتش شه بابا.

اشکان به اطراف نگاه کرد و گفت:

-بریم تو خیلی خز و خیل بازی در اوردیم.

حرفشو تایید کردم و با ژست و پرستیژ مخصوص به خودم داخل رفتم، آی عجب حال میداد

اگه میشد به این پسرا

پوزخند بزنم، اما متاسفانه شدنی نبود، چون در جریانید که...

همینطوری داشتم برای خودم راه میرفتم، کم کم داشت حس مدلینگ بودن بهم دست

میداد، یهو فاطمیما دادزد:

-هووش.

برگشتم و گفتم:

-مرض، درد بی درمون، چی میگی؟ فاطیما با خنده

گفت:

-همینطوری جو گرفتت داری میری تو افق محو شی، بیا اینو ببین. با اخم بهش نگاهی کردم و رفتم پشت شیشه اولین مغازه، یهو اخمام باز شد با خنده گفتم: -این چیه؟ فاطیما خیلی

جدی گفت: -هان؟

سریع گفتم:

-عه، یعنی منظورم اینکه چه خوشکلههه.

فاطیما لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-خعلی خوش سلیقه ام نه؟ بهش

نگاه کردم و گفتم:

-آره.

رفتیم توی مغازه، الکی گفتم اصلا خوشکل نبودن چون من همچین لباس عتیقه ای که این انتخاب کرده نمیپوشه، فاطیما به خانم فروشنده گفت:

-ببخشید، نمونه این مانتوی پشت ویتروینو میشه برای من بیارید؟ خانمه نگاهی به

فاطیما کرد و گفت:

-حتم ا.

و رفتو مانتو رو آورد، دیگه از جلو نفرت انگیزتر بود، یه مانتوی مشکی با مخلفات، حال ندارم سه ساعت توضیح بدم.

فاطمیما مانتو رو نگاه کرد و گفت:

-خوشکله دیگه نه؟ مطمئن باشم؟ صورتمو جمع کردم و

لبخند زدم و گفتم: -ببین خاصه، اصلاً سلیقه تو همیشه

خاصه.

فاطمیما رفت تو اتاق پرو کیفو شالشو انداخت حصار من و گفت:

-خیالم راحت شد.

حالا کسی هم جرعت نداره بگه مانتویی که انتخاب کردی مزخرفه

، کلا هرچی رو که میخوام ماست مالی کنم میگم

خاصه، بعد چند دقیقه در اتاق باز کرد و با چهره ی نگرانی گفت:

-دیانا مطمئنی خاصه؟ بهش نگاه کردم و

سریع گفتم:

-درش بیار، زود در بیار حالم بهم خورد سگ سلیقه.

فاطمیما گفت:

-وا، خودت گفتی قشنگه.

-من غلط کردم، دریبار.

فاطمیما با اخم گفت:

-تو تکلیفت با خودت روشن نیس اصلاً هرچی اشکان بگه.

به اطراف نگاه کردم و گفتم:

-اشکان!

فاطمیما سرشو از اتاق بیرون آورد و گفت:

-کوش؟

با خنده گفتم:

-اصلاً نبودش حس نشد.

فاطمیما گوشیشو از توی کیفی که دست من بود در آورد و گفت:

-کجا رفته؟

گوشی رو از دستش گرفتم و گفتم:

-اِهَنوز یک دقیقه نشده، همین دور و بر است، این فاجعه رو از تنت بیار بیرون اونم پیداش
میشه،

فاطمیما مانتو رو زودی در آورد و از لباس فروشی اومدیم بیرون فضا یه موزیک از سامان
جلیلی پخش میشد منم باهاش همخوانی میکردم،

-هی میگی دیگه رفتم هی، برو بسمه، آخرشم میری بهونه میگیری دل تو آخه تو دستمه
هرچی کشیدم بسمه برو خستمه، برو خستمه.

فاطمیما با نگرانی گفت:

-کجا رفته؟

منم بی توجه به دلواپسی الکیش شروع به خوندن آهنگ کردم، قسمت اوجش رسیده بود
-حرف زیادی میزنی روانی دل بکن دیگه بسمه.

فاطمیما با اخم برگشت و گفت:

-من روانی ام؟

چشمامو درشت کردم و گفتم:

-نه اسکول، گوش کن.

فاطمیما با اخم به آهنگ گوش کرد، اخماش باز شد و گفت:

- آهان، چه باحاله.

دوتایی باهم خندیدم یهو صدای اشکان از پشت من اومد که گفت:

-چی باحاله؟

همون لحظه چشمم به یه لباس سوراخ سوراخی پشت ویتترین مغازه افتادقیمتش چند

بود؟ دویصدهزار تومن با تعجب گفتم:

-اینکه زیرپوش سوراخ سوراخیه بابای منو اینجا دویصدهزار تومن میفروشن، ای سگ تو
روح رادین بااین مغازه هایی که ردیف کردی.

فاطمیما که ازش توقع داشتم بخاطر غیبت یهویی اشکان داد و بیداد راه بندازه با لبخند گفت:

-عه، سلام، خوب هستید؟

صدای یکی به جز اشکانو شنیدم که گفت:

-ممنون، به خوبیتون.

خاک بر سرم، آبروم رفت.

سریع برگشتم تا حرفامو ماس مالی کنم که با چهره ی متبسم رادین روبه رو شدم، هنگ

کرده بودم نمیدونستم چی

بگم، رادین بهم نگاه کرد و با لبخند ابرویی بالا انداخت و گفت: -سلام ، خانم شهامت.

زود خودمون جمع و جور کردم و گفتم:

-س.سلام، خوب هستید؟

یهو اشکان و فاطیما باهم زدن زیر خنده، تو این میون رادین هم لبخندی زد و به زمین نگاه کرد، قشنگ معلوم بود

جلوی خنده شو داره به زور میگیره، فاطیما دستمو گرفت و با خنده گفت:

-دیانا تو حالت ری استاره، بیا بریم.

برگشتم و دستمو گذاشتم رو صورتم و درمونده گفتم:

-چرا نگفتی پشت سرمه بیشعور.

فاطیما که از شدت خنده داشت پهن زمین میشد بریده، بریده گفت: -انقدر یه ریز حرف

زدی مگه میذاری آدم چیزی بگه؟ ولی خدایی داشتی چیشد؟ همین لحظه ای که حرف

رادینو وسط کشیدی از پشتت دراومد.

چیزی نگفتم و سرمو به نشونه تاسف تکون دادم، یهو فاطیما دادزد

:

-والای اون مانتو رو ببین.

اشکان کنار فاطیما ایستاد و گفت:

-کدوم؟

فاطمیما دست اشکان و گرفت و گفت:

-بیا تا بهت بگم، دیانا تو ام بیا.

نگاه کردم دیدم رادین اون طرف ایستاد و داره با یکی از بوتیک دارا حرف میزنه، اشکان با دست به رادین اشاره کرد

که داره میره تو مغازه، رادین در همون حالت که داشت به حرفای فروشنده گوش میداد سرشو به معنی باشه تکون

داد، رفتیم تو لباس فروشی و اشکان به فروشنده که پسر جوونی بود گفت تا مانتو رو برای فاطمیما بیاره منم به

لباسای دیگه نگاه کردم، از هیچکدوم خوشم نیومد بخاطر همین از لباس فروشی خارج شدم و بیرون ایستادم، صدای آهنگ گوشیم

بلند شد، از توی کیفم برش داشتم و با دیدن شماره دایی حساب کاراومد دستم، سریع رد تماس دادم و گوشی رو

خاموش کردم، استرس شدیدی گرفتم، چطوری باید این فاجعه ی بزرگو به دایی میگفتم؟

اومدم گوشیمو بذارم تو کیفم از دستم افتاد رو زمین و دلو روده اش همچنین پاچید این ور اون ور، خم شدم و یکی

یکی باتری و در گوشی رو برداشتم که یکی از کنارم رد شد و گفت

:

-جوون درسته بخورمت.

یهو صدای یه مرده اومد که دادزد:

-تو گوه میخوری بی ناموس.

الان دقیقا بهم توهین کرد یا ازم طرفداری کرد؟ بخندم یا گریه کنم؟ پسره پر رو، پررو داد

زد:

-به توجه؟ مفتشی؟

مرده با عصبانیت تا خواست بره نزدیکش رادین از دور اومد و باخم پرسید:

-چی شده؟

مات و مبهوت به گوشیم نگاه کردم و زیر لب گفتم:

-حالا چقدر بدم تورو درست کنم؟

مرده عصبانی با دست به پسره اشاره کرد و گفت:

-سلام آقای آریایی، این بی همه چیز...

پسر دادزد:

-هووو.

نگاهمو از روی زمین گرفتم و به پسره پررو نگاه کردم.

مرده خواست چیزی بگه

رادین نداشت حرفشو کامل بزنه و گفت:

-چیزی نیست، شما برو به کارت برس.

مرده بیخیال شد و رفت، رادین باخم برگشت تا به پسره چیزی بگه که چشمش خورد به دل و روده گوشه من، خیلی

ریلکس نگاهی به مرده که از ما دورتر می شد کرد و به گوشه لبش دستی کشید و زیر لب گفت:

-آهان.

یهو گلوی پسره رو گرفت و با عصبانیت چسبوندش به دیوار و گفت

:

-چه غلطی کردی بچه پررو؟

و با سر به زمین اشاره کرد، انقدر از این حرکتش تعجب کردم که هیادم رفت بگم گوشه از دست خودم افتاده، پسر به رادین نگاه کرد و گفت: -من.. من کاری نکردم.

رادین بهم نگاه کرد و گفت:

-راست میگه؟

منم سریع سرمو تکون دادم گفتم:

-آره، از دست خودم افتاد.

پسره تلاش کرد از زیر دست رادین در بره، رادین با عصبانیت گلوی پسره رو گرفت و پرتش کرد سمت در و گفت:

-گمشو، تا ندادمت انتظامات.

پسره نزدیک بود با کله سکندری بخوره، دستشو به دیوار گرفت و فرار کرد، رادین با اخم برگشت و بهم نگاه کرد و گفت:

-اون کثافت گوشه تو اینجوری کرد؟

به چهره درهم و عصبانیش نگاه کردم و گفتم:

-نه بخدا، گفتم که از دست خودم افتاد، اون آقاهه بزرگش کرد، وگرنه یه تیکه ساده بهم انداخت.

رادین دستشو به پیشونیش کشید و به شالم که داشت از سرم میفتاد نگاه کرد و با لحنی که تو اون لحظه برام با نمک اومد گفت:

-آهان، پس فقط یه تیکه ی ساده بود پس.

از هیجانی که چند لحظه پیش بهم وارد شده بود یکم دستام میلرزید، نمیدونم شایدم برای این بود که ناهار درست

و حسابی نخورده بودم، ویکمشم بر میگشتم به تماس دایی.

دستی به شالم کشیدم و خم شدم و یکی یکی تیکه های گوشیمو از روی زمین برداشتم، بلند شدم و باتری و در گوشی رو جازدم، اما هرکاری کردم روشن نشد،

ناراحت سرمو بالا اوردم که متوجه نگاه رادین به دستای لرزونم شدم، دستمو مشت کردم تا لرزشش کمتر شه، سریع

زیپ کیفم رو باز کردم و گوشیمو انداختم توی کیفم و به دیوار تکیه زدم و زیر لب گفتم:
-بیاین دیگه.

زیر چشمی به رادین که مردد به کافی شاپ رو به رو نگاه میکرد کردم، دیگه داشتم پس میفتم، دلامصب بگو دیگه، بگو.

رادین برای جدی نشون دادن چهرش اخمی کرد و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-فعلاً بریم اینجا، معلوم نیست کی کار اینا تموم شه.

وویی خدا گفت، الان جدی دیگه پس میفتم، بذار یکم تمرکز کنم بعدش بگم بله، نه، نه اول

باید ناز کنم، اصلاً عروس زیر لفظی میخواد، وای دوباره جو گرفتم.

-ما او مدیم.

با شنیدن صدای فاطیما برگشتم و به چهره ی خندون و نیشش که تا بناگوش باز بود نگاه

کردم، دیگه داشت گریه ام میومد،

-الهییی چی نشی فاطی، بمیری ایشالا.

اشکان بالبخند گفت:

-خوب دیگه، خریدای فاطیما که تموم شد حالا بریم چیکار کنیم؟ زیر لب جوری که

فقط فاطیما بفهمه گفتم:

_بریم سر قبر بابابزرگ من فاتحه بخونید، آخه اینم شد شانس!

فاطمیما با تعجب برگشت و گفت:

-چیشده؟

درمونده بهش نگاه کردم و گفتم:

-هیچی.

فاطمیما با ترس گفت:

-شدی مثله گچ دیوار، بیا بریم کافی شاپ یه چیزی بخور.

اشکان و رادین همزمان بهم نگاه کردن، داشت خنده ام میگرفت سرمو انداختم پایین

وگفتم:

-نه خوبم.

فاطمیما با دست سالمش هولم داد سمت کافی شاپ رو به رو، و گفت :

-حرف الکی نزن مثله گچ شدی، بچه ها بریم یه چیزی بخوریم.

رادین دوباره به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-ممنون، من باید برم قرار دارم، تو به موقعیت دیگه.

اشکان یهو زد رو شونه رادین و گفت:

-راستی رادین یادم رفت بگم، هرکاری کردم این بوتیک داره پول لباسو قبول نکرد.

دست کرد تو جیشو کیف پولشو در آورد و به سمت رادین گرفت، رادین با اخم گفت:

-اه، بذار جیبت چه حرفیه..

هنوز داشتم حرفاشونو گوش میدادم که فاطیما دستمو گرفت و بردبه سمت کافی شاپ،

روی نزدیکترین میز

نشستیم و فاطیما روبه روم نشست، بهش نگاه کردم و گفتم:

-الان جای تو اون باید رو به روی من نشسته بود، انقدر که مثله قاشق نشسته ای.

فاطمیما با سر درگمی گفت:

-دیانا درست حرف بزن دیگه من نمیفهمم منظور تو.

بی حوصله سرمو گذاشتم رو میز و گفتم:

-بیخیال.

فاطمیما گفت:

-بدبخت رادین، گیر کرده ها، اشکان گیرش آورده نمیداره بره، خوب کار و زندگی داره بدبخت، ولی خدایی دمش گرم

تابه بوتیک داره گفتیم آشنای آقای آریایی هستیم از مون پول نگرفت، خداکنه الان پولو از اشکان قبول کنه و گرنه خیلی بد میشه.

یک دقیقه ای نشستیم و اشکانم اومد پیشمون، ظاهراً رادین رفته بود چون اگه بود با اشکان میومد، به اشکان نگاه کردم و گفتم:

-من آن گلبرگ مغرورم، زدید پرپرم کردید لامروتا،

اشکان اومدم و نشست و پشت صندلی و فوری دارسون گفت:

-آقا سه تا آب هویج بستنی.

فاطمیما پشت بندش گفت:

-و یک کیک شکلاتی، لطف آ.

گارسون سفارشات و نوشت و رفت. اشکان با خنده به دونفریمون نگاه کرد و گفت:

-خیلی ضایعست یه مرد با دوتا دختر بیاد خرید نه؟ بی حوصله بهش

نگاه کردم و گفتم:

-نه. اینا همش حرف الکیه، درضمن ضایع این نیست، آب هویج با کیک شکلاتیه.

فاطمیما زد زیر خنده و گفت:

-نه بابا کی گفته ضایعست؟ من تو کافی شاپ چلو کبابم سفارش دادم.

اشکان با ابروهای بالا رفته به فاطمیما نگاه کرد و گفت:

-خدایی این دیگه تهش بود.

گارسون سفارشامونو آورد، اول یه برش کیک خوردم بعدشم آب هویج بستنی رو.

آخییش آب هویج نیست که مُرفینه چقدر آروم شدم.

از کافی شاپ بیرون رفتیم و شروع به گشتن یه مانتوی مناسب برایمن شدیم،

یکم راه رفتیم و به لباس ها در رنگ های مختلف نگاه کردیم هیچکدومش باب میلم نبود،

بعد یک ساعتی راه رفتن، اشکان به این نتیجه رسید که بره رستوران شام سفارش بده چون

معلوم بود به این زودیا

کارمون تموم نمیشه، جالب این بود که تا وقتی که من داشتم دنبال یه لباس میگشتم اشکان

کل خریداشو کرد و بعدش رفت.

پشت ویتترین یکی از لباس فروشی ها ایستادم و با لبخند به مانتوی صورتی سفیدکه روی

قسمت پایینش طرح یه گل براق داشت نگاه کردم و گفتم:

-فاطمی، چطوره؟

فاطمیما برگشت و به مانتو نگاه کرد و گفت:

-چه نازه،

یکی از خوبی های فاطیما این بود که تا صبحم میدووندیش چیزی نمیگفت و اتفاقاً خوشحال تر هم میشد.

باهم رفتیم تو لباس فروشی و من مانتو رو پوشیدم، خیلی بهم میومد، اصلاً خدای جذابیت که میگن منم، دمم گرم،

یه شلوار سفید و یه جفت کفش پاشنه عروسکی صورتی هم خریدم، اشکان به فاطیما زنگ

زد و گفت اگه خریدمون تموم شده بریم طبقه بالای مجتمع توی رستوران منتظره.

منم تو این فاصله رفتم توی مغاز شال و روسری، یه شال سفید و یه شال صورتی خریدم و

سریع رفتم بیرون، فاطیما نایلون خریداشو توی دستش جابه جا کرد و گفت:

-تموم شد انشاءالله و تعالی؟

با خنده چشمامو به علامت آره باز و بسته کردم و گفتم:

-اوکی، بریم که دیره.

ماشین جلوی خونه ایستاد، با لبخند از فاطیما و اشکان خداحافظی کردم و از ماشین پیاده

شدم، اشکان تک بوقی

زد و گاز ماشینو گرفت و رفت، با خنده بسته های خریدمو تو دستم گرفتم و به سمت خونه

رفتم، در حیاط رو باز

کردم و رفتم تو داشتم به سمت خونه میرفتم که یهو صدای آروم یکی به گوشم خورد، یه صدایی مثله پیچ پیچ کردن

کسی، نایلون خریدامو گذاشتم پشت در خونه و به سمت صدا که از وسط درختا میومد رفتم، صدا قطع شد و چیزی

نشنیدم، یکم صبر کردم، دوباره صدای پیچ پیچو شنیدم، اما ایندفعه صدا و تصویر باهم بود:

-بین مهرسام من اصلاً حوصله این بحثای الکی رو ندارم، من الان عاشق یکی دیگه ام، میفهمی؟ من آرشو دوست دارم. دستمو گذاشتم رو صورتت و گفتم:

-بدبخت آرش.

یکم دیگه نزدیک تر رفتم و گوشمو به سمت مینو گرفتم و زیر لب گفتم:

-یک آشی برات بپزم، جوجه پلاستیکی، که نیم وجب روغن روش داشته باشه.

صدای خش دار و همراه با فین فین مینو اومد که گفت:

-میگم دوستت ندارم، هه بدبخت فکر کردی نمیدونم منو فقط برای پول بابام میخوای؟

جلو خنده امو گرفتم و گفتم:

-په نه په، عاشق قیافه دو هزاریت شده.

همونطور که با دستم جلوی دهنمو گرفته بودم صدام در نره، متوجه شدم صدای گریه مینو

قطع شد، برگشتم و با

دقت به اطراف نگاه کردم، انگاری غیب شده بود، تا برگشتم مثله جن از پشت سرم ظاهر شد، ترسیده دستمو گذاشتم رو قلبم و گفتم:

-بمیری، ای خدا قلبم.

مینو با چهره ای که استرس توش موج میزد و سعی بر ریلکس نشون دادن خودش داشت گفت:

-تو.. تو از کی اینجایی فضول؟ هولش دادم

و گفتم:

-هوی، حرف دهنتو بفهم.

به دور و بر نگاه کرد و با استرس گفت:

-باشه، باشه لعنتی باشه، از کی اینجایی؟ برای در آوردن حرصش

چشمکی زدم و گفتم:

-از اولش، من موندم این مهرسام بدبخت به چی تو راضی شده؟

مینو با حرص گفت:

-به همون چیزایی که رادین به تو راضی شده،

با شنیدن اسم لبخندی رو به افق زدم و گفتم:

-اون ، به نجابت و اخلاق خوبم و دماغ و گونه و لبای طبیعیم راضی شده، ای وای خاک عالم
گفتم لباً، استغفراله، تسبیح من کو؟ مینو باخم گفت:

-چی بلغور میکنی برای خودت؟ از فکر در

اومدم و گفتم:

-حرف مفت نزن بلغور میکنی چیه؟ اینا عینه واقعیته تو کدومشو داری؟ اخلاقت که گنده
سرتا پا عملی هم که

هستی خدا شاهده الان بندازمت تو همین استخر مثله بادکنک میای بالای آب غرق
نمیشی، رادین منو بخاطر خودم میخواد فهمیدی؟ فقط خودم.

چه زود باورم شد رادین منو میخواد مینو با ناراحتی

بهم نگاه کرد و گفت:

-راست میگی، فقط منه بدبختم که همه منو بخاطر پول بابام میخوان.

فکر کنم زیادی، زیاده روی کردم، بهش نگاه کردم و گفتم:

-خوب حالا توام، ولی عوض اینایی که گفتم چشمت رنگیه، این خوبه.

با بغض نگاهم کرد و گفت:

-لنزه.

نیشم شل شد، با کمی مکث گفتم:

-حالا چشمو بیخیال، موهات بلنده.

با ناراحتی بیشتری گفت:

-اکستیشنه.

صداقت تو طحالم خدایی.

با انگشتم زدم تو پیشونیش و گفتم:

-کجات طبیعیه؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-هیچ جام، حتی خنده های روی صورتم مصنوعیه.

با دستم زدم رو شونشو گفتم:

-ای عوضی عجب جمله ای گفتی حتماً میذارم پروفایلم.

نگاه غمگینی بهم کرد و رفت، این یه شگرده شبیه خون بود برای دور کردن من از بحث

اصلی بخاطر همین دادزدم:

-درباره ی مهرسالم بعداً حرف میزنیم، خدافظی نمیکنم خدافظی نکن فعلاً.

با ترس بهم نگاه کرد و دوید و خواست بیاد سمتم، فوری خم شدم ونایلون خریدامو

برداشتم و پریدم تو خونه درو هم بستم.

به در تکیه زدم و گفتم:

-مثله زامبی میمونه.

یکم مکث کردم و بعدش تکیه ام رو از در برداشتم و با خنده دادزدم

:

-سلام.

کسی جواب نداد، جلو تر رفتم و گفتم:

-سلام کردم.

مامان تا منو دید نگاهی به سقف کرد و گفت:

-حیف برای بچه هام بده، وگرنه چنان جیغی سرت میکشیدم تا حساب کار دستت بیاد.

لبخندی زدم و گفتم:

-وا، چرا؟

اومد نزدیکمو با حرص گفت:

-الان ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

-لامصب آب رفته.

دستشو آورد بالا، اول فکر کردم میخواد بزنه صورتمو جمع کردم و گفتم:

-تا سخن هست چرا ضرب و شتم؟ ساعتشو بالا

آورد و گفت:

-این چنده؟

نفس آسوده ای کشیدم و گفتم:

-پنج.

مامان دهنشو باز کرد و گفت:

-تو از ساعت چهار تا... پنج؟

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-کی گفته الان پنجه؟

به ساعتش نگاه کردم و گفتم:

-مال شمام آب رفته حالا مهم نیست، بقیه اش.

دستشو گذاشت رو قلبشو گفت:

-از ساعت چهار بعد از ظهر تا الان رفتی یه زنگ به من نزدیگوشیتو هم که جواب نمیدی هرچی زنگ میزنم.

♀ طبق رسم همیشگی دوباره دستمو گذاشتم رو صورتتم و گفتم

:

-او مای گاد. حواسم نبود، گوشیم تیکه تیکه شد.

مامان با تعجب نشست رو مبل و گفت:

-خدایا شکرت.

چشمامو درشت کردم و گفتم:

-وا، چرا؟

بهم نگاه کرد و گفت:

-نفرینام چقدر زود میگیره، گفتم ایشالا اون گوشیت و خودت تیکه تیکه شید تا از دستتون راحت شم.

بهبش نگاه کردم و پشت سر هم پلک زدم و گفتم:

-احساس میکنم دارم ترک برمیدارم، انقدر نگرانی چرا زنگ میزنی خوب.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-تکرار نشه.

و رفت تو آشپزخونه ،انقدر بدم میاد یکی برام پشت چشم ناز کمیکنه.

-شام خوردم.

برگشت و گفت:

-دارم برای مادر جون قرص میبرم، از ظهر داره حذیون میگه.

-پوووف، میگم ماما چرا نن جون همش باید خونه ما باشه؟ مگه عموهم پسرش نیست؟

چرا اون نمیاد یکم مراقبت کنه؟

مامان اخم کرد و گفت:

-عه، نگو بده نن جون بفهمه ناراحت میشه، ما وظیفه داریم از مادر مراقبت کنیم، دهنمو کج

کردم گفتم:

-دیگه عمو هم که از زیر مسئولیتش در میره هیچی.

مامان یدونه قرص به همراه یه لیوان آب بهم داد و گفت:

_اینارو برو بده مادر جون، غرغرم نکن، ماهم یه روزی پیر میشیم پدرت چند دقیقه دیگه

میاد ببریمش دکتر.

شونه ای بالا انداختم و به سمت اتاق حرکت کردم درو باز کردم و وارد شدم، طبق معمول

نن جون روی تختم دراز

کشیده بود و برای خودش زیر لب زمزمه های نامفهومی میکرد، پارانرژی رفتم کنار تختش
نشستم و گفتم:

-سلام بر لیلی خانم گل.

یهو دستمو گرفت و گذاشت رو پیشونیش و گفت:

-داغه؟

یکم مکث کردم و گفتم:

-آره، تب داری باید بریم دکتر.

به سقف خیره شد و گفت:

-با دکتر درست نمیشه این تب عشقه.

با حرفی که زد یهوایی پغی زدم زیر خنده ودستمو جلو صورتتم گرفتم تا صدای خندم بلند
نشه.

-عشق؟ عشق کی؟

بهم نگاه کرد و گفت:

-فرد مورد نظر، عشق حشمت منو کور کرده، گر کرده، خر کرده.

به سختی خنده مو قورت دادم و گفتم:

-اینا رو پیش کسی نگیا، آبرومون میره، بیا قرصتو بخور.

قرصو بهش دادم با یه حرکت انداخت بالا و لیوان آبو سر کشید و تلیپی خودشو رها کرد روی تخت و خوابید و بعد چند لحظه صدای خرو پفش بلند شد.

به صورتش توی خواب نگاه کردم و رفتم توی فکر...

مامان میگفت نن جون جوونیه جالبی داشته، یه دختر خیلی خوشکل که آرزوی کل پسرای آبادی بوده، میگفت پسر خان اون آبادی عاشق ننه جون میشه

اما بخاطر وضع بد مالی پدر نن جون خان بااین ازدواج مخالفت میکنه، اما پسر خان که همون بابا بزرگ بنده باشه

زیر بار نمیره و باهرسختی که شده با نن جون ازدواج میکنه ولی از طرف خانواده اش طرد میشه، خلاصه نتیجه ی این ازدواج میشه دوتا پسر یکی بابای من و یکی هم عمو،

یعنی یه روزی میشه که یکی دیوونه وار عاشق منم بشه؟ یا منم مثله بقیه ازدواج میکنم و از سر عادت به یکی وابسته میشم، تازه این زاویه خوبه داستانه، اگه طلاق بگیرم چی؟



ما را در اینستاگرام دنبال کنید
Romanbookir



کلیک کنید
@Romanbooki

اگه با یکی ازدواج کنم که اصلاً حسی بهش نداشته باشم...

تو فکر و خیال غرق بودم که در اتاق باز شد و بابا وارد شد و به سمت تخت نن جون اومد، بلند شدم و سلام آرومی بهش کردم جوابمو دادم و گفت:

-حالش خوبه؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم، بابا حرفمو تایید کرد و دستشو آروم روی پیشانی نن جون گذاشت و گفت:

-تب داره

مامان هم وارد اتاق شد و به کمک بابا نن جونو بلند کردن و بردن، هرچی گفتم:

بذارید من حصارش کنم مگه چقدر وزن داره؟

گوش ندادن، همون شب بابا و مامان نن جونو بردن دکتر، بابا خیلی اصرار کرد که مامان باهاشون نره ولی مامان

گوشش بدهکار نبود گفت یه خانم باید با نن جون باشه، یعنی خوشم میاد اینجا هم پشمک حسابم نکردن.

خونه ساکت بود و من تنهایی روی کاناپه روبه روی تلویزیون نشسته بودم و داشتم فیلم میدیدم، کم کم داشت

چشمام گرم خواب میشد، اصلاً حسش نبود برم تو اتاقم بخوابم بخاطر همین تی وی رو خاموش کردم و همونجا روی کاناپه خوابیدم).

چشمامو باز کردم و با صورت جمع شده دستی به گردنم کشیدم، دیشب بد خوابیده بودم و گردنم از درد داشت

میترکید، یه چشم باز یه چشم بسته بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم:
-مامان.

کسی جواب نداد، به ساعت نگاه کردم،

آلامصب آب رفته بود، بااحتیاط گردنم رو کج کردم و به ساعت دیواری خونه نگاه می
انداختم، ساعت یازده و نیم بود،

-یعنی هنوز بیمارستان؟

به سمت اتاقم رفتم و گوشیم رو برداشتم تا شماره مامانو بگیرم یادم اومد گوشیم خرابه،
عصبی داد زدم،

-چی تو این خونه درسته؟

یادم اومد گوشی قبلیم تو وسایل ننه جونه ، تو کشوی لوازمشو گشتم و پیداش کردم، سیم
کارتشو عوض کردم و

شماره مامانو گرفتم بعد چندتا بوق صدای خسته مامان تو موبایل پیچید.

-الو.

-سلام، مامان خوبی؟ چرا هنوز نیومدین؟

-سلام، مادر جونو بستری کردن، گفتن تا فردا باید تحت نظر باشه.
با تعجب گفتم:

-پس فردا عیده اون وقت نن جون تا فردا بستریه؟

-آره، تا اون موقع خوب میشه راستی... زنگ زدم سارا بیاد پیشت .
عصرهم یا من یا پدرت میام خونه سر میزنیم بهت.
یهویی داد زدم:

-مامان! چرا به سارا گفتی بیاد؟ مگه فاطیما مرده که سارا بیاد؟ مامان با صدایی که
تعجب توش مشهود بود گفت:

-گفتم حال فاطیما خوب نیست سارا بیاد، تو و سارا که باهم دوستای صمیمی بودید.
با گریه نمایشی گفتم:

-ای خدا، داری میگی بودید، دوران دبیرستان بود و تمام، آخه چرا گفتی بیاد.

-حالا مگه چی شده؟ یه لحظه میاد یه ناهاری باهم میخورید میره دیگه، اتفاقا خیلی دوست
داشت بیاد، تا گفتم قبول کرد.
ناچار گفتم:

-باشه، باشه. فقط خواهشاً زودتر بیاین.

-باشه مراقب خودت باش، خداحافظ.

بعد از خداحافظی گوشه رو قطع کردم و عصبانی گفتم:

-برم یه گلی به سرم بگیرم، همین سارا رو کم داشتیم.

هنوز غرغرام تموم نشده بود که یهو صدای کوبیده شدن در اومد. با حرص دستی به موهام کشیدم، این هنوز خر

بازی هاشو فراموش نکرده، پالتومو تنم کردم و فوری از خونه زدم بیرون هوا خیلی سرد بود، روسری رو هم بیخیال

شدم. کسی تو حیاط نبود این تاجیک و زنش که همیشه پی صفا سیتی بودن.

با عجله رفتم و در و باز کردم، بله همونطور که حدس زدم سارا بود، با دیدن من لبخندی زد و خودشو انداخت حصارم وجیغ زد،

-سلام، سلام، سلااام.

لبخند زورکی زدم و از خودم جداش کردم و گفتم:

-سلام خوش اومدی، بیا تو.

از فرصت استفاده کردم و تا صحبتاشو شروع نکرده بود زود به سمت خونه دویدم و درو باز کردم و گفتم:

-برو تو هوا سرده.

بدون تعارف خودشو انداخت تو خونه وبا ذوق بالا پایین پرید و گفت

:

-وای دیانا، چهار سالی میشه نیومدم خونتون نه؟ چقدر تغییر کرده اینجا، راستی چه خبر از اون دختره با کلاسه،

اومم اسمش چی بود؟ آهان مینو، خیلی دوست دارم بینمش وجهه اشتراکای شدیدی باهم داریم، راستی یه چیز

دیگه رنگ موهام خوب شده؟ شرابی یکمی تیره، با کفش و کیفم والبته قاب گوشیه آیفونم که مهرداد جون بهم داده

ست کردم، اما لعنتی همین امروز باهاش بهم زدم، دیانا باور کن این یکی خیلی جنتلمن بود، آه من باهاش عشقو

تجربه کردم، اوه داشت یادم میرفت تو رلی یا سینگل؟ یعنی منظورم اینکه هنوز این بچه مثبت بازی هاتو کنار نداشتی؟

دستمو گذاشتم رو سرم و زیرلب گفتم:

-امشب از سردرد میمیرم.

تمام این مدت که سارا حرف میزد من فقط سرمو تکون میدادم و چیزی نمیگفتم حتی وقتی سوال میپرسید به لبخندی اکتفا میکردم،

سینی نسکافه رو روی میز گذاشتم و روی مبل کنارش نشستم و بازم به حرفاش گوش دادم،

-بینم تو نگفتی ها، رنگ موهام خوب شده یانه؟ به موهای

شرابیش نگاه کردم و گفتم:

-آره خوبه.

فوری گفت:

-تو چرا رنگ نمیکنی؟ با چشمای

درشت شده گفتم:

-عمرأ، من رنگ موهامو دوست دارم.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-ای بابا، ول کن دیگه این امل بازیارو.

دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم:

-بیخیال رنگ، دیگه چه خبر؟ با هیجان

گفت:

-منتظر همین جمله بودم، این عکسو ببین.

گوشیشو آورد جلو صورتم و با دیدن تصویر اینستاگرامی که بهم نشون داده بود لبخند شلی

زدم و گفتم:

-خوب؟

با افتخار پاشو گذاشت رو پای دیگه اش و گفت:

-رل جدیدم بیست هزارتا فالور داره.

با تعجب گفتم:

-تو که الان گفتی کات کردی.

چشمکی زدو گفت:

-این دوست معمولیه بابا، دوهفته است باهم دوستیم.

ابروهامو انداختم بالا و گفتم:

-معلوم نیست چندتا دیگه مثله تو دوست معمولی داره.

چشماشو درشت کردو گفت:

-نه، نه، نداره.

-داره.

باخم گفتم:

-اگه داشته باشه فالو کرده مگه نه؟

با خنده گفتم ؛ -

خوب آره.

لبخند پیروز مندانه ای زدو گفت:

-همش سی تا رو فالو داره الان خودم چک میکنم.

سرمو نزدیک گوشیش بردم، یکی یکی داشت تو پیج همه ی اون سی نفر می رفت، یه دفعه داد زد:

-وای دیانا.

کلافه به بالا نگاه کردم و باحرص خندیدم و گفتم:

-بله؟

گوشی رو طرفم گرفت و گفت:

-اینو ببین.

یه قلوپ از نسکافه ام خوردم و بی خیال سرمو بالا اوردم با دیدن عکس رادین نسکافه پرید تو گلوم، سارا بلند شد و

تمام عقده هایی که از نامزداش داشت با دستش روی پشت من خالی کرد، دستشو پس زدم و گفتم:

-عکسو بیار ببینم

عکس رادینو به سمت گرفت و با ذوق گفت:

-من اینو یه جایی دیدم فکر کنم یادم نیاد، فقط میدونم قیافش خیلی آشناست، وای چقدر جذابه نه؟ حتی از مهرادم خوشکل تره فالوراشم بیشتره.

همونطور که سارا برای خودش فک میزد سرمو کج کردم و به عکس نگاه کردم و با اخم و تردید گفتم:

-همچین مالی هم نیستا.

طبق عادت مسخره همیشگیش با دست زد پشت گردنم و گفت:

-حرف الکی نزن، این خود ماله، وای فقط نمیدونم کجا دیدمش مطمئنم یه جایی باهاش برخورد داشتم.

گوشی رو از دست سارا گرفتم و به صفحه اش نگاه کردم، همش سه تا عکس گذاشته بود، اونم نه با اسم رادین، با اسم راتین.

دهنمو کج کردم و گفتم:

-فیکه، هم فالوراش فیکه هم اسمش.

سارا همونطور که روی زمین جفتک بالا مینداخت تا یادش بیاد کجا رادینو دیده، برگشت

سمت منو چشماشو ریز کرد و گفت:

-نخیرم، کلاً به همه چیز شک داریا، اگه فیک بود این همه لایک نمیخورد، درضمن.. این اسم به قیافه اشم میاد، رالالتین، چه قشنگه نه؟

گوشی رو انداختم تو حصارشو گفتم:

-اصلانم، تازه اسمش رادینه، تو دانشگاه ماست.ی..

هنوز میخواستم حرف بزnm که با جیغ و ذوق گفت:

-ای وای، رادینم خوبه، دوتا اسمش بهش میاد، دقت کردی چقدر اسماش با کلاسه؟

و دوباره به عکسش نگاه کرد، نمیدونم این رادین چرا یهوایی میشه مرد آرزوهای همه.

پشته چشمی نازک کردم و گفتم:

-اسمش که فیک بود، گفتم که تو دانشگاهی که من میرم هست.

با صورت جمع شده نگاهم کرد و گفت:

-مثلاً میخوای بگی دانشگاه میری من نمیرم؟

دمش گرم آی کیوش بالاست لوپ کلام من همین بود، دیپلم ردی بی خاصیت، من موندم

چطوری سه سال اینو تحمل میکردم، واقعا چطوری؟

تا خواستم چیزی بگم یهو یه بشکن زد و انگشت اشاره شو سمتم گرفت و گفت:

-وای یادم اومد، تو مهمونی که با سامی رفته بودم دیدمش، اونم یه نظر.

چشمامو یه بار بستم و گفتم:

-سامی؟ مگه تو نگفتی...

-ای بابا دیا گیر دادایا، وای جونم قافیه.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-ببخشید یادم نبود، اونم دوست معمولیت بود.

با خنده گفت:

-ایول. حالا... چطور پسری هست این خوشکله؟ کجا میشه پیداش کرد.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-مگه من آمار بگیر این میر غضبم، یه آدم بی احساس و بداخلاقیه که نگو.

سارا ایندفعه بیشتر از قبل از ذوق پرید و گفت:

-آخ جوون، از همونایی که تو چشماشون غرور و میبینی؟ ابرو هامو بالا انداختم

و با تعجب گفتم:

-ها.

یه جیغ خفیف برای ابراز احساساتش کشید و گفت:

-د، لامصب چرا زودتر نگفتی؟

از تعجب در او مدم و گفتم:

-ها؟، یعنی کلمه سوالی بود، من خوب ادا نکردم.

به پنجره خیره شد و گفت:

-از اونایی که تو یخ نگاهشون حل میشی.

دیگه داشت زیاده روی میکرد با دستم محکم زدم روشونش و گفتم

:

-ا، این همه چرت نگو تو یخ نگاه حل میشن؟

-خوب حالا. یخ میزنن، از این به بعد خواستی از دانشگاه برگردی من میام دنبالت.

باخم گفتم:

-چرا؟

چشمکی زد و گفت:

-راتین جون دیگه.

چهره مو عادی نشون دادم و گفتم:

-اولا راتین نه و رادین دوماً ... لازم نکرده.

چشماشو ریز کرد و گفت:

-نکنه چشت گرفتتش؟

کلافه کوسن مبلو برداشتم و پرت کردم تو صورتش و گفتم:

-سارا زر نزن دیگه، یک ساعته اومدی اینجا پنجاه ونه دقیقه اشو داری از راتین و رادین و سامی و مهرداد و دوست معمولی حرف میزنی، عوض کن بحثو دیگه.

سرشو تکون داد و با لبخند گفت:

-باشه، ولی دنبالت میام.

دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

-خووب، یه چیز دیگه بگو

ناخنای مانیکور شده شو جلوم گرفت و با لحن لوسی گفت:

-خوب شده؟ با موهامو کیف و کفشم ست کردم.

لبخندی با حرص زدم و دستمو گذاشتم زیر چونم و گفتم:

-اوهوم

بعد چند ساعت شنیدن حرفای الکی سارا از ناخن و دوست معمولی و اینا گرفته تا خاطرات

مزخرف دوران

دیرستان، و خوردن ناهار، بابا ساعت سه بعد از ظهر اومد و منو نجات داد، و از اونجایی که سارا میدونست دیگه

نمیتونه راحت حرفاشو بزنه قصد رفتن کرد، تا دم در باهاش رفتم همون لحظه آرش با همون ماشین مدل بالااش که

نمیدونم اسمش چی بود جلوی در خونه ایستاد و با چهره جدی پیاده شد و عینک آفتابشو گذاشت رو موهاش، سارا

تا آرشو دید دستپاچه بهم نگاه کرد و در کمال ناباوری بلند گفت: -خوب دیگه دینا جون، من برم دیگه، اگه قبل از تاریک شدن هوا برسم خونه مادرم ناراحت میشه فقط بخاطر تو اجازه داد پیام، میدونی که من خیلی ترسو ام.

نگاهی به آرش که داشت به ما نزدیک تر میشد کرد و زیر لب با ریتم گفت:

-آخه من قشنگ تر از پریام، تنها تو کوچه نیام.

مثل خودش گفتم:

-منظورت جنو پریاست دیگه؟ آره یه درجه از اونا بهتری.

آرش بهمون رسید، با لبخند کم رنگی اول به من سلام کرد و بعد به سارا، -سلام.

این آرش بدجور خوش تیپ بود، یه کت آستین کوتاه مشکی که زیرشم یه بلوز سورمه ای تنش بود و یه شلوار کتون

مشکی هم پوشیده بود، با متانت لبخندی زدم تا خواستم جواب سلام بدم سارا خودشو مثل قاشق نشسته پرت کرد وسط و گفت:

-سلام.

با لبخند به سارا و آرش نگاه کردم و گفتم:

-عه، ببخشید معرفی نکردم، ایشون دوستم سارا خانم هستن، و ایشونم آقای دکتر آرش تاجیک.

سارا با خنده گفت:

-خوشبختم آرش.

آرش بدون نیم نگاهی به سارا به زمین خیره شد و گفت:

-خوشبختم، ببخشید من یکم عجله دارم.

با لبخند گفتم:

-خواهش میکنم.

و از جلوی در رفتم کنار.

سارا با ناراحتی برگشت و گفت:

-خیلی زیاده روی کردم، نه؟ اخم کردم

وبی حوصله گفتم:

-آره، حالا مهم نیست، درضمن این آرش آدم درستیه اهل دوستی و این حرفا نیست، پس الکی فسفر نسوزون.

با پوزخند گفت:

-از کجا مطمئنی؟ همه پاش برسه هستن.

خیلی جدی گفتم:

-از آرش مطمئنم.

سارا نمیدونمی زیر لب زمزمه کردو با لبخند گفت:

-خوب دیگه، فعلاً.

منم سریع یه تعارف الکی زدم و گفتم:

-میموندی خوب...، هنوز میخواستم خریدایی که با فاطیما کردیمو بهت نشون بدم.

بااومدن اسم فاطیما حالت چهره سارا تغییر کرد و با تنفر گفت:

-تو هنوز بااون در ارتباطی؟ برای اینکه روش زیاد

نشه جدی گفتم:

-آره.

پوزخندی زد و گفت:

-چه خبر از سعید جونش؟

کلافه پشته چشمی نازک کردم و دستمو گذاشتم رو در حیات و گفتم

:

-اولاً سعید نبود و وحید بود، ثانیاً اون یک اشتباه بود و تمام، این همه مسائل قدیم رو قاطی الان نکن، گذشته، گذشته تمام.

پوزخند دیگه ای زد و گفت:

-گذشته... من دیگه برم، خوشحال شدم از دیدنت بای.

لبخندی زدم و ازش خداحافظی کردم.

مسئله وحید بر میگشت به همون دوران دبیرستان، به موقعی که منو سارا و فاطیما دوست بودیم، فاطیما با یه پسر به

اسم وحید دوست شده بود، تو عالم بچگی و نوجونی فکر میکردیم این پسر همون شاهزاده سوار بر خر توی رویاهاست، خربود دیگه نه؟

حالا بیخیال فعلاً تو حسم باید خیلی تحت تاثیر تعریف کنم،

یه روز تو خیابون وحیدو کنار یه دختره دیدم نزدیکش رفتم و با نفرت تو چشماش زل زدم خیلی از دیدنم شوکه

شده بود، با اصرار کنارم کشید و گفت به فاطیما چیزی نگم، گفت قول میده دیگه جز فاطیما دختر دیگه ای تو

زندگیش نباشه، از اونجایی که میدونستم فاطیما دختر احساساتیه چیزی نگفتم و فقط نظاره گر بیشتر شدن عشق

فاطیما به وحید شدم، هعی اما ای کاش همون موقع میگفتم و نمیداشتم کار به جاهای باریک بکشه، تو همین گیر و

دار متوجه اخلاقیات سارا هم شده بودم، بدجور به فاطیما و وحید حسادت میکرد، از خدا که پنهون نیست از شما

چه پنهون، یکی از دلایلی که من قضیه وحید و به فاطیما نگفتم تا ارتباط شون بهم نخوره همین سارا بود، اصلاً کلا آدمای حسودو باید همینطوری کرد،

خلاصه.. روزها وهفته و ماه ها گذشت تا اینکه اخلاقیات فاطیما عوض شده بود، گوشه گیر و کم حرف تر از همیشه،

سرکلاسا همیشه تو فکر میرفت و از اوضاع درساشم که دیگه نگم.

با کسی حرف نمیزد و دردشو به کسی نمیگفت تا اینکه عصبانی شدم و کشیدمش یه گوشه و بهش گفتم: چته فاطیما؟ چرا این روزا انقدر بهم ریخته ای؟

اول از جواب دادن طفره رفت ولی بعدش دیگه طاقت نیورد و گفت، هه، وحید به فاطیما بی توجه شده بود، فاطیما عاشقانه وحیدو میخواست، انگاری هرروز داشت آب میشد، مدرسه

نیومد حتی کارش به روان شناس کشیده شده بود، وحید حتی نیمچه توجهی هم به فاطیما
نمیکرد، چند وقتی

گذشت و فاطیما همونطور بود مثله یه مرده متحرک. حتی منکه از این کارا متنفر بودم فردین
بازیم گل کرد و رفتم

پیش وحید بهش گفتم: چرا اینقدر اذیتش میکنی، اما اون با پررویی تمام گفت: یکی دیگه
رو دوست دارم، منو فاطیما به درد هم نمیخوریم.

اون روز من هیچی نگفتم و فقط به فاطیما فکر کردم، و به واکنشش بعد شنیدن این خبر...
به معنای واقعی غرور فاطیما جریحه دار شده بود، دیگه رسماً درس و مدرسه رو تعطیل
کرده بود، منم ازش ناامید

شده بودم، دیگه حرف منم گوش نمیداد، تااینکه یه روز صبح که وارد مدرسه شدم صدای
جیغ و داد بچه ها کل

حیاط مدرسه رو برداشته بود، با عجله به سمت جمعیت رفتم و درکمال تعجب دیدم فاطیما
جنون آمیز داشت سارا

رو میزد، سارا دیگه نایی برای حرف زدن نداشت، معلما و ناظم اومدن و با کمک بچه ها به
زور اونا رو از هم جدا

کردن، بخاطر اون اتفاق فاطیما از مدرسه اخراج شد و از سارا که کم تغصیری توی این
فاجعه نداشت تعهد گرفتن،

روز آخر که من با گریه فاطیمارو بدرقه میکردم و فاطیما با نفرت داشت به حیاط و ساختمون مدرسه نگاه میکرد ازش پرسیدم: چرا این کارو با سارا کردی؟ بهم نگاه کرد و گفت:

-سارا منو به وحید فروخت، پیش وحید هزارتا دروغگو کثافت کاری رو به من نسبت داده، اگه بازم به قبل برگردم

همین بلا رو سرش میارم هرچند بیشتر.

و رفت، از اون زمان به بعد به جز یکی دو بار تلفن زدن دیگه هیچ وقت ندیدمش.

سارا میگفت از فاطیما به وحید چیزی نگفته، ولی من میدونستم که اون باعث خراب شدن ارتباطی وحید و

فاطیماست هرچند وحید ارزششو نداشت همون بهتر که رفت، اصلاً رفت که رفت خدا همه رفتگانو بیامرزه، والا

تا وقتی که تویه دانشگاه باهم قبول شدیم، اون روزی که فاطیما رو دیدم بهترین روز زندگیم بود، دیگه توی

چشماش عجز و نمیدیدم، گفت با خودش کنار اومده، دیگه اون دوران گذشت وحید فقط یه وحشت بود و خلاص.

باهم قرار گذاشتیم دیگه هیچ وقت از وحید و سارا حرف نزنیم،

اما قرارمون الکی بود، یه سره منو فاطیما از سارا و وحید بد میگیم سر آخرم هرهر هر میزنیم
زیر خنده و به این

نتیجه میرسیم که همه خرن و بهتر از ما کسی تو دنیا وجود نداره.

در همون حالت که تو فکر بودم صدای آلامر گوشیم بلند شد، به صفحه گوشی نگاه کردم و
با دیدن عکس فاطیما لبخندی زدم و زیر لب گفتم:
-چه حلال زاده است.

تماسو وصل کردم و پر انرژی گفتم:

-سلام.

با خنده گفت:

-علیک سلام، خوب خر کیفیا.

خندیدم و گفتم:

-بله، کبکم خروس میخونه.

مشکوک گفت:

-چرا؟

راست میگفتا خدایی چرا؟

-خودمم نمیدونم، حالا کار داشتی؟ بی حوصله

گفت:

-نه، حوصله ام سر رفته بود گفتم زنگ بزنم یکم چرت و پرت بگیرم بخندیم.

در خونه رو باز کردم و رفتم تو بابا رفته بود حموم، جلوی آینه ایستادم و دستی به ابرو هام کشیدم و چشمامو درشت کردم و متفکر گفتم:

-فاطی دقت کردی چشمای من سگ داره؟

-اگه قشنگ دقت کنی علاوه بر سگ یه خری هم توش داره.

با اخم گفتم:

-زهر مار، جدی گفتم.

بی خیال گفت:

-به یه چیز دیگه دقت کردی؟

-چی؟

-اینکه روزانه چقدر از اسم حیوانات تو مکالمه مون استفاده میکنیم.

با خنده گفتم:

-آره، مخصوصاً من، کلمه خر، آخ چه حیوونیه این خر، کلاً دقت کردی؟ اصل قضیه رو ادا میکنه، فاطیما خندید و گفت:

-لایک، یه حیوون دیگه هم هست خیلی اصل قضیه رو ادا میکنه، الان حضور ذهن ندارم. با هیجان گفتم:

-سگگگگ.

داد زد:

-زهر خر کره مار، سگ عمته.

خداروشکر عمه ندارم.

-بیشعور منظورم اسم حیوونی بود که گفتی.

-آهان، اوکی، اوکی حله، مثلاً چشمای تو خر داره چشمای من سگ داره.

با خنده گفتم:

-آها، آها، مثلاً دهنشو مثله کرو کودیل باز کرده، یا مثلاً مثله گاو سرشو انداخته پایین.

صدای خنده های فاطیما تو گوشی پیچید، تو خونه حرف زدن اصلاً راحت نبود، پالتو مو از تنم در نیوردم و دوباره رفتم تو حیاط.

-مثلا الان من مثله سگ دارم میلرزم. راستی خر خونم داریم، مثلا نمونه اش این پسر برادر
آقای تا جیک خر خون

به تمام عیار، اگه خر خون نبود که هم دکتر نمیشد هم شرکت دار باباش، این آقای تا جیکم
نمونه بارزه خر شانسه،

توی اینا فقط یه مینو خر نیست که، شتره اونم نه طبیعی پلاستیکی.

فاطمیما ساکت شدو گفت:

-من موندم چرا از حیوونا برای فوش دادن استفاده میکنن؟ با لرزش ناشی از

سرمای هوا گفتم:

-دمت گرم، اتفاقا چند وقت بود هشتک از حیوانات برای فوش دادن استفاده نکنیم گذاشته
بودن.

فاطمیما گفت:

-ه، راست میگیا من دیدم یه بازیگره پایین عکسش هشتک زده بود، سگ فوش نیست،
خر فوش نیست، فکر کردم جوکه فرستادم برای بقیه خخخ.

-حالا تو که خوبی، من اون قسمت کلمه سگو با فتوشاپ برداشتم جاش یه فوش نوشتم برای
بقیه فرستادم همه باور کرده بودن.

فاطمیما با خنده گفت:

-ای عوضی عجب فکری چرا به ذهن خودم نرسیده بود.

روی پاشنه پا چرخیدم و گفتم:

-فاطمیما..

با دیدن چهره قرمز شده از خنده آرش جمله ام نیمه کاره موند آرش تا چهره مو دید منفجر شد و زد زیر خنده صدای فاطیما تو گوشی پیچید که میگفت:

-دیانا، دیانا کجا رفتی؟

گوشی رو بردم جلوی دهنم و گفتم:

-بعداً باهات تماس میگیرم بای.

با خجالت نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

-خدا کنه حرفامو نشنیده باشه.

آرش با خنده دستشو کشید روی چشماشو گفت:

-بخشید....

ودوباره زد زیر خنده و بریده بریده گفت:

-من معذرت میخوام ناخواسته شنیدم.

خودمم داشت خنده ام میگرفت با تردید گردنمو کج کردم و گفتم:

-همشو؟

برای جلوگیری از خنده لباشو به زور جمع کرد و به سختی گفت:

-همشو.

لبخندی ناباورانه زدم و گفتم:

-شما که به این مقوله حیوانات فوش نیستن اعتقاد دارید که... نه؟ آرش با همون صدای

دورگه ناشی از خنده زیاد گفت:

-آره شدید، خودمم تو کمپینش عضوم.

با خنده گفتم:

-آها خووووبه پس.

خنده اش که تموم شد یکم مکث کرد و گفت:

-یه لحظه اگه ممکنه وقتتو بگیرم.

با هیجان گفتم:

-خواهش میکنم..

به سمت میز و صندلی توی حیاط اشاره کرد، شالمو کشیدم جلو تر حجابم کامل شه، والا.
مردم همینطوری حرف در میارن.

رادین:

بی حوصله اشل و گونیا رو روی میز رسم رها کردم و با اخم به پلانی که کشیده بودم نگاه
کردم، انصافاً ایده ی خوبی

بود، ولی اصلاً حوصله ریزه کاری هاشو نداشتم، سر سری پله ها و پنجره هاشو زدم و در
مرحله آخر نقشه ای که

رسم کرده بودم رو، روی کاغذ کالک پیاده کردم، شیت رو بالا گرفتم و بهش خیره شدم.

صدای در اتاق اومد، دستی به موهای آشفته ام کشیدم و گفتم:

-بفرمایید.

در باز شد و نگهبان شرکت وارد اتاق شد و با تعجب گفت:

-سلام آقا، شما هنوز اینجا هستید؟

لبخندی بهش زدم و خسته دستمو زیر چونه ام گذاشتم و به شیت جلوی دستم خیره شدم و

گفتم:

-اوهوم.

به نقشه روبه روم نگاه کرد و گفت:

-آقا این نقشه پروژه جدیده؟

در همون حالت سرمو بالا اوردم و دوباره گفتم:

-آره.

نگهبان دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

-آقا مطمئن باشید نقشه شما اوله، تو همه پروژه های مشترک همینه.

به طرز حرف زدتش لبخندی زدم، از جام بلند شدم و کوله پشتیمو برداشتم و گفتم:

-من دیگه میرم خونه،

سرجاش ایستاد و دستشو گذاشت رو سینه اش و گفت:

-باشه آقا خداحافظ.

دستمو به علامت خداحافظی براش تکون دادم و از اتاق وبعدهش ساختمان شرکت خارج

شدم،

سوار ماشین شدم و کوله پشتیمو انداختم عقب ماشین و به ساعت که

۲:دقیقه رو نشون میداد نگاه کردم، چشمام

از شدت بی خوابی همه جارو کم و بیش تار میدید، خیلی وقت نبود، ساعت هشت صبح باید

دوباره بر میگشتم

شرکت، بخاطر همین ماشینو روشن کردم و با بیشترین سرعت ممکن به سمت خونه راه افتادم،

دستی به چشم سمت راستم کشیدم، که یهو متوجه شدم دارم از جاده خارج میشم، سریع فرمونو چرخوندم و

سرعتمو کم تر کردم، از ظواهر غذا یا معلوم بود عزرائیل پابه پام داشت میومد،

ماشینو دم در پارک کردم و بیخیال پارکینگ شدم، جلوی در خونه پیاده شدم، درو باز کردم و رفتم تو، بدون روشن

کردن چراغ خونه، ساعتو از دور مچم باز کردم و لباسمو در اوردمو روی تخت دراز کشیدم، یه دستمو گذاشتم زیر سرم و چشمامو بستم...

-رادین چیشد؟ دارم باهات حرف میزنم؟ دِ لعنتی حرف بزن، حرف بزن چرا چیزی نمیگی، به من نگاه کن، منو ببین.

با گریه به سمت خیابون دویدم و گفتم:

-رایکا فرار کن، فرار کن رایکا مرده، مرده.

رایکا تا این حرف منو شنید دستشو گذاشت رو سرشو از ته دل جیغ کشید،

صدای جیغ بلندش تو سرم بود، داشتم میدویدم، نفس، نفس میزدم

-من میترسم، مرده، مرده.

نفسم کم کم داشت میگرفت، دستمو گذاشتم رو گلوم و فشار دادم:

-مرده، مرده، فرار کن فقط فرار کن.

باصدای آلارم گوشیم یهو از خواب پریدم و با چشمای گشادشده سر جام نشستم، صدای

تپش قلبمو قشنگ حس

میکردم، دستمو لای موهام بردم و سرمو انداختم پایین و گفتم:

-این همه عذاب به چه جرمی؟ درهمون حالت دستمو گذاشتم رو میز کنار تخت و گوشیمو

برداشتم، بدون نگاه به شماره اش تماسو وصل کردم و گفتم:

-بله؟

-سلام آقای مهندس، زنگ زدم یاد آوری کنم که یک ساعت دیگه جلسه برگزار میشه.

سراسیمه به ساعت دیواری نگاه کردم و زیر لب گفتم:

-وای.

صدای مدیر برنامه شرکت از پشت خط اومد که گفت:

-آقای آریایی؟

سریع گفتم:

-باشه، دارم میام فعلاً.

گوشی رو قطع کردم و رفتم یه دوش گرفتم و حاضر شدم، ساعتو دور مچم بستم و یقه پیراهنمو جلوی آینه مرتب کردم، کیفمو برداشتم و از خونه زدم بیرون.

عینک دودیم رو زدم و سوار ماشین شدم، راننده برگشت وبا لبخند گفت:

-سلام آقا.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-سلام،

-آقا ماشین جلوی در خونه بود سپردم سبحان بیره تو پارکینگ.

لپ تاپمو از توی کیفم در اوردم و روشنش کردم.

-ایرادی نداره، راه بیفت.

-چشم.

ماشین راه افتاد، بی توجه به اطراف، به صفحه لپ تاپ خیره شدم، برنامه اتوکدو باز کردم و مشغول رسم پلان شدم،

چند دقیقه ای تو راه بودیم، هنوز کارم نصفه مونده بود که ماشین ایستاد، لپ تاپو خاموش کردم و گذاشتم تو کیفم،

راننده سریع پیاده شد و درو برام باز کرد، چندباری بهش یاد آوری کرده بودم این کارو نکنه اما نمیفهمید، هر وقت

این درو برام باز میکرد ناخدا آگاه حس چلاق بودن بهم دست میداد، به کسی هم ربطی نداشت ذهنیت خودم این

بود، باخم پیاده شدم و عینکمو از روی چشمم برداشتم و به سمت در ورودی راه افتادم، در حال رفتن بودم که با صدای یکی از حرکت ایستادم، -سلام جناب مهندس آریایی.

سرمو به سمت صدا چرخوندم، با دیدن چهره آرش ابرویی بالا انداختم و گفتم: -سلام، آقای دکتر.

ونیش خندی زدم و به زمین نگاه کردم، آرش سرشو بالا گرفت و با پوزخند گفت: -امیدوارم جلسه نتایج خوبی داشته باشه.

نگاهمو به سمت روبه رو دادم و آهسته قدم برداشتم و گفتم:

-داره آقای تاجیک، با همکاری شما حتماً داره.

و منتظر شنیدن حرفی از طرفش نشدم و سرعت قدم هامو بیشتر کردم، یکم جلوتر مشاوره معاون شرکت منتظرم ایستاده بود تا منو دید به سمتم اومد و گفت:

-سلام آقای مهندس، روز بخیر.

-سلام.

به طرف اتاق کارم حرکت کردم و با دست بهش اشاره کردم که باهام راه بیاد.

پشت سرم اومد، وارد اتاق شدم و پشت میز ایستادم، مشاوره هم وارد شد و در اتاق رو بست

نقشه هایی که دیشب برای جلسه امروز کشیده بودم روی میز به سمتش هل دادم و گفتم:

-نسخه اتوکدش تو معموری هست، چطوره؟ به شیت ها

نگاهی انداخت و گفت:

-عالی، مثل همیشه.

بدون تغییری توی چهره ام متفکر بهش نگاه کردم، کاغذ شیت هارو، توی پوشه گذاشت و با لبخند بهم نگاه کرد

دستم روی میز گذاشتم و کمی به جلو مایل شدم و گفتم:

-خیلی دوست دارم طرح پیشنهادیه شریکمونو بینم.

مشاوره با اطمینان لبخندی زد و گفت:

-فرقی نداره، همیشه شرکت آریا گستر یک پله از همه ی شرکت های فنی مهندسی بالاتره.

صورتمو جمع کردم و گفتم:

-خیلی مطمئن نیستم.

مشاوره با تعجب گفت:

-چرا؟

از جام بلند شدم و پوشه شیت ها رو برداشتم و به سمت در راه افتاد و زیر لب گفتم:

-چون ما با یک ببر زخمی طرفیم...

در سالنی که جلسه توش برگزار شده بود رو باز کردم و وارد شدم، تمام سهام دار های

شرکت با دیدن من از

سرجاشون بلند شدن، با دستم به صندلی ها اشاره کردم و گفتم:

-خواهش میکنم، بفرمایید.

با دیدن پدرم که روی اولین صندلی نشسته بود لبخند مطمئنی زدم و کنارش نشستم، دقیقا

روبه روی آرش، پدرم با

تک سرفه ای شروع به توضیح دادن پروژه و مراحل اجراییش کرد، بعد از یک ساعتی

حرف زدن و احضار نظر

شنیدن از سمت سهام دار ها، نوبت به ارائه طرح های پیشنهادی شرکت ما و شرکت برادران

تاجیک رسید، با مکث

کوتاهی لب تاپمو روشن کردم، چراغ ها خاموش شد و فقط صفحه بزرگ دیتا بود که توجه

بقیه رو به سمت خودش

جلب کرده بود، معموری رو به سیستم وصل کردم و نقشه پیشنهادی پروژه سرنوشت ساز

آینده روی پرده نمایان

شد، بلند شدم و با پشت پام صندلی که روش نشسته بودم رو به عقب هول دادم، کتمو در
اوردم و روی دسته صندلی

رها کردم و به سمت پرده نمایش رفتم، شروع به توضیح تمام ریزه کاری ها و جزئیات
نقشه شدم بعد چند دقیقه ای

که حرفام تموم شد، مکثی کردم تا چراغ ها رو روشن کنند، بعد روشن شدن فضا پوشه شیت
ها رو به سمت یکی از

سهام دار ها گرفتم، دست به دست چرخید و از ظواهر قضیه یه معلوم بود که اکثریت
خوششون اومده، نقشه ها

چرخید تا رسید به دست آرش، دستامو روی لبه میز گذاشتم و خیلی مشهود به چهره اش
خیره شدم، لبشو به سمت پایین مایل کرد و گفت:

-بدنیست، یعنی از نظر من اصلاً در حد پروژره بزرگ ما نیست. وبا پوزخند بهم خیره شد، نگاه
حضار ناباورانه از این حرف به ظاهر نسنجیده ی آرش به سمت من چرخید ، همه

انتظار داشتن عکس العمل زننده ای از خودم نشون بدم، مخصوصاً با دیدن چهره پدر که
انگار غرور و سابقه کاریش رفته بود زیر سوال

اما من ریلکس شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-حق با شماست، ولی خوب..شعور حرفه ای میگه، نظر یک نفر مهم نیست.

آرش که از چهره اش معلوم بود خیلی از حرفش مطمئن به بی خیالیم نگاه کرد و گفت:

-البته...من میتونم نقشه پیشنهادی خودمو ارائه بدم؟

به نشانه تایید سرمو تکون دادم و سر جام نشستم، دوباره فضا تاریک شد و من منتظر به

پرده روشن مقابلم خیره

شدم با دیدن نقشه پیشنهادی آرش اخمی کردم وبه سمت جلوتر مایل شدم و با دقت

بیشتری نگاه کردم،

پلان خیلی خوب و دقیقی بود

، همه چیزاش با دقت رسم شده بود، به توضیحات آرش اصلاً توجه نکردم.

فقط منتظر بودم زود تموم شه تا بتونم به شیت نگاهی بندازم و بفهممطراح همچین پلانی کی

بوده،

چراغ ها روشن شد و آرش روی پاشنه پا به سمت جمعیت چرخید و به ما نگاه کرد،

هم همه ی زیادی به پا شد و همه باهم شروع به صحبت کردن شدن، به پشتی سندلیم تکیه

زدم و به پدر نگاه کردم و آروم گفتم:

-پدر جان اگه حرفی دارید...

دستشو با اطمینان روی دستم گذاشت،وسرشو به معنی نه تکون داد، با قاطعیت روبه جمع

کردم و گفتم:

-خوب، آقايون وقت برای تامل روی این موضوع زیاده، تا بعد از تعطیلات نتایجو یکی میکنیم و ارائه میدیم، خسته نباشید.

آقای تاجیک و برادرش حرفمو تایید کردن، همه از جامون

بلند شدیم

و سهام دارها یکی یکی از اتاق رفتن بیرون.

با اخم به قسمت تایتل (اسم جدول مشخصات نقشه (خیره شدم، اسم

آرشیفتکت) معمار (نبود، زیر لب به جهنمی گفتم و

کتم رو از روی صندلی برداشتم و روی مچ دستم انداختم و با دستدیگه ام لپ تاپو برداشتم،

به سمت پدر و آقايون

تاجیک که داشتن باهم حرف میزدن رفتم، فرهاد تاجیک با لبخند به من و آرش نگاه کرد و

گفت:

-براو،

و شروع به دست زدن کرد و گفت و روبه بابا و پدر آرش فرهان تاجیک گفت:

-تبریک جناب امیر مسعود آریایی، و تبریک فرهان جان، بخاطر داشتن چنین پسرای با

استعدادی.

لبخند کاملاً مصنوعی به تعریف و تمجید هاش زد و چیزی نگفتم، به عکس العمل آرش هم اصلاً توجهی

نکردم، یعنی اصلاً بهش نگاه نمی‌کردم که بخوام توجه کنم، بابا لبخند سخاوتمندانه ای زد و گفت:

«البته من هم باید به عنوان برگذار کننده این جلسه بخاطر موافقت شما با زمان جلسه تشکری بکنم، در جریانید که، وقت زیادی نداریم.»

فرهان تاجیک سریع گفت:

«او، خواهش میکنم، شما بهترین کار ممکن رو کردید.»

برادر دیگه آقای تاجیک هم تایید کرد، بالاخره حرف های حاشیه ای بعد از جلسه تموم شد و من و پدر به سمت

خروجی شرکت حرکت کردیم، فردا عید بود و همین امروز هم تعطیلی رسمی شرکت بود، اما بخاطر برگزاری جلسه

بعضی از نیرو های لازم شرکت اومده بودن، باد شدیدی شروع به وزیدن کرد، سریع به سمت ماشین رفتیم و سوار

شدیم، راننده رو مرخص کردم و خودم پشت فرمون نشستم، بابا دستی به موهای جو گندمیش کشید و گفت:

«جلسه ی خوبی بود، جزیه قسمت خیلی کوچیک، بقیه اش باب میل پیش رفت، همونطور که میخواستیم.»

نوچی کردم و گفتم:

-جوری که میخواستم پیش نرفت.

بابا، مردد به جلو خیره شد و گفت:

-پس... یعنی تو همین قسمت اولیه پروژه، یکی طلب حریف.

خنده ای کردم و گفتم:

-نه.

بابا به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-نقشه شون که چیز چشم گیری نبود، پس..تردیدت برای چیه؟ مکثی کردم و گفتم:

-ایده ای که برای طرح ساختمانی دادن...نقشه اش غیر حرفه ای کشیده شده بود، ولی اصل ایده خوب بود...

بابا خنده ای کرد و گفت:

-من تورو میشناسم، از همین الان رأیت صادر شد.

چشمامو بستم و باز کردم خنده ی متفکری کردم و گفتم:

-رای من، نقشه ی آرشه.

بابا بهم نگاهی کرد و زیر لب گفت:

- فکر کنم تو اولین معماری باشی که همه به نقشه اش رأی بدن جز خودش.

دیانا:

-حالا! جا کم بود باید تخت نن جونو میذاشتید وسط خونه؟ بابا من این هفت سین لامصبو کجا بچینم؟ دستمو گذاشتم رو سرمو کلافه گفتم:

-بابا خیر سرمون فردا شب عیده ها، چقدر بی خیالید.

بابا اومد توی پذیرایی خونه و گفت:

-چقدر حرف میزنی بیست میلیونی.

و بعد زد زیر خنده، با تاسف نگاهش کردم و گفتم:

-باشه، حالا شما بخند، وقتی من اون پولو اوردم توی این خونه، میفهمی با کی طرفی.

نن جون روی تختش چرخید و گفت:

من میخوام برم خونه، منو ببرید خونه.

با ذوق کنار تختش نشستم و گفتم:

-جدیییی؟

بابا، با اخم بهم نگاه کرد، سریع گفتم:

-یعنی، کجا؟ بودید هنوز.

بابا، نگاه جدی به نن جون کرد و گفت:

-کجا میخوای بری مادر؟ شما تا وقتی که منوچهر و نصرت، بدنیا نیومدن همین جا هستی.

صورتتمو جمع کردم و به بابا نگاه کردم، بابا سریع چشمکی زدو و به نن جون اشاره کرد، از اونجایی که دارای آی کیوی خیلی بالایی بودم، با صدای بلندی گفتم:

-منوچهر و نصرت؟ اه، اه، اه این اسمای خز و خیل و از کجا در آوردی بابا؟ انقدر سلیقه ات قرن بوقی نبود که.

با این حرف من نن جون یهو از روی تختش بلند شد و به چشمام زل زد و آرام گفت:

-تو الان چی گفتی یه وری؟

لبمو به دندون گرفتم و روبه بابا گفتم:

-چه بیتریت شده نههه؟

بابا دستشو گذاشت رو چشماشو گفت:

-هیچی دیگه، به فنا رفتیم.

نن جون دادزد:

-منوچهر و نصرت، اسم بابا و شوهر خدا بیامرزه مننه، اسم دوتا نوه هامم باید همین باشه.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

-نه، خوب یعنی حیف نیست که اسم این بزرگوار ها روی داداشی های من باشه؟ بابا به جان خودم که نباشه به جان

خودت، اینا در آینده دوتا نخاله ی معتاد بنگی میشن، حرمت اسم آقا جون من و آقا جون شما میاد پایین، به نظر من همون دارا و دانیالو بذاریم و خلاص.

یهو صدای مامان از توی حال خونه اومد که گفت:

-دیانا پدر سگ لال نمیری الهی.

بشکنی زدم و آروم زیر لب گفتم:

-ننه چقده تو ماهی، اووو.

مامان ادامه داد:

-اینم حرفه پشت سر داداشات میزنی؟

دیگه آمپر چسبوندم، هنوز بدنیا نیومده ازشون دفاع هم میکردن، با حرص گفتم:

-نگاه، هنوز بدنیا نیومدن داری ازشون دفاع میکنی، داری مخصوصا بین منو اون دوتا نره غول فرق میذاری.

مامان گفت:

-ای بابا، من کی فرق گذاشتم؟

بابا نگاه مظلومانه نگاهی به من کرد و گفت:

-چرا همیشه بین دعواها تون پای منو وسط میکشید؟ با اخم گفتم:

-منکه چیزی نگفتم.

-گفتی.. بیخیال.

یکم فکر کردم بعد یهو لبمو گاز گرفتم و گفتم:

-وای، هین، ای وای خاک عالم، خدا مرگم بده،

بابا خودشو زد به اون راه و بلند شد و رفت.

یکم مکث کردم و دستی به چشم های قرمز شده از بی خواهم کشیدم و روبه نن جون گفتم:

-ننه جونم، میشه پیام تو حصار گرم و پر از مهربانی ات بخوابم؟ نگاهی به قیافه ام کرد و

گفت:

-نه.

خودمو زدم به مظلومیت و گفتم:

-یه دقیقه،

-نه.

-سی ثانیه.

-ن.

به دورو بر نگاه کردم و گفتم:

-خونه که فرش نداره مبل و کاناپه رو هم که مامان قدغن کرده، پس من کجا کپه مرگمو بذارم؟

نه جون سرشو گذاشت رو بالشتو گفتم:

-برو با گوشیت ور برو خواب از کلت پیره، یک سره که چشمات تو اون وامونده است بیست میلیونی.

عصبانی از جام بلند شدم و گفتم:

-برو بابا.

و به سمت حیاط رفتم، کنار استخر نشستم و به یکی از درختای اونجا تکیه زدم، گوشیم تو جیبم بود و اذیتم میکرد،

دستمو کردم تو جیبم و درش اوردم و انداختمش جلوی پام وبا حرص گفتم:

-آخه انقدر ریلکس؟ فرش ها که پهن نیست، سفره هفت سینو نچیدیم، تخت نن جون وسط پذیراییه، بز نم کلمو

بکوبم به دیوار راحت شم از این زندگی، چقدرم خوابم میاد.

دستی به چشمای بی خوابم کشیدم و سرمو گذاشتم رو پاهام و به گوشیم خیره شدم،

-یه شکست عشقی هم نخوریدم بشینیم یه گوشه عر بز نیم فاز غم برداریم،

دستمو گذاشتم رو چونمو متفکر گفتم:

-حالا چه ربطی داشت؟ دستمو پایین

اوردم و گفتم:

-نه بابا، ربط داشت، حداقل از بیکاری و بیخوابی بهتر بود، فک کن؟ بیکاری وسط این همه

کار. همونطور که سرم پایین بود و به صفحه گوشیم نگاه می کردم گفتم:

-مثلا پروفایل بذارم، عشقم مرد منم با خودش برد. بازم ربط نداشت!

ای سگ تو روح این زندگی.

در حال فکر کردن بودم که گوشیم شروع به زنگ زدن کرد، با دیدن شماره ناشناس اخی

کردم و به صفحه نگاه

کردم، شاید آرش بود، چون دیروز شماره مو ازم گرفت، خخخ داشتم بال در می

اوردم، مدیونید اگه فکر کنید تو کف بودم بهم شماره بده،

صدامو صاف کردم و تماسو وصل کردم و گفتم:

-بفرمایید.

-سلام آرشم.

حدسم درست بود، دستمو گذاشتم رو دهنه گوشه و جیغی از سر ذوق زدم و گفتم:
-خودشه، خووودشه.

سریع به خودم مسلط شدم و گفتم:

-اوه، سلام خویید؟

صدای آرش که انگاری ته مایه ای از خنده داشت تو گوشه پیچید:

-ممنون، به خوبیت، خواستم در مورد اون نقشه ای که بهم دادی حرف بزنم.

یهو از جام بلند شدم و گفتم:

-خوب، خوب چیشد؟

-میمونه برای بعد تعطیلات.

عصبانی گفتم:

-دِهَع. تااون موقع میمیرم که.. با خنده گفت:

-نه باید زنده بمونی تا موفقیتتو ببینی.

با ذوق بالا و پایین پریدم و گفتم:

-خدایی کل توانمو روش گذاشتم، از اون موقع که گفتم تا الان خواب به چشم نیومده

مغزم هنوز درد میکنه،

یکمی هم دست راستم، تا صبح انقدر خط رو خط کشیدم که داغون شدم.

باصدایی که اثر خنده کاملا توش مشهود بود گفت:

-اووو، پس یادم باشه دیگه پیشت نیام وگرنه مرگت حتمیه.

سرمو تکون دادم و گفتم:

-آره، آره... عه یعنی نه، چیبیی؟ من تازه اول کارم، اینا عادیه.

-راستی یه چیز دیگه.

سریع گفتم:

-چی؟

-میخوام نقشه رو برام مبله کنی... از معماری داخلی و دکراسیون و اینجور چیزا که سر در

میاری که؟ اونم با خودت.

سرمو کمی کج کردم و گفتم:

-آره... میتونم.

-عالیه، پس با خودت.

-میگم، در حد حرفه ای بلد نیستم، چون میدونی که تخصصم معماری بیرونی ساختمانه.

-تو میتونی، من بهت اعتماد دارم.

به زمین خیره شدم و رفتم تو فکر و گفتم:

-خیلی مرسی.

آرش زد زیر خنده و گفت:

-هان؟

سریع از فکر دراومدم و گفتم:

-هان، آره، ممنون اولین تجربه ی حرفه ایم با شرکت شما بود، حتی اگه تایید نشه هم

خوشحالم چون یک شبه برای چنین پروژه بزرگی پلان (نقشه) زدم.

آرش سکوت کرد و بعد چند ثانیه گفت:

-ها؟

وگوم صدامو یکم بالا تر بردم و گفتم:

-آه، حرف مفت زدم، تعارف الکی کردم، اگه این نقشه قبول نشه من دیگه قید معماری رو

میزنم مگه من مسخره ام؟ چشمم دراومد تا اون پلانو کشیدم.

با خنده گفت:

-میگم این حرفا از تو بعیده، تعجب کردم،

-باشه، پس من نقشه رو مبله میکنم، میریزم تو معموری میدم بهت.

-او کی، پس فعلا...

-خدا حافظ.

به گوشی نگاه کردم و گفتم:

-بیشعور چه طرز خدا حافظیه.

یهو صدای آرش از توی گوشی اومد:

-هنوز حرف داشتم با اجازه تون.

وای خاک عالم هنوز قطع نکرده بود، کلمو زدم به تنه درخت پشت سرم و گوشی رو گرفتم
جلوی دهنم و گفتم:

-ای خدا، ببخشید، شرمنده ام فکر کردم خدا حافظی کردی.

-اشکالی نداره، خواستم بگم فعلاً روی کاغذ نقشه رو پیاده کن من نمیتونم پیام خونه عمو لپ
تا پو بیارم.

زود گفتم:

-ا، نه نمیخواه من خودم تو اتوکدو کامپیوتر حلش میکنم، لپ تا پ لازم نیست.

-جدی؟ میشه؟

-بله، ولی یکم چیزه ... هیچی، بیخیال، حله کی تحویل بدم؟

-وقت زیاده برای پنج یا شش روز دیگه میتونی تمومش کنی؟
-اوهوم.

-اوکی، من دیگه قطع کنم مشکل دیگه ای نیست؟
-نه، خداحافظ.

-بای.

دستمو گذاشتم رو دهنمو دوسه بار کلمو کوبوندم تو درخت آروم شدم، آخه چرا انقدر من
عجولم چرااا؟

رفتم تو خونه و دیدم بله بالاخره پدر دست به کار شدن و دارن فرش ها رو پهن میکنن،
رفتم کمک بابا و بعدش

مشغول انجام دادن کارای دیگه شدم، وسائل لازم برای چیدن سفره هفت سین رو هم
برداشتم و رفتم تو پذیرائی، و

مشغول تزئین سفره شدم، تو همین حین نن جونم که داد و بیداد راه انداخته بود که آی من
لباس ندارم چی بپوشم

و از این حرفا منم، حالا انگار دختر هجده ساله است که اینقدر حساسه، برای تمرکز بیشتر
هنسفری هامو در اوردم و

زدم تو گوشم تا صدای اطرافو نشنوم، بقیه هم هرچی میگفتن میگفتم، آره، آره،

و با آهنگ همخوانی میکردم:

تو که آدم نیستی انگار از فضایی

زندگیمی، زندگیمی داری کلی فدایی انقدره خوبی که

از اون بدایی من مریضم، من مریضم تو واسم دویایی

یهو یه دستی منو به سمت خودش کشید همونطور که با آهنگ همخوانی میکردم، برگشتم و

با چشمای گشادشده گفتم:

-خدا قسمت کنه این دافه واسم جور شه...

لعنتی انقدره خوبه که باید سانسور شه.

نن جون یکی از لباسای منو پوشیده بود و با لوازم آرایشی من خودشو آرایش کرده بود،

هنسفری هامواز گوشم در

اوردم و گفتم:

-وای چه خوشکل شدی.

با انگشتش دهن باز شده مو بست و گفت:

-مگس نره،

همونطور که خیره شده بودم بهش گفتم:

-آقا حشمت ببینتت ولت نمیکنه.

نن جون با خنده گفت:

-هو، چشا درویش.

با خنده گفتم؛

-نن جون بیا حصارم مممم.

جیع زد:

-نو تاچ می (به من دست نزن)

حالا تلفظشو بماند من موندم اینا رو از کجا یاد میگیره، باخم گفتم:

-باشه، بابا.

سفره هفت سین رو چیدم و بلند شدم و سیناشو شمردم:

-یک، دو، سه، چهار، پنج، شیش..وا چرا هفتا نیستن اینا؟ مامان اومد پیشم و

گفت:

_بخاطر این.

تو دستش یه ظرف سفالی آبی رنگ که بود، گذاشت و سطره و سفره و گفت:

-سرکه.

-آهان.

چرخی تو خونه زدم و به اینطرف اونطرف نگاه کردم، مامان با خنده گفت:

-خوب خانم مهندس مورد در تایید

واقع شد؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-بلی، بلی، ولی دکوراسیون خونه به دلم نمیشینه.

مامان باخنده بهم نگاه کرد و گفت:

-خوب دیگه خودتو لوس نکن.

پوووووف، به ساعت نگاه کردم و زیر لب گفتم:

-ساعت نه صبح سال تحویل میشه؟ مامان گفت:

-آره.

وبا این حرف رفت تو آشپزخونه، منم با خیال راحت نشستم رویمبل ها و یه نفس راحت

کشیدم، صدای زنگ پیام

گوشیم بلند شد ، با عصبانیت دستمو کردم تو جیبم و گفتم:

-ای سگ تو روح این پیام تبلیغاتی ها که آدمو توی قبرستون هم ول نمیکنن.

بیخیال خوندن پیام شدم که

یکبار دیگه هم برام پیام اومد، در همون حالت که لم داده بودم رو مبل موبایلو جلوی چشمم گرفتم، با دیدن شماره

سارا سیخ سر جام نشستم، دوتا پیام مال خودش بود، پیام اولو باز کردم و خوندمشون:

-سلام دیا،یه خبر خوب باحال برات دارم.

با کنجکاوی پیام دومو باز کردم و با دیدنش هیجانم خوابید،نوشته بود:

-ولی تاروز عید دیدنی بهت نمیگم.

این سارا میدونست من چقدر فضولم بخاطر همین این کارو کرد تا منو بذاره تو آمپاس.

شماره شو گرفتم و منتظر موندم جواب بده، بوق اول و دوم خورد اما جواب نداد،

-بیشعور، حالا جواب منو نمیدی؟

خواستم براش پیام بنویسم ولی دیدم اینجوری خیلی ضایع میشه ساراهم که جو گیر، بیشتر خودشو خر میکنه.

گوشی مو روی عسلی گذاشتم و بلند شدم و رفتم تو اتاقم تا یکم استراحت کنم، تا نشستم رو تختم، متوجه انبوهی

از لباس هام شدم که به یه صورت خیلی بدی انگار پاچیده بود تو در و دیوار و صندلی و اینا، خودمو روی تخت رها کردم و گفتم:

-نن جون روانیم کردی.

از خیر خواب گذشتم و بلند شدم و تمام لباس هارو جمع کردم و گذاشتم تو کمد، تو همین
حین یاد، نقشه آرش

افتادم، دیگه کلاً خواب از سرم پرید با لبخند به سمت رخس رفتم و نشستم کنارش، دستمو
گذاشتم رو بدنه سفیدش و گفتم:

-چطوری با مرام، ما رو نمیبینی خوشی؟

و بعد خم شدم و روشنش کردم، پشت میز کامپیوتر نشستم و به صفحه خاموش رخس نگاه
کردم، اینکه میگم رخس

داستان داره، این رایانه عزیز منو از سن دوازده سالگی تا الان یاری کرده، دمش گرم، از
اون ورژن کامپیوتر گازوئیلی

هاست که باید تا صبح صبر کنی روشن شه، آخرشم معلوم نیستبشه یا نشه، بزرگترین
ریسک زندگیم این بود که

روش برنامه نقشه کشی (اتوکد) نصب کردم، من موندم چطوری مرامش قبول کرد که
همچین وظیفه بزرگی رو قبول کنه، یه بار دیگه کلید پایین کیسو زدم و گفتم:

-جون من روشن شو دیگه.

پووف بازم روشن نشد، دستمو گذاشتم زیر چونه ام و گفتم:

-آخه چرا با ما سر یاری نداری..

و بعد رفتم تو فکر اون روزی که آرش بهم پیشنهاد کار داد:

-جدی؟ خوب من تاحالا از کسی سفارش قبول نکردم.

آرش دستشو تکون داد و گفت:

-نه، اصلاً برام مهم نیست، من میشناسمت، میدونم که میتونی.

سرمو تکون دادم و گفتم:

-مرددم، اگه بد بشه شرمنده میشم.

آرش بهم نگاه کرد و گفت:

-بین از این جهت نگاه کن که خوب بشه، میدونی معمار همچین پروژه ای برای کشیدن

نقشه چقدر دستمزد

میگیره؟ با خنده

گفتم:

-دو ملیون.

آرش با چهره ی ریلکسی گفت:

-بیست ملیون. یکم، فکر کن یه نقشه است دیگه یا قبول میشه یا نه، با بیست ملیون زندگیه

خانواده ات که نه حداقل تو از این رو به اون رو میشه.

یه لحظه حس کوزت بودن بهم دست داد، دیگه وضعمون اونقدرام ضایع نیس که با بیست
ملیون زندگیه مون تغییر

کنه نه دیگه بیست ملیون زندگیه منو از این رو به اون رو میکنه

حداقلش اینکه زحتم رو دوش خانواده نیست، آرش منتظر

نگاهم کرد و گفت:

-نظرت؟

برای جلوگیری از اینکه تصمیم عوض نشه سریع و بدون مقدمه گفتم:

-قبوله.

آرش روی صندلی جابه جا شد و گفت:

-بسیار خوب، پس برای فردا.

با چشمای درشت شده از تعجب گفتم:

-فردا؟ یعنی پلان به این سنگینی و پر کاری رو تا فردا حاضر کنم؟

آرش با دست به پشت موهای دستی کشید و گفت:

-آره، دیگه خودت حلش کن).

-دیانا.

از فکر در اومدم و سریع برگشتم و گفتم:

-بله؟

بابا، با انگشتش به کامپیوتر اشاره کرد و گفت:

-روشنه.

به صفحه مانیتور نگاه کردم و گفتم:

-عه. آره آخرش روشن شد.

وارد برنامه اتوکد شدم و دوباره منتظر موندم، فکر کنم یه سی دقیقه ای هم باید برای باز شدن این در حال لودینگ باشه.

بابا بهم نگاه کرد و گفت:

-دیانا اگه باهات مشکل داری یکی دیگه بخریم.

سریع گفتم:

-نه، نه خوبه مگه چشه؟

یهو یه صدایی اومد و کامپیوتر خاموش شد،

با خنده الکی به کامپیوتر و بعد به بابا نگاه کردم و گفتم:

-این همینطوریه ،حله چیزی نیست.

دوباره کامپیوتر روشن شد و بعد یه صدای وحشت ناکی اومد و کلاً صفحه اش خاموش شد.

یه لبخند دیگه ای زدم و گفتم:

-اوکی، این بخاطر بالا و پایین رفتن فشار برقه و گرنه حله.

بابا جلو رفت و کلا از پریش کشیدش و گفت:

-خرابه دیگه، یکی دیگه میخرم برات.

وبعد کندن همه ی سیم های دور و بر کامپیوتر مکث کوتاهی کرد و از اتاق رفت

بیرون،دستمو گذاشتم روی میز و سرمو گذاشتم روش.

-فکر کنم باید لپ تاپ آرشو بگیرم.

-دیانا ساعت چند؟

به ساعت نگاه کردم و بعدش سریع موهامو شونه زدم و گفتم:

-ده دقیقه به نه.

پشتمو به آینه کردم و بلندی موهامو نگاه کردم و با ذوق گفتم:

-جونم، چقدر بلند شده.

بلندیه موهام تا دو وجب زیر کمرم میرسید، داشتم به موهام نگاه می کردم و کیف میکردم
که مامان با لحن کشیده ای گفت:

-دیانا!!.

برگشتم و با تعجب گفتم:

-بله؟

-من دارم خودمو میکشم میوه و شیرینی رو آماده کنم تو اومدی جلوی آینه برای من نای
نای میکنی؟ چشمامو درشت و گفتم:

-من؟

دستمو کشید و گفت:

-بیا این آجیلا رو توی ظرف بریز تا سال تحویل نشده، و زیر لب گفت:

-همیشه کارامون دقیقه نوده.

با خنده گفتم:

-مامان دستو ول کن کن کش اومد.

مامان برگشت و با خنده آمیخته با کمی حرص گفت:

-دیانا میزنمتا، کاری که گفتم بکن.

دستم و ل کرد و با خنده رفتم و یکی یکی آجیلا رو توی ظرف ریختم و میوه هارو هم سر سفره بردم، نن جون سره

سفره نشسته بود و داشت قرآن میخوند، خیلی ساکت بود و باین سکوتش خونه هم به سکوت عمیقی فرو رفته بود،

بابا کت و شلوار تنش کرده بود و جلوی آینه داشت یقه پیراهنشو صاف میکرد.

مامان ظرف شیرینی و آجیل باقی مونده تو آشپزخونه رو برداشت و برد سر سفره و همون جا نشست، من هم سریع

رفتم و یه کاسه رو آب کردم و یدونه تخم مرغ گذاشتم توش، بابا صدام زد:

-دیانا، بیا الان سال تحویل میشه.

فوری رفتم و کنار سفره نشستم، به ساعت نگاه دیگه ای کردم و گفتم

:

-پنج دقیقه دیگه.

مامان سرشو برد جلوی کاسه و گفت:

-چیه این؟

-تخم مرغ، روایت است که وقتی سال میچرخه این تخم مرغم همراهش میچرخه ولی خوب

فکر میکنم فقط در حد همون روایته.

مامان خنده ای کرد و مشغول دعا کردن شد بابا هم به کاسه آب و تخم مرغ نگاه کرد ولی چیزی نگفت، نن جون چشماشو بست و گفت:

-دعا کنید بچه ها، دعای شما زود میگیره.

من هم به مثله نن جون چشمامو بستم و دعا کردم:

-خدایا، آرزوی منو خودت بهتر از من میدونی، خواهش میکنم کمک کن حقیقی بشه، خدایا خودت شاهدی که

مامان بابا چطوری دارن برای من و آینده ام زحمت میکشن، یه کاری کن جلوشون سر افراز باشم... مرسی خدا چاکر پاکرم..کمک کن امسال سال خوبی برای همه مون باشه.

مامان:

-امسال گذشت با تموم خوبی ها و بدی هاش، اما توی سال پیش رو سلامتی همه خانواده ام و این دوتا کوچولویی که

توی راهنو ازت میخوام ، خدایا بهم توان بده تا بتونم تصمیمم رودرباره میثم عملی کنم، کمک کن امسال سال خوبی برای هممون باشه.

بابا:

-خدایا ببخش که خیلی وقتا ازت قافل میشم ولی تو هوامو داری دست مریزاد خدا دمت گرم، خدایا تنها آرزوی من

خوشبختی خانوادمه، به همشون سلامتی بده، ، کمک کن امسال سال خوبی برای همه مون باشه.

نن جون:

-خدایا کمک کن توی سال جدید این حشمت آی کیو آخرش حرف منو بفهمه بیاد یه آشیونه گنجشکی باهم

بسازیم بهشون دون بدیم، همین بود دیگه نه؟ بیاد باهم آشیونه بسازیم... اینم نبود، نوچ خدایا اینارو کلا بیخیال

اصل مطلب اینکه حشمت بیاد منو بستونه باهم ازدواج کنیم، اگه نکرد ایشالا بره زیر هیجده چرخ تا حداقل خیالم از تنها بودنش راحت شه. آمین.

دیانا:

چشمامو باز کردم و به صفحه تلویزیون نگاه کردم، صدای تیکتاک آخرین ثانیه های امسال میومد، دعای تحویل

سال نو پخش شد و هممون زیر لب همراه با تلویزیون زمزمه کردیم

:

-یا مقلب القلوب و الابصار یا مدبر الیل و نهار، یا محول الحول والاحوال، حول حالنا الی احسن الحال.

بابا به نن جون قول

داده بود برای تعطیلات عید همونو بیره مشهد پا بوس امام رضا و من از این بابت مته چی خوشحال بودم، وقتی به

آقای تاجیک نگاه می کردم، یه جورایی دلم براش میسوخت، سیما و مینو در سال چهل دفعه میرن سفر های خارج

از ایران یه بار به بهانه کریسمس، یه بار به خاطر عید نوروز. یه بار برای جشن تولد یه بار برای سالگرد ازدواج، شاید

باورتون نشه جز این مورد آخری آقای تاجیک اصلاً باهاشون نمیره، یا وقتی هم که میره نباید تا سه ماه دور و برش

پیلکی نمیدونم این سیما خانم اونور چیکار میکنه بنده خدارو که اصلاً میشه عین هو سگ پاچه گیر،

با شنیدن صدای آیفون، صورتمو متفکر جمع کردم و گفتم:

-یعنی کی میتونه باشه ؟ سگ در صد از اقوام آقای تاجیکه چون ماکه اینجا کسی رو نداریم،

به سمت در رفتم و بازش کردم و با اخم گفتم:

-بفرمایید....

تا سرمو بالا اوردم با دیدن فاطیما و اشکان و مامان بابای فاطیما به جز فرشادشون، با ذوق

وصف نشدنی گفتم:

-وای سلام، خوش اومدید.

با فاطیما و مامانش سلام و احوال پرسى کردم و با خوشحالی حصارشون کردم، فاطیما علاوه بر دوست مثل خواهرمم بود، حالا بیشتر درک میکردم،

وارد خونه شدیم و بعد از خوش و بش خانواده فاطیما با مامان بابا و مشغول پذیرایی شدم، به سمت اشکان و فاطیما

شیرینی تعارف کردم و با لبخند برداشتن، ظرف شیرینی رو سر جاش گذاشتم و رفتم روی مبل کنار فاطیما و اشکان نشستم و با خنده آروم گفتم:

-چه خبر از دو شتر مرغ عاشق؟

اشکان که داشت شیرینی میخورد خنده اش گرفت و شیرینی پرید تو گلوش، شروع به سرفه کردن کرد، فاطیما

براش یه لیوان آب ریخت و بهش داد و با خنده گفت:

-خدا نکشتت دیانا الان فکر میکنن از قحطی اومدیم با شیرینیخوردنمون.

با خنده گفتم:

-نه باو اینا خودی ان، قبل اون که شما نشون بدید میفهمن، اشکان یه قلوپ آب خورد و سرشو با خنده تکون دادو چیزی نگفت، فاطیما بهم نگاه کرد و گفت:

-راستی اون روز که پشت تلفن داشتیم چرت و پرت میگفتیمو یادته؟ به اشکان نگاه کردم

و با آرنج زدم تو پهلو فاطیما و گفتم:

-مرگ، خیلیم بحث علمی بود.

فاطمیما گفت:

-خوب بابا، اون روز که باهم داشتیم درباره ی یه چیز خیلی علمی حرف میزدیم چت شد

یهو قطع کردی؟ با هیجان کف دستمو کوییدم تو پیشونیم و گفتم:

-قسمت خر پول و خر خون که رسیدیم برگشتم دیدیم آرش پسر برادر آقای تاجیک

پشت سرمه، از خجالت آب شدم.

آرش آستین پیراهنشو صاف کرد و گفت:

-اوه، این خر تا دلت بخواد جا برای بحث علمی داره.

فاطمیما زد زیر خنده و دستشو گذاشت رو دهنشو گفت:

-بحث علمیه بسیار جذابی بود دفعه بعد تو هم شرکت کن، من تا صبح خوابم نبرد بسکه

اطلاعات دیانا جامع و کامله.

اشکان لبخندی به فاطمیما زد و گفت:

-حتماً، باعث افتخاره.

فاطمیما هم لبخندی به اشکان زد، دیگه فیس تو فیس شده بودن فضا داشت چندشی میشد،
منم برای جلوگیری

پوست پرتقال جلومو برداشتم از زاویه ی چهل و پنج درجه فشارش دادم آبش باچید تو
چشای اشکان، فاطمیما برگشت تا بهم نگاه کنه تو چشای اونم ریخت،
هیچی دیگه، دودقیقه آخر اشکان و فاطمیما با چشمای گریون خونه رو ترک کردن، جلوی در
ایستادم و با خنده گفتم

: -

بابا گریه نکنید، منم دلم براتون تنگ میشه.

وبعد زدم زیر خنده، اشکان دستی به چشمای قرمزش کشید و گفت

:

-سگ تو روح هرچی آدم مردم آزاره.

با خنده گفتم:

-آره، موافقم.

فاطمیما با دست چشماشو باد زد و گفت:

-دارم برات بیشعور.

با دست زدم رو شونه فاطمیما و گفتم:

-به جون خودت این کارو نمی‌کردم کل خانواده باید شاهد صحنه های زیر هیجده سال می بودن.

اشکان دوباره خندید و گفت:

-آره اون موقع من تضمین نمیدادم.

به فاطیما نگاه کردم و گفتم:

-تحویل بگیر.

فاطیما با خجالت چشماشو مالید و گفت:

-خوب دیگه بریم مامان بابا رفتن.

مامان و بابا در حال بدرقه خانواده فاطیما بودن، یهو نن جون اومد کنار من و به اشکان و فاطیما نگاه کرد، فاطیما

معذب به نن جون نگاه کردو لبخندی زد اشکان برای خداحافظی یکم صداشو بلند کرد و روبه نن جون گفت:

-با اجازه رفع زحمت کنیم؟

نن جون همونطور که ایستاد بود آروم گفت:

-کر نیستم انقدر عربده نکش.

اشکان پقی زد زیر خنده و به زور جلوی دهنشو گرفت و به زمین نگاه کرد، از خنده قرمز شده بود، زیر لب گفت:

-به عمرم انقدر ضایع، ضایع نشده بودم.

فاطمیما برای ماست مالی گفت:

-ببخشید مادر.

نن جون با همون لحن به فاطمیما گفت:

-حرف دهننتو بفهم، مادر چه صیقه ایه؟ من سن خواهر کوچکترتم، نفله.

ایندفعه اشکان بیشتر زد زیر خنده و دیگه داشت میترکید.

اینجور چیزا برام عادی شده بود، لبخندی به فاطمیما و اشکان زدم و گفتم:

-خیله خوب شُ ...

نن جون نداشت حرفمو کامل بزمن و گفت ؛

-شتر مرغ.

اشکان یکم عقب تر ایستاد و گفت:

-این مقدار شباهت نوه و مادر بزرگی غیر قابل باوره.

با اخم به اشکان نگاه کردم و رو به نن جون گفتم:

-همون که شما گفتی.

نن جون به صورت فاطیما خیره شد و گفت:

-نه، اینا هنوز به اون سطح نرسیدن، تو چشمای این دو دلی موج میزنه.

عجب جمله تاریخی گفت نن جون، متخصص عشقه لامصب.

فاطمیما دستپاچه شد و اخم الکی کرد و با استرس گفت:

-وای مامان بابا رفتن اشکان بدو بریم.

اشکان خنده اش کمتر شد تا جایی که دیگه اصلاً خنده تو چهره اش نبود، نن جون به اشکان نگاه کرد و گفت:

-هنوز زوده.

اشکان متفکر به زمین خیره شد و چیزی نگفت.

دیدم اوضاع خیلی خیطه دست نن جونو گرفتم و گفتم:

-چی میگی ننه؟ اینا باهم خوشن، شتر مرغم هستن دیدم که میگم.

فاطمیما زیر لب گفت:

-یعنی الان این رده شترمرغ عند عاشقیه؟

با خنده چشمامو بستم و گفتم:

-سطح بندی عشقه، کبوتر، کفتر. قرقی، لاشخور، شتر مرغ، هرچی بزرگتر عشق بیشتر، حالا هی باز بگید سگ فوش است، خر فوش است این دیگه تهشهههه.

فاطمیما لبخندی کاملاً الکی زد و گفت:

-دیگه بریم، خداحافظ دیانا.

حصارم کرد و آروم گفت:

-درمورد حرفای مادر بزرگت بعدا حرف میزنیم.

منم آروم زیر گوشش گفتم:

-بزرگش نکن از این حرفا زیاد... نمیزنه ولی خوب من چیزی بهش نگفتم.

ازم جدا شد و گفت:

-فعلاً.

از اشکان هم خداحافظی کردم و مامان بابای فاطمیما هم که دیگه رسیده بودن جلوی ماشینشون.

مامان در حیاط رو بستم و با لبخند گفت:

-خانواده خیلی خوبین.

حرفشو تایید کردم و گفتم:

-آره، خیلی بیشتر از خیلی.

هوا داشت تاریک میشد و حال ننه جون بد شده بود بخاطر همین جایی نرفتم و توی خونه نشسته بودیم، ماما

داشت سبزی پلو با ماهی درست میکرد ننه جونم که خوابیده بود، منم نشسته بودم عمو پورنگ نگاه میکردم.

بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه و گفتم:

-مامان کی میریم خونه ی سارا.

مامان همونطور که دستشو گذاشته بود رو دهن و بینیش تا بو رو نفهمه گفت:

-فردا اگه حال ننه جون خوب شد میریم، سرمو تکون دادم و گفتم:

-آهان.

و گوشیم رو از روی اپن برداشتم و نگاهی دوباره به پیام سارا انداختم و زیر لب گفتم:

-منظورت چیه؟

شام درست شد و همه پشت میز نشستیم ننه جون یکمی خورد و عقب کشید ماما هم که جدیداً با اون و یارش مارو

کشته، تا نشست پشت میز حالش بد شد و رفت تو دستشویی تا می تونست اوق زد خودش غذا نخورد هیچی ماهم

از شام خوردن افتادیم. سفره روجمع کردم و ظرفا رو شستم، نگاهی به مامان و نن جون کردم و گفتم:

– همه حال ندار، همه داغون، داغوونید داغون.

انگاری کسی حرفامو نشنید، جز بابا که نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

– بخواییم دیگه، شب بخیر.

سرمو تکون دادم و برقا رو خاموش کردم و رفتم تو اتاقم، روی تختم دراز کشیدم و به این فکر میکردم کی صبح میشه تا بفهمم سارا چی میخواد بگه.

خدارو هزار مرتبه شکر حال نن جون بهتر شد و مامان و بابا رضایت دادن بریم خونه سارا، از شدت هیجان رفتن به

خونه سارا نفهمیدم چطوری حاضر شدم، زودتر از بقیه رفتم بیرون و دادزدم:

– بیاین دیگه.

مامان و بابا و ننه جون اومدن بیرون و مامان همونطور که کفشاشو میپوشید باخم گفت:

– خوب تو هم، چیشد باز انقدر عاشق سارا شدی؟ اون روز که قرار بود منو خفه کنی برای

اینکه گفته بودم سارا بیاد پیشت.

آب دهنمو قورت دادم و اخم کردم، نمیدونستم چی بگم با من، من گفتم:

-نه... من اون روز.. عصبانی بودم، یه چیزی گفتم، بریم دیگه.

بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم، بابا راه افتاد و همزمان با حرکت کردن ماشین گوشی منم زنگ خورد، از توی

کیفم برش داشتم، حتما دوباره فاطیماست جو گیر شده، من نمیدونم به چه زبونی به این بشر بگم من چیزی از تو به کسی نمیگم ؛

بی خیال به صفحه گوشی نگاه کردم، با دیدن شماره دایی چشمم درشت شد و با استرس به بقیه نگاه کردم، بابا از توی آینه نگاهم کرد و گفت:

-کیه؟ با خنده

گفتم:

-فاطیماست.

خیلی ضایع بود بر نمیداشتم بخاطر همین تماسو وصل کردم و گفتم

:

-سلام فاطیما من الان تو ماشینم نمیتونم حرف بزنم.

-فاطیما کدوم... استغفراله ، چرا هرچی زنگ میزنم گوشی تو جواب نمیدی؟ رفتی پیش فریبا؟ با خنده گفتم:

-الهی، باشه، باشه حتماً بهت زنگ میزنم، خدافظی نمیکنم خدافظی نکن فعلاً.

گوشی رو قطع کردم و با ترس به مامان که داشت نگاهم میکرد نگاه کردم و گفتم:

- خواب منو دیشب دیده زنگ زد حالمو پیرسه

مامان لبخندی زد و به جلو نگاه کرد، گوشیمو خاموش کردم و نفس آسوده ای کشیدم،
 بخیر گذشت.

بالاخره رسیدیم پشت به خونه ی سارا، تا زنگ آیفونو زدیم انگاری سارا پشت در منتظر بود
 چون زود درو باز کرد و تا منو دید با خنده پرید حصارمو گفت:

-سلاااام.

ازش جدا شدم و با صورت جمع شده به قیافش نگاه کردم و گفتم: -سلام.

به مامان بابا هم سلام کرد و دعوتمون کرد تو، بعدش با لحن لوسی گفت:

-وای دیانا، تا ا ف ا فو نگاه کردم دیدم تویی، خودمو رسوندم پشت در تا خودم درو برات باز
 کنم، عیزم خعلی خوشحال شدم.

مامان لبخندی زد و با چشم و ابرو بهم فهموند مثله شلغم نگاه نکنم منم یه چیزی بگم، من
 از اونجایی که از این لوس بازیا بدم میومد گفتم:

-همچنین، همچنین.

نن جون اومد کنارمو آروم گفت:

-این زرده همون ساراست؟

به موهای بلوند سارا و صورت کرم پودر مالیده اش که فکر کنم اگه دست میکردی به صورتش تا کمر میرفتی تو پنکک و سفید کننده نگاه کردم و گفتم:

-این اولین باره که باهات موافقم، بله.

وارد پذیرایی خونشون شدیم مامان و بابای سارا تا مارو دیدن شروع به سلام و احوال پرسی و خوش و بش کردن.

اوضاع مالیه خانواده سارا از ما خیلی بهتر بود، ارتباط ما و خانوادهی اون از همون دوران دیرستان شروع شد، چون

باهم خیلی صمیمی بودیم خانواده ما و فاطیما و سارا باهم آشناییت داشتن ، ولی خوب این قضیه ی خوب بودن

وضع مالی سارا و فاطیما از ما مسئله ی غیر قابل انکاری بود.

روی نزدیکترین مبل نشستم و با لبخند به مادر سارا که نگاه میکرد نگاه کردم، تیپ اینم از دخترش کم نداشت

ولی خوب خیلی زن دوست داشتنی بود، با لبخند گفت:

-دیانا فکر کنم دو، سه سالی میشه ندیدمت، دیگه رفتی حاجی حاجی مکه.

لبخند دیگه ای زدم و گفتم:

-گیر درس و دانشگاه و اینجور چیزا بودم، و گرنه منکه از خدومه شمارو زود به زود بینم.
دستشو گذاشت رو سینشو گفت:

-فدات شم گلم.

با خنده سرمو تکونی دادم و مشغول آنالیز سارا شدم، بیشعور اصلاً هیچ ری اکشنی نشون
نمیداد و فقط ریلکس

داشت شیرینی میخورد، تک سرفه ای کردم، برگشت و با لبخند بهم نگاه کرد، آروم سرمو
به معنیه) چی شده؟

براش تکون دادم، بلند شد و با لبخند جاشو با مبل کنار من عوض کرد، نشست و آروم گفت:
-چطوری عشقم؟

صورتمو جمع کردم و گفتم:

-زهر مار، بگو چی بود اون خبری که میخواستی بهم بدی؟ با ذوق گفت:

-تا فردا عصر که قطعی نشه نمیتونم چیزی بگم، فقط برام دعا کن.

نفس کلافه ای کشیدم و رو بهش گفتم:

-سارایه حرفی میزنی تا آخر بگو دیگه، الان من گیج شدم، مفصل برام تعریف کن بینم
چته؟ دستشو گذاشت رو دستم و گفت:

-تا فردا شب خبرشو بهت میدم.

دستم از زیر دستش کشیدم بیرون و با اخم به زمین خیره شدم.

-لوس نر، گمشو زر بزن دیگه.

با لحن لوسی گفت:

-تولو خدا دیا جونم وقتش که شد بهت میگم، میدونم که از خوشحالیمن خوشحال میشی.

باشه ای گفتم و سکوت کردم، انگاری من مسخره ی اینم، اصلاً نگه به جهنم.

با خداحافظی کوتاهی از سارا به سمت در رفتم که داد زد:

-دیانا منتظر تماسم باش.

با اخم گفتم:

-منتظر خبر مرگت هستم.

از خونه ی سارا اینا خارج شدیم و سوار ماشین شدیم، بعدش به سمت خونه ی فاطیما رفتیم،

که پس از وارد شدن

یک راست منو برد تو اتاقش و سه ساعت براش آیه قسم میخوردم که بابا من به نن جون

چیزی از قضیه ی تو و وحید نگفتم، آخر سر عصبانی شدم و بهش گفتم:

-مگه تو. توی دوست داشتنت به اشکان تردید داری که گیر دادی؟ هان؟ نن جون من اینو

گفت، وقتی حساسی یعنی مرددی.

فاطمیما با چشمای گشادشده نگاهم کرد و بریده، بریده گفت:

-من از عشقم به اشکان مطمئنم...

ولوم صدامو بردم بالا و گفتم:

-پس چه دردته؟

با ترس و استرس نگاهم کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

-از دوست نداشتن وحید مطمئن نیستم.

بااین حرفش با حیرت دستمو گذاشتم رو دهنمو گفتم:

-تو چی... چی گفتی؟

اشکای فاطمیما شروع به ریختن کرد و سرشو گذاشت رو میز جلوش و گفت:

-منه احمق هنوز دو دلم.

نمیدونستم چی بهش بگم، فقط نگاهش کردم و گفتم:

-گند زدی فاطمیما. گند زدی.

توی حیاط خونه نشستم و به میز و صندلی وسط حیاط خیره شدم، گوشیم رو از کنارم

برداشتم و روشنش کردم

-شش تماس بی پاسخ، پنج تماس از دایی، یک تماس آرش!

بدون وقفه شماره آرشو گرفتم، بعد چند ثانیه تماس وصل شد. صدای آرش توی گوشی پیچید که گفت:

-سلام.

فوری گفتم:

-سلام، روز بخیر، ببخشید من گوشیم خاموش بود با من کاری داشتی؟

-آره، برنامه عوض شد، باید تا سه چهار روز دیگه نقشه حاضر باشه.

با کف دست زدم تو پیشونیم و گفتم:

-جدی؟

-آره، مشکلی هست؟

-آره، من هنوز کاری نکردم راستش،

-اشکالی نداره، چهار روز وقت داریم.

-اوهوم، یه چیز دیگه هم هست.

-چی؟

با کمی شک و تردید گفتم:

-لب تاپ تون برنامه اتوکرداره؟!

با خنده گفت:

-آره، عصر میارمش، کارتو باهمون، انجام بده.

باشه ای گفتم و بعد از تشکر خداحافظی کردم و داخل خونه رفتم.

روی مبل جلوی تلویزیون نشستم و مشغول تماشای تلویزیون شدم، به ساعت نگاه کردم و دیدم هنوز دوازده و

نیمه، و خیلی تا عصر مونده، انقدر به برنامه های تلویزیون نگاه کردم و شبکه هارو بالا و پایین کردم که نفهمیدم کی خوابم برد،

با صدای شکستن چیزی چشمامو سریع باز کردم و به اطراف نگاه کردم، مامان وسط آشپزخونه نشسته بود و داشت

با جارو خورده شیشه ها رو از روی زمین تمیز میکرد، دوباره نشستم ودستی به موهام کشیدم که متوجه لپتاب

سفیدی روی عسلی شدم، خم شدم و با احتیاط برش داشتم و نگاهی بهش انداختم،

دوباره روی عسلی گذاشتم و بلند شدم و به سمت مامان رفتم و با صدای خواب آلودی گفتم:

-مامان.

مامان خاک اندازو توی سطل زباله خالی کرد و گفت:

-جانم؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-لیتاب آرشه؟

مامان چشماشو ریز کرد و گفت:

-بله؟

با خنده گفتم:

-ای بابا، همون پسر برادر آقای تاجیک.

مامان نگاهی بهش کرد و گفت:

-آره، چند دقیقه پیش بابات از آقای تاجیک گرفتش، گفت برای آرش کاری پیش اومده اینو داده به عموش که برسونه به تو.

-آهان، پس من میرم روی پروژهِ ی بیست ملیونیم کار کنم.

مامان با خنده گفت:

-دیوونه.

ساعت نزدیک شش یا هفت بود، چقدر خوابیدم، به خرس گفتم زکی.

خنده ای کردم و رفتم تو اتاقم و مشغول شدم، دوساعتی گذشت انقدر سرم توی صفحه نمایشش بود که همه جارو

تار میدیدم، ولی بازم دست نکشیدم و مشغول کار شدم، در آخر نقشه رو سیو کردم و لبتاپو هول دادم عقب و خاموشش کردم، هنوز خیلی دیگه کار داشتم.

از اتاق خارج شدم و رفتم تو حال مامان داشت فیلم ابد و یک روزو نگاه می کرد، منم دقیقاً به همون قسمت نرو

سمیه اش رسیده بودم، عجب دیالوگ ماندگاری شد ایبین، کل فیلم یک طرف دیالوگ این یک طرف.

نن جون با دستش زد رو پامو گفت:

-داشتی نقاشی میکشیدی؟ بهش

نگاه کردم و گفتم:

-سمیه نرو معماری، اگه بری نمیگن تا صبح بیدار بود نقشه میکشید، میگن داشت نقاشی میکرد.

نن جون با دست دیگش کوبوند پشت کله ام و گفت:

-منو مسخره نکن.

دستمو گذاشتم رو چشمم و گفتم:

-چشم، بیخیال ما شو نن جون حوصله ندارم، اه.

فکر کنم این اولین باری بود که به حرفم گوش داد، چون جدی جدی بیخیالم شد،

-چه بهتر، مامان شام چی داریم؟ ننه جون

گفت:

-زهر مار، میخوری؟ نفس کلافه ای

کشیدم و گفتم:

-فک و فامیله داریم؟

رادین:

نفس زنان سر جایش ایستاد و خم شد و دو دستش را روی پاهایش گذاشت و به روبه رو خیره شد،

دوباره سرعت قدم هایش را بیشتر کرد، به ساعتش که: صبح را نشان می داد نگاهی انداخت و روی نیمکت کنار

دکه ی روزنامه فروشی نشست، شیشه ی آب معدنی را یک نفس سر کشید و باقی مانده ی آب داخل شیشه را روی

سر و صورتش خالی کرد و کمی به سمت جلو مایل شد، نفس آسوده ای کشید و سرش را پایین انداخت و به کفش

های اسپورتش خیره شد، بعد از کمی مکث سرش را بالا آورد و دستی به گردنش کشید، بعد یک ورزش حسابی

سیگار عجب میچسبید، با به یاد آوردن اینکه چند روزی میشد لب به سیگار نزده بود، نفس کلافه ای کشید و

دوباره به زمین خیره شد، با شنیدن آلارم تلفن همراهش دستش را توی جیب شلوار مشکی اسپورتش کرد و تلفن را

بیرون کشید، نگاهی به صفحه کرد و با دیدن شماره ناشناس ابرویی بالا انداخت و تماس را وصل کرد، تا خواست

چیزی بگوید صدای گریه ی دختری مانع حرف زدنش شد، اخمی کرد بیخیال گفت:
-اشتباه گرفتید

تاخواست تماس را قطع کند

صدای گریه ی دختر بیشتر شد و داد زد:

-ستاره ام ، رادین توروخدا قطع نکن رادمان، رادمان...

و دوباره صدای گریه ی دخترک بیشتر شد،

رادین با شنیدن اسم رادمان از قطع کردن تماس منصرف شد، و سریع از جایش بلند شد و با حیرت گفت:

-یه لحظه آرام باش، چشم شده رادمان؟

صدای هق هق ستاره کم تر شد و با استرسی که در صدایش مشهود بود گفت:

-م.. من داشتم تو اتاق درس میخوندم را.. رادمان گفت میره توی حیاط بازی کنه... بعد چند دقیقه ازش سر و صدا

نشیدم رفتم بیرون د..دیدم نیس،رادین توروخدا کمک کن رایکا و سامان رفتن دکتر من میترسم.

رادین عصبانی تلفن را قطع کرد و سراسیمه به سمت ماشینش که آن طرف تر پارک شده بود دوید، سوار ماشین شد

وبا بیشترین سرعت ممکن به سمت خانه ی خواهرش حرکت کرد ،با دستش محکم روی فرمان ماشین کوبید و زیر لب گفت:

-رایکا بفهمه داغون میشه،

با چشم بهم زدنی جلوی در خانه رسید ماشین را همان جا رها کرد و سریع زنگ در خانه را زد، در بی وقفه برایش

باز شد و چهره ی مضطرب ستاره نمایان شد، ستاره با دیدن قامت رادین سلام کوتاهی کرد و اشک های جاری شده

روی صورتش را با دست پس زد، رادین نگاه عصبانی به او انداخت و گفت:

-مگه در حیاطو نبسته بودی؟

ستاره با گریه سرش را به نشانه ی نه تکان داد، رادین پوزخندی زد و گفت:

-واقعاکنه.

ستاره همانجا کنار در حیاط نشست و در مانده نالید:

-خدایا.

-اطرافو گشتی؟

-آره، نبود، هیچ جا نبود.

رادین بدون توجه به سارا داخل خانه رفت و کشوها ی خانه را یکی یکی گشت و دو عدد عکس سه در چهار از

رادمان پیدا کرد و سریع بیرون رفت، به سمت در حیاط دوید و گفت:

-رایکا نباید چیزی بفهمه.

در حیاط را بست و پیاده به دنبال رادمان هرجایی از اطراف خانه را که فکر میکرد زیر پا گذاشت، اما نبود، که نبود،

به هرکسی که میرسید عکس رادمان را نشان میداد اما کسی او را ندیده بود،

به ساعتش که نه و سی دقیقه ی صبح را نشان میداد نگاه کرد، دیگر نایی برای راه رفتن نداشت، روی جدول کنار

پیاده رو نشست و به اطراف چشم چرخواند، عصبانی بود، عصبانی بود و دوست داشت عصبانیتش را چکشی کند و

بکوبد بر سر سارای بی دقت که اینگونه بی مسئولیتی نکند، دیانا:



ما را در اینستاگرام دنبال کنید
Romanbookir



کلیک کنید
@Romanbooki

کلافه بهش نگاه کردم و گفتم:

-ا، خاله عر نزن دیگه، جان من یه لحظه ساکت باش.

شماره رو گرفتم و گوشی رو نزدیک گوشم بردم و گفتم:

-چه بچه ای شماره ننه باباشو حفظ نیست شماره دایی شو میگه.

بعد چندتا بوق تماس وصل شد سریع گفتم:

-سلام.

صدای طرف توی گوشی پیچید:

-سلام، بفرمایید.

-خواهر زاده تون تو پارکه گمشده ، پیش منه.

-خداروشکر؟!... آدرس پارکو لطف کنید.

یه لحظه مکث کردم و بعد

آدرسو بهش گفتم، تشکری کرد و تلفنو قطع کردم.

پسره باز داشت مثله ابر پاییز گریه میکرد، ابر پاییز بود دیگه؟

-خاله اون ابر بهاره.

با هیجان کف دستمو کوییدم تو پیشونیم و گفتم:

-آخ نوک زبونم بود، ایول ابر بهار . ای وای دوباره بلند فکر کردم ،حالا بیخیال خاله، اسم بابات چیه؟

پسره دوباره زد زیر گریه و بهم نگاه کرد، نفس حرصی کشیدم و دستمو گذاشتم رو دهنشو تند تند گفتم:

-هییس، ساکت، دو ساعته اومدی پیش من عین دو ساعتو داری گریه میکنی، اسم باباتو بگو من زودی پیدا میکنم خانواده تو.

آخیییش آخرش حرفمو زدم، یه نگاه به بچه که داشت بال بال میزد کردم و دستمو از روی دهنش برداشتم و گفتم:

-وای نمیری.

تند تند نفس کشید و گفت:

-خاله خفه ام کردی... من بر نمیگردم خونه، فقط از دنیا سیرم.

صورتمو جمع کردم و گفتم:

-مای بیبی میخوای برات بگیرم؟ اخم کرد و

گفت:

-نخیرم من بزرگ شدم خودم میرم دسشویی.

به آسمون نگاه کردم و گفتم:

-گودزیلا از زندگی سیره.

دوباره گریه کرد و گفت:

-مامان که همیشه دکتره، بابا هم که سرکاره عمه ستاره هم که همیشه سرش تو کتابه دایی هم که هر دو قرن یکبار

میبینم، فقط یه آقا جون میمونه که تفاوت نسلیمون زیاده آبم باهاش تو یه جوب نمیره.

چشمامو درشت کردم و گفتم:

-چقدر وجه اشتراک داریم منو تو؟ سرشو

تکون داد و گفت:

-اوهوم، منم نمیرم خونه تا بهم توجه کنن.

روی نیمکت نشستم و گفتم:

-آهان، ببین خاله، تو کمبود توجه داری.

-چقدر زرنگی خاله.

پشت چشمی بر اش نازک کردم و گفتم:

-زبونت منو یاد یه بنده خدایی میندازه.

با دقت بهش نگاه کردم و با دستم صورتشو چرخوندم و گفتم:

-عجَب، عجیب که یه شباهتی هم باهاش داری.

بی خیال نگاهی بهم انداخت و گفت:

-خاله به نظرت چیکار کنم؟ با تعجب

گفتم:

-حرکاتتم مثله همون بنده خداست.

به روبه رو نگاه کردم و گفتم:

-راستی، اسمت چی بود؟

-رادمان!

ایندفعه دیگه از تعجب بلند شدم و رو بهش گفتم:

-لامصب صداتم که مثله رادینه.

پسره ابروهاشو بالا انداخت و به پشت سرم نگاه کرد و گفت:

-دایی رادین؟ اینجا چیکار میکنی؟

لبخندزدم، از اون لبخندا که از هزارتا گریه بدتره، روی پاشنه پا چرخیدم و به رادین نگاه کردم و گفتم:

-سلام.

رادین جوابمو داد و با خنده به سمت رادمان دوید و جلوی پاش زانو زد و گفت:

-کجا رفتی تو دایی؟

رادمان رادینو حصار کرد و گفت:

-دایی من همینجام، شما نیستید.

با دستمال کاغذی اشکای فرضیه زیر چشممو پاک کردم و گفتم:

-چه جملاتی به کار میبره جقله بچه.

رادین رادمانو از خودش جدا کرد و گفت:

-اجازه هست تو جیتونو نگاه کنم؟

رادمان دستشو کرد تو جیبش و آدرس خونه و شماره تلفنو از جیبش در آورد و روبه رادین گرفت و گفت:

-بفرمایید.

ای بچه پررو، ای کپی پیس این داییه نقطه چینشه.

رادین با لبخند نامحسوسی به کاغذ توی دست رادمان نگاه کرد و گفت:

-امیدوارم برای این کارتون توضیحی داشته باشید جناب رادمان خان.

با زنگ خوردن موبایلش از جاش بلند شد و جواب طرفو داد:

-پیدا شد، به رایکا بگو با منه، باشه.

گوشی رو قطع کرد و چشمش به من خورد.

-خیلی از کمکت ممنونم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

-خواهش میکنم، کمکی نکردم.

نگاهمو به رادمان دادم وبا لبخند به سمتش رفتم و جلوش نشستم و گفتم:

-خوب دیگه، دایی جونت پیدا شد، دفعه بعد این کارو نکنی عزیزم مادرت گناه داره نگران

میشه.

یهو دستاشو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

-خاله نرو.

هرکاری کردم از خودم جداش کنم نشد، دیدم ضایعست حصارش کردم و گفتم:

-عسیسم، من باید برم کلی کار دارم.

رادین همونجا ایستاده بود و نظاره گر بود. رادمان با گریه گفت:

-خاله میشه جای عمه تو بیای خونه ی ما؟ به چشمای

عسلیش نگاه کردم و گفتم:

-چرا؟

-چون وقتی من اومدم پیشت دیگه نقشه نکشیدی اومدی بهم کمک کردی تازه بستنی هم
برام خریدی ، اما وقتی میرم پیش عمه یکسره سرش تو کتابه.

دستی به موهای خرماییش کشیدم، چطوری دلشون میاد به این بچه بی توجه باشن؟ من که
از بچه ها متنفرم با دیدن این بچه دلم قنچ رفت.

رادین به حرف اومد وبا لحن ریلکسی گفت:

-رادمان بریم، خاله رو اذیت نکن.

یهو حس فرشته نجات بودن بهم دست، به رادین نگاه کردم و گفتم: -میشه چند دقیقه ای

پیش من باشه؟

سرشو کج کرد و گفت:

-باشه.

فکر نمیکردم انقدر زود راضی بشه یکم هنگ کردم! به اطراف نگاه کرد و باخم گفت:

-من برمیگردم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

-راحت باشید.

قدم برداشت و رفت اونطرف تر داشتم به رفتنش نگاهش میکردم که یهو با جیغ رادمان به خودم اومدم، پرید حصارم و گفت:

-آخ جون.

از خودم جداش کردم ونشوندمش رو نیمکت و زیر لب جوری که نفهمه گفتم:

-خاله گندشو دراوردی دیگه،

و بعدش خودم کنارش نشستم و لپ تاپو گذاشتم رو پام، بالبخند به صفحه اش نگاه کردم، تموم شده بود همه

کاراشو، کرده بودم و تقریبا کامل بود، دیشب تا صبح چشم رو هم نذاشته بودم، با هیجان به صفحه نگاه کردم و گفتم:

-دیگه آخرشه خاله جون الان سیو میکنم بریم بازی.

یهو شاسکول اسکول درونم که همیشه بی جا پدیدار میشه پدیدار شد!

مثله احمقا دستمو گذاشتم رو دکمه دلیت و با خنده گفتم:

-خدا چرا؟

رادمان زد زیر گریه و دستمو تکون داد و گفت:

-خاله، خاله ببخشید، اشتباه کردم.

بهش توجه نکردم، بدبخت شده بودم، دیگه تموم شد.

-رادمان.

با شنیدن صدای رادین سرمو بالا اوردم و دوباره دستمو گذاشتم رو دهنم و متفکر به زمین خیره شدم، داشتم کل

سعیمو میکردهم گریه ام نگیره، ولی مطمئن بودم چشمم قرمز شده بود.

رادین با همون ریلکسی ذاتی که توی رفتارش بود نایلون توی دستشو به سمت رادمان گرفت و گفت:

-چیکار کردی دوباره شیطون؟ رادمان دستمو ول کرد و لپ تاپو سریع از کنارم برداشت و به سمت رادین رفت و گفت:

-دایی من شیطون رفت تو جلدم زدم همه ی نقشه های خاله رو پاک کردم، تو همه چی بلدی، اینم درست کن.

هنوز تو شوک بودم، حتی دستو دلم نمیرفت لپ تاپو از رادمان بگیرم، فقط به روبه به روم نگاه میکردهم و هیچی

نمیگفت، یعنی لال شده بودم، کل زحتم، کل شب بیداریم همه، بخاطر یه بچه لوس به فنا رفت، اصلاً از هرچی بچه است متنفرم.

یه میز و صندلی شطرنج روبه روی نیمکتی که منو رادمان روش نشسته بودیم بود.

رادین پشت همون میزه نشست و دستشو گذاشت روش و ریلکس گفت:

-راست میگه خاله؟

یه لحظه چشمم درشت شد، بعدش سریع به حالت اولیه ام برگشتم و باخم گفتم:

-اوهوم،... مهم نیست، دیگه تموم شد.

رادین لپ تاپو از رادمان گرفت و گذاشت رو پاش و به صفحه اش خیره شد، چندتا کلیدو زد و گفت:

-حله.

بدون هیچ حسی بهش نگاه کردم و گفتم:

-چی حله؟

اخم کرد و به صفحه نمایش نگاهش انداخت و بعدش به من نگاه کرد و گفت:

-طراح این پلان خودتی؟ رادمان اومد و بهم

چسبید و گفت:

-آخ جوون خاله، دایی درستش کرد، حالا دوستی؟

یهو باین حرفش از جام بلند شدم و به سمت رادین رفتم و به صفحه ی لپ تاپ نگاه کردم،
چشمام داشت از حدقه

میز بیرون، من برم بمیرم، کل تخصص معماری مو باین کارش برد زیر سوال. با خنده
گفتم:

-مرسی، واقعا ممنونم.

لپ تاپو به سمتم گرفت و گفت ؛

-خواهش، جوابمو ندادی.

با خنده سریع نقشه رو سیو کردم و گفتم:

-بله، اینو دارم برای شرکت پسر برادر آقای تاجیک حاضر میکنم، واقعا ممنونم که برش
گردوندین، نمیدونم چطوری تشکر کنم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-میشه یه نگاه دیگه بهش بندازم؟ سریع لپ

تاپو بهش دادم و گفتم:

-حتم ا.

با دقت به صفحه اش نگاه کرد و گفت:

-این... به اشکالایی داره.

اول به رادین و بعد به صفحه ی لپ تاپ نگاه کردم و گفتم:

-کجاش؟

-پنجره ها درست رسم نشده، یکی از فاکتور های خونه ی خوب ویوی عالیشه...

رادین اشتباهاتمو توضیح میداد ومنم سریع با کمک حرفای اون نقشه رو تغییر میدادم، تا

جایی که تقریبا به کل

فضای بیرونی نقشه عوض شد، بی عیب و بی نقص، به نظرم بهترین نقشه ای بود که تا حالا

به عمرم کشیده بودم، لپ تاپو به سمتش چرخوندم و گفتم:

-خوبه؟

دستشو گذاشت زیر چونه اشو صورتشو جمع کرد و گفت:

-بد نیست.

چشمامو درشت کردم و گفتم:

-خیلیم خوبه.

سرشو چرخوند و تو چشمام زل زد، اوه لامصب زیاده روی کرده بودم سرمو انداختم پایین و

چیزی نگفتم، اما رادین دوباره گفت:

-خوبه ولی عالی نیست، در آینده نزدیک موقعی که انتخاب شد اشکالاتش ویرایش میشه.

با خنده گفتم:

-همینکه هست، میخوان بخوان، نمیخوان درد بخورن، والا.

نمیدونم چرا ولی رادین نگاه عجیبی بهم انداخت و دستی به ته ریشش کشیدو آروم گفت:

-درد بخورن.

باشنیدن زنگ موبایلش سریع خم شدم و از توی کیفم درش اوردم و جواب دادم:

-بله مامان،

صدای نن جون اومد که داد زد:

-زهر مار خبر مرگت کدوم گوری؟

زیر چشمی نگاهی به رادین کردم که متوجه شد و با نگاهش قافل گیرم کرد، لبخندی زدم و گفتم:

-باشه ده دقیقه دیگه خونه ام، چیزی نمیخوای سر راه بگیرم؟

-کفن منو بگیر بپوشم برم تو قبر از دستت راحت شم.

برای اینکه س نشه با لبخند الکی گفتم:

-باشه، باشه میگیرم.

-ای پدر سگ... بووووووق، تو ام مثله اون دایی بووووقت هستی،

-منم دوست دارم، خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و سریع گفتم:

-وای با بچه بازی نکردم بهش قول دادم.

برگشتم و دیدم رادمان روی نیمکت خوابش برده، دستمو گاز گرفتم و گفتم:

-آخی، از رادمان قافل شدم، حیف شد.

رادین بلند شد و لپ تاپو خاموش کرد و به سمت من گرفتش و گفت

:

-اشکالی نداره، الان خوابه راحت تر میشه ببرمش.

لپ تاپو ازش گرفتم و به روسریم دستی کشیدم و سرمو انداختم پایین و گفتم:

-بیدار بشه ازم متنفر میشه،... باشه ممنون از کمکتون.

-خواهش میکنم، همچینین.

خداحافظی کردم و به سمت خونه راه افتادم، شانس گند خونه مون چفت پارک بود و رادین

چون میدونست نزدیکه تعارف نزد، خوب اگه یکم دور تر میشد چی میشد؟ چی دارم میگم؟

رسیدم دم در خونه و کلیدو انداختم و رفتم تو، خیلی خوشحال بودم میدونستم آخرش این

نقشه به یه جایی

میرسه ، تا وارد خونه شدم سلامی به مامان ونن جون کردم و گوشیمو در اوردم و شماره ی
آرشو گرفتم بعد چند دقیقه صداش توی گوشی پیچید:

—الو.

سریع گفتم:

—سلام آقا آرش خوب هستید؟

—سلام ،خیلی ممنون،اتفاقی افتاده ؟ با خوشحالیه

زیادی گفتم:

—تموم شد.

صدای آرش بلند تر شد و گفت:

—واقعا؟

با لبخند گفتم:

—بله فقط یه تغییراتی تو نقشه ی کلی بوجود اومده ،ایرادی که نداره.

—عالیه، فکر نمیکردم انقدر زود تمومش کنید ،آخه برنامه عوض شده فردا جلسه داریم.

—وا،فردا؟اینو چرا به من نگفتید؟ اگه من تا فردا حاضر نمیکردم چی؟

—نخواستم هول کنی، تموم شم نمیکردی خودم یه فکری میکردم.

وای این دیگه کیه؟ واقعا شانس اوردما و گر نه بیست ملیونو تجربه ی کاری وهمه پر.
— آهان، بسیار خوب پس هر وقت اومدید خونه ی عموتون قبلش یه خبری به من بدید.

— اوکی، حتما

— کاری با من ندارید؟

— موفق باشید، بای

— بای.

گوشی رو قطع کردم و به روبه رو نگاه کردم...

بایه دستم زدم پشت اون دست دیگه ام و زیر لب گفتم:

— عه، عه، عه نزدیک بودا.

— چرا دم در و ایستادی؟ با صدای مامان از

فکر دراومدم:

— هان؟ هیچی، من کارم تموم شد.

به سمت اتاقم رفتم و لپ تاپو گذاشتم رو میز کامپیوتر و لباسامو عوض کردم، دوباره فکرم

رفت پیش سارا، امروز

عصر قرار بود زنگ بزنه و اون حرف مسخره شو بزنه هر چند مطمئن بودم همش مربوط

میشه به اون دوستی های الکیش.

ساعت نزدیکی دوازده بود رفتم بیرون اتاق و توی حال نشستم و مامان و نن جون تو دیدم
نبودن داد زدم:

—مامان ناهار چی داریم؟

صدای نن جون اومد که گفت:

—سوپ آب و خورشت هوا.

صورتمو جمع کردم و گفتم:

—بله؟

—زهرمار، عروس گلم به بوی غذا حساس شده نمیتونه غذا بپزه من دارم درست میکنم.

جان؟ غذایی که نن جون بپزه دیگه نوبره.

رفتم تو آشپزخونه و دیدم ننه جون پشت اجاق گاز و داره غذا درست میکنه، نزدیک رفتم
و گفتم:

—این چیه؟

—لازانیا.

باصورت جمع شده به اجاق نگاه کردم و گفتم:

—لازانیارو اینجوری درست نمیکنن، این بیشتر مثله آب گوشته تا لازانیا

ننه جون از اون نگاهایی که تهش یه برو گمشویی خاصی بود بهم کرد ،منم باخودم دودوتا چهارتا کردم گفتم دخالت تو کار بزرگترچه کاریه؟! —من رفتم وار اتک بزمن،

بازم نگاهم کرد،با لبخند الکی بهش نگاه کردم وگفتم:

—اوکی،میتو،من گو شدم، اهم یعنی من رفتم.

از آشپزخونه زدم بیرون و توی حال خونه ایستادم،

—بیکاری بد دردیّه.

یهو صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد ،زیرلب گفتم:

—خدااین گوشی رو از مانگیره،

به صفحه ی روشنش نگاه کردم وبا دیدن شماره آرش لبخند شیطانی زدم و گفتم:

—تو ام نخاله دراومدی که،البته حق داری هیچکس جلوی دیانا دووم نیمااره،بس که من

قشنگ تر از پریام تنها تو کوچه نیمااام.

اوه دارم چرت میگم،پیامو باز کردم و دیدم نوشته:

—لطف کن برنامه تو یه جوری بچین که فردا من ناچارم برای توضیح جزئیات تورو به

عنوان طراح نقشه به جلسه معرفی کنم.

زدم زیر خنده ،حالا انگاری هزارتا پروژّه ریخته سرم ،این کلمه ی برنامه تو بچین داغونم

کرد ناموسا.

یهو وسط خنده ترمز کردم و گفتم:

—این الان چی گفت!

به پیام نگاه کردم و لبمو به دندون گرفتم:

—ای وای، من فردا باید برم پیش یه عالمه سهام دار گردنکلفت؟ هیییین چی پیوم؟

روی مبل نشستم و مشغول تایپ کردن پیام شدم:

—مشکلی نیست برنامه فردا مو با توجه به جلسه تنظیم میکنم.

و ارسال کردم، دوباره پیامو خوندم و با خنده گفتم:

—اوهو، عجب شاخی شدم من،

بابا از راه رسید دستمو بالا اوردم و با لبخند گفتم:

—خانم مهندس دینا شهامت سلام میکنه، چاکر بابا.

بابا خندیدو اومد پیشمو دستشو انداخت دور گردنم و گفت:

—سلام بیست ملیونی.

دستشو از دور گردنم در اوردم و باخم گفتم:

—بابا هی بیست ملیونی بیست ملیونی نکنا، ببین نن جونم یاد گرفته.

بابا چهره شو جدی کرد و گفت:

—باشه، باشه، حق با توعه بیست ملیونی. ههههه.

ودوباره زد زیر خنده، هرهرهر نمک ببریم کل دریاچه های آب شور کشور خشک شد.

یه ابروموبالا انداختم بالا و گفتم:

—فردا جلسه دارم باید برم ریلکسیشن کنم تمرکزم برای سخنرانیشتر شه.

بابا خندید و گفت:

—چی؟

♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪ بابا

دادزد:

—مهندس بیا شام بخور.

جلوی آینه قدی اتاقم ایستادم و مانتویی که برای فردا حاضر کرده بودم و از تنم در اوردم

،خدایی عجب تیپی بزنم فردا،فک همه رو میندازم پایین.

پشت میز نشستم و باغرور شروع به غذا خوردن کردم،ننه جون باخم بابا، باخنده و مامان با

افتخار بهم نگاه میکردن،دستمو گذاشتم زیر چونه ام و گفتم:

—غذای چرب بخورم فردا برای سخنرانیه همون پروژه بیست ملیونی که گفتم

صدام میگیره.

مامان سریع گفت:

—بذار برات یه چیز دیگه درست کنم.

دیگه بی رحمی بود این کار سریع گفتم:

—مرسی مامان لازم نیست ،حالا یه امشبو قرمه سبزی میخورم.

بابا خندید وگفت:

—مامانت بخاطر تو و یار میارو گذاشت کنار باهرسختی بود غذای مورد علاقه تو درست کرد.

بااین حرف بابا یه لحظه رفتم تو فاز فیلم هندی به دوتایی شون نگاه کردم و گفتم:

—مرسی بابا،مرسی مامان عاشقتونم،دیگه دوست نداشتم وحشت ظهر تکرار بشه ونه جون جای لازانیا بهمون خورشت سویا بده.

لبخند مامانو بابا تبدیل به تعجب و کمی ترس شد،مامان به ننه جون نگاه کردو گفت:

_اهم خوشمزه بود که دخترم.

با خنده گفتم:

—اصلا نهار خوردی شما!!؟

ننه جون صندلی شو کشید عقب و گارد این زنای قدرتمندوگرفت و گفت:

—چی گفتی؟

بابا سریع دست به کار شد و برام غذا کشید و گفت:

—لازانیای اولی که مریم درست کردو یادتون نیست، کلا همیشهکار اول فاجعه است.

مامان نگاه بدی به بابا کرد و گفت:

—چش بود مثلا؟

وسط حرفشون پریدم و گفتم:

—بیخیال بابا، جدیدن فهمیدم بنیان خانواده مون مثله این فیلم ترکی هاشده فقط بااین

تفاوت که عوض جنس مذکر ومؤنث، با غذا از هم میپاچه. ههههه.

به بقیه نگاه کردم و خندیدم، هیچکدومشون عکس العمل جالبی به حرفم نشون ندادن، برای

جلوگیری از ضایع شدن صدامو صاف کردم و گفتم:

—میل کنیم.

ومررد مشغول غذا خوردن شدم، نن جون صداشو کلفت کردو گفت:

—کم بخورید تا فردا برای پیف پاف جا داشته باشید.

سرمو بالا اوردم و گفتم:

—جان؟ غذای جدیده؟

غذا پرید تو گلوی بابا وشروع به سرفه کردن کرد، مامان براش آب ریخت وبهش داد بابا

خوردو باخنده گفت:

--منظورش پیتزاست.

ابروی بالای انداختم و نامحسوس گفتم:

—آهان، پس یادم باشه انقدر بخورم که تافردا سیر باشم... شامو به اتفاق خانواده خوردیم، تشکر کردم و تا خواستم بلند شم ننه جون سریع گفت:

—او، کجا؟ ظرفا رو نشستی.

ناباورانه به بابا و مامان نگاه کردم و گفتم:

—جان؟ من بشورم؟ مامان

با خنده گفت:

—نه، خودم میشورم برو برای فردا حاضر...

نن جون وسط حرفش پرید و گفت:

—فقط دیانا باید بشوره همه بیرون.

خدا یا چرا منو راحت نمیکنی؟ من مهندس باس ظرف بشورم؟ با آستینم کف روی

صورتمو پاک کردم و شونه مو به سمت بالا بردم تا هنسفریم از گوشم در نیاد،

—صدای خنده هات هنووز توی گوشه عطری که میزنی رو لباسیه که

میپوشم

دیگه بدون من یک قدمم برندار، یه چیزی بت میگم ایندفعه رو نه نیار.

تو اوج آهنگ بودم دادزدم:

-هررررررر بار این...-

اکهی گوشیم زنگ خورد، ظرفا رو آب کشیدم و دست کشامو در اوردم و کلید وصل تماس
هنسفری رو زدم و بی حوصله گفتم:

—بله.

—سام علیک.

یا ابر فرض، این که داییه، صدامو صاف کردم و گفتم:

—اونجا زندانه یا تلفن خونه.

—لب وا کنُ بینم چیشده خو، وگر نه اینقدر تیلیفون میزنم تا جواب بدی، اصلا واس چی

جواب منو نمیدی؟

—شارژ نداشتم.

صداشو کلفت کردو گفتم:

—بیبین دای، همیشه تیلانش کون توزیندیگیت، صداقت دوشته باشی، وگر نه دهنه سرویسه

-

—اوکی، حله.. الان تیلانش میکنم، اهم یعنی تلاش میکنم، بذارید یکم تمرکز کنم

_____ان...

—داری زور میزنی یا تمرکز، دنبال دایی، فریبا چی گفت؟ نفس راحتی کشیدم و

گفتم:

—آخیش، خوب... میگم، من رفتم آدرسی که دادی.

—خوب.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

—فریبا رو دیدم.

—زیر لفظی میخوای د، بنال د.

—.....

—واس چی حرف نمیزنی؟ صدامو

بردم بالا و گفتم:

—عه، یه لحظه وایستا دارم بچه هاشو میشمارم،... یادم نیس چهارتا بود یاسه تا، البته اون

یکی توی شکمشو حساب نکردم.

یه لحظه سکوت کرد بعدش گفت:

—داری شوخی خرکی میزنی؟

—من غلط بکنم، راستش اصلا حس شوخی نیس.

دوباره سکوت کرد، تواین فاصله داشتم به این فکر میکردم من خیلی توی رشته ی روانشناسی استعداد دارم، به

جوری بهش گفتم آب تو دلش تکون نخورد، یهو صدای دایی از پشت تلفن اومد که گفت: —کریم...بیگی منووو.

وبعدش صدای بوق متمادی که توی گوشی پیچید، متفکر به کف آشپزخونه نگاه کردم و گفتم:

—کریم؟ کدوم کریم؟

هنسفری هامو از گوشم در اوردم و به سمت اتاقم رفتم،

—این سارای بیشعورم زنگ نزد.

عجیب خوابم میومد، اما با همون حال یه متن بزرگ برای توضیح نقشه نوشتم و لای کتابم گذاشتمش و بعدشم خوابیدم.

ساعت پنج و نیم صبح از خواب بلند شدم و بعد شستن دست و صورتم یه لقمه نون و پنیر برای خودم درست کردم

و خوردم بعدش پاورچین پاورچین به اتاقم برگشتم، همه خوابیده بودن نمیخواستم بلندشون کنم، جلوی آینه ی

اتاقم ایستادم، با لبخند به صورتم نگاه کردم و کرم سفید کننده رو برداشتم و به صورتم زدم، بعدش با احتیاط خط

چشم مدل داری پشت پلکم کشیدم، یکم عقب تر که رفتم به این نتیجه رسیدم همون خط چشم ساده بهتره،

چون دقیقا مثله پاندای کنگفو کار شده بودم -

خط چشمو پاک کردم و عوضش یه خط نازک پشت چشمم کشیدم، بعدشم ریمل زدم و زیر چشمامو یکم سیاه

کردم، در آخر یه روژ مسی ملایم زدم، ابرو هامم که خدا دادی قشنگ بود اصلا نیازی به ویرایش نداشت، فقط من برای محکم کاری یکم قشنگترش میکردم.

موهامو بافتم و با یه کش قرمز مشکی پایینشو بستم و بافت موهامو جلوم گذاشتم چون موهام بلند بود خیلی

قشنگ شده بود، روسری بلند سبز آبی مو سرم کردم یه گره ی یک طرفه قشنگ زدم، مانتوی سبز آبییم به همراه یه

شلوار مشکی پوشیدم و کیف مشکیمو برداشتم و لپ تاپو توش گذاشتم و متنمو هم از لای کتاب برداشتم و آهسته

به سمت در رفتم، کفشای اسپورت مشکیمو پوشیدم و توی حیاط شروع به قدم زدن کردم.

متنو جلوی صورتم گرفتمو شروع به خوندن و حفظ کردن کردم

، استرس بدی به جونم افتاده بود میترسیدم گند

بزنم، کل حیاطو چرخ زدم و متنو هی از رو خوندم هی از حفظ خوندم، اما یه جاهاییش اصلا تو گتم نمیرفت، — واقعا اینارو من نوشتم؟ عجب مخی ام من.

یه دفعه یه صدای سرفه از پشت سرم اومد، برگشتم و با چهره آرش روبه رو شدم، خداروشکر ایندفعه سوتی ندادم، مگه این دیشب اینجا بوده؟
با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم:

—سلام،

خواستم ازش پیرسم دیدم خیلی پروبازیه، به من چه اصلا.

اول کمی با دقت بهم نگاه کرد و بعدش سریع نگاهشو به سمت دیگه ای داد و با خنده گفت:

—سلام، فکرمی کردم فقط منم که موقع جلسه های کاری صبح خیلی زود از خواب بلند میشم.

لبخندی زدم و گفتم:

—پس ظاهرا اینطوری نیست، راستی....

لپ تاپو ازتوی کیفم برداشتم و به سمتش گرفتم، باریکلا فیلم ناجور توش ندیدم معلومه پسر خوبی هستی تو.

—لپ تاپتون.

به سمت در راه افتاد و گفت لازم نیست، بعداینکه از کامل شدن نقشه مطمئن شدی برش گردون.

باشه ای گفتم و حرفو تموم کردم.

سر جام ایستادم و مشغول مرور متنم شدم، آرش برگشت و گفت:

—نمیای؟

به خونه نگاه کردم و گفتم:

—زود نیس؟ از مامان خداحافظی نکردم.

آرش دور تر از من بود بخاطر همین کمی جلوتر اومد و گفت:

—بله؟

—بیخیال، باشه بریم.

سوار ماشین شدیم و من بلافاصله به ساعت نگاه کردم، تو ذهنم گفتم:

—اوو، این همه تو خونه کار انجام دادم، تو حیاط قدم زدم، هنوز ساعت شش ونیمه؟

به آرش نگاه کردم و گفتم:

—جلسه ساعت چند؟

آرش به روبه رو نگاه کردو عینک دودیشو از چشمش برداشت و گذاشت رو موهاش و گفت:

— هفت ونیم.

تا خواستم چیزی بگم ماشینو حصار زد وگفت:

— من یکم اینجا کار دارم الان برمیگردم.

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم، ولی ای

کاش میگفتم!

مثل چی گرسنه ام شده بود،

چند دقیقه ای تو ماشین موندم و به اطراف نگاه کردم و خودمو با گوشیم سر گرم کردم،

همونطور که سرم تو گوشی

بود صدای باز شدن درو شنیدم، سرمو بالا اوردم و دیدم آرش پشت فرمون نشسته و دوتا

لیوان آب میوه بزرگم

دستشه، و چندتا برگه، یکی از لیوانارو به سمتم گرفت و گفت:

— ببخشید دیر شد.

با لبخند لیوان آب میوه رو ازش گرفتم و گفتم:

— ممنون،

به روبه رو نگاه کرد و مشغول خوردن آب میوه شد

منم خیلی آروم و با کلاس شروع به خوردن آب میوه کردم، بعد از خوردن آب میوه
ها آرش ماشینو راه انداخت و به
سمت شرکت حرکت کرد، خیلی استرس و هیجان داشتم، دقیقا مثله وقتی که میخواستم
امتحان نوبت آخر بدم، از
هیجان زیاد حس میکردم قلبم داره از سینه ام میزنه بیرون، آرش ماشینو نگه داشت و گفت:
— رسیدیم، لطفا همینجا ایستا تا من ماشینو پارک کنم.
باشه ای گفتم و پیاده شدم، ماشین آرش حرکت کرد و رفت، از شدت استرس لب پایینمو
کمی گاز گرفتم و سرمو
انداختم پایین، بند کیفمو با دستم چنگ زدم و نفس عمیقی کشیدم،
همونطور که سرم پایین بود متوجه ترمز کردن ماشینو جلوی پام شدم، توجهی نکردم و
چشمامو بستم و زیر لب
دعا زمزمه کردم، یهو باشنیدن صدای آشنایی چشمامو باز کردم:
— ببخشید، شما...؟
سرمو بالا بردم و به ماشین شاسی بلند مشکی روبه روم خیره شدم و دهنمو باز کردم که
جواب بدم، با دیدن شخص روبه روم قفل کردم!
رادین اینجا چیکار میکرد،

عینک دودی مو از روی چشمم برداشتم و بهش نگاه کردم، با دیدنم لبخند کمرنگی زد و آرام گفت:

—آهان، سلام.

خودمو جمع و جور کردم واقعا نمیدونستم اینجا چیکار میکرد، با آرامش ظاهری گفتم:

—سلام.

از ماشینش پیاده شد و راننده اش ماشینشو به سمت پارکینگ برد، دکمه ی کتشو بست و با اخم به ساعتش نگاه کرد و گفت:

—چقدر به موقع و آن تایم.

خیلی نا محسوس نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

—شما...

نذاشت حرفمو بزنم و گفت:

—با آقای تاجیک اومدید؟ چه

یهویی با تربیت شد!

اخمی کردم و آرام گفتم:

—بله

یک دستشو توی جیب شلوارش گذاشت و سرشو کج کرد و بهم نگاهی انداخت معذب سر
 مو پایین انداختم، زیر

چشمی بهش نگاه کردم که گفت:

— بسیار خوب، موفق باشید.

و بیخیال پوزخندی زد و به سمت ورودی حرکت کرد، عصبانی لبخند زدم و گفتم:

— هه، وشماهم همینطور.

چون پشتش به من بود و قیافه مو نمیدید گفتم حداقل یه پوزخند صدا دار بزنم روش کم
 شه.

همونطور که میرفت و پشتش به من بود برنگشت و دستشو بالا آورد و به راهش ادامه داد.

— بچه پررو نمیدونم چه پدر کشتگی با من داره،

داشتم بهش نگاه میکردم که یهو یاد دیروز افتادم.. وای رادین به من کمک کرده بود اگه
 جلوی همه میگفت که به

من کمک کرده... یا اصلا اگه میگفت خودش همه ی نقشه رو کشیده من بیچاره میشدم،

بااسترس دستمو بالا بردم و روی سرم گذاشتم... چیکار باید میکردم؟

صدای قدم های کسی رو پشت سرم شنیدم، برگشتم و دیدم آرشه، لبخند پر استرسی بهش

زدم، حالا همه به

جهنم، این آرش با خودش چی فکر میکنه وقتی بفهمه!

آرش به سمت جلو حرکت کرد و منم پابه پاش رفتم، برگشت و بهمنگاه کرد و گفت:

-استرس داری، نه؟

-یه چیزی فراتر از اون.

خنده ای کرد و گفت:

-زیادی خودتو اذیت نکن، مطمئنم موفق میشیم.

با تردید بهش نگاه کردم و گفتم:

-آریایی اینجا چیکار میکرده؟ به جلو

نگاه کرد و گفت:

-چون اینجا شرکت پدرشه.

چشمام تا حد ممکن درشت شد، بهش نگاه کردم و گفتم:

-چرا اینو از اول به من نگفتی؟ جلوی در

ورودی ایستاد و گفت:

-مهمه؟

آخخخ باز من از این بچه قافل شدم روم حساس شد، نگاهی بهش انداختم و گفتم:
-بله خیلی.

ابروهاشو انداخت بالا و خواست حرف بزنه زود گفتم:

-عه، ببخشید اشتباه شد، نه، کی؟ رادین؟ اصلاً یک درصد فکرشو بکن مهم باشه.

وارد ساختمان شدیم و آرش از اون نگاهایی که تهش یه فاز تو درک نمیکنم بود بهم کرد و
بعدش کلید آسانسور زد،

بعد چند ثانیه در آسانسور باز شد، اول من و بعدش آرش داخل آسانسور رفتیم، صدای
آهنگ ملایم فضا رو پر کرده

بود، یه نگاه به آرش انداختم یه نگاه به خودم... قسمت چندم بود؟ آهان سه بود، خدایا
مرگم بده منو آرش؟ هیییین،

ولی خوب میشدها، آسانسور گیر کنه منو آرش این تو بمونیم بعد من بگم وای من تنگیه
نفس دارم، البته ندارم!

!خدا مرگتون بده با

فیلمتون، اصلا مرگ بر آمریکا، پوووف اعصابم داغون شد...

آسانسور ایستاد و رفتیم بیرون، جلوی در اتاق ایستادیم، آرش دستشو گذاشت رو دستگیره
در و بهم نگاه کرد، با

استرس جلوی کفشمو چندبار به زمین کوبیدم، بعدش راست ایستادم و گفتم:

-بریم.

دستگیره ی درو هل داد و در باز شد، با دیدن آدمایی که پشت میزنشسته بودن نفسم تو
سینه ام حبس شد، خدایا

خودت رادینو به راه راست هدایت کن، اگه جلوی اینا منو خراب کنه که بدبختم...
آرش به سمت یکی از صندلی ها رفت و نشست منم رفتم کنار نزدیک ترین صندلی بهش و
کنارش نشستم.

رادین دقیقا روبه رو مون بود، تا دیدمش دوباره تپش قلبم رفت بالا، چه بدبختی گیر کرده
بودم.

آرش سلام کرد و سرشو برای رادین تکون داد، و رادین هم همون عملو برای جواب دادن
به آرش انجام داد، و بعدش

به من نگاه کرد، منم سرمو تکون خفیفی دادم و زیر لب گفتم: سلام.

رادین بهم نگاه کرد و جوابمو داد، یه آقایی اومد کنارش و چندتا برگه بهش داد

رادین برگه هارو ازش گرفت و مشغول نوشتن چیزی شد؛ نگاهمو ازش

برداشتم و به اطراف سپردم،

همه داشتن یکی یکی میومدن، جمعیت نزدیک پونزده شونزد نفری شده بود همه صندلی ها

پرشدن و فقط دوتا

صندلی کنار آرش خالی بود، صدای باز شدن در اومد و همزمان همه از روی صندلی هاشون بلند شدن.

به سمت در نگاه کردم و با دیدن چهره ی آشنای مرد تقریباً میان سال فهمیدم این همه احترام برای کیه، پدر رادین،

-اسمش چی بود؟

صدای آرشو از کنارم شنیدم که گفت:

-امیر مسعود.

آهانی گفتم و سرمو چرخوندم که به جناب امیر مسعود نگاه کنم متوجه نگاه رادین شدم، یهو برگشتم و نگاهشو

غافل گیر کردم، اول حس قدرتمندی و غرور کردم فکر کردم مچشو گرفتم، ولی وقتی دیدم خیلی ریلکس تو

چشمام نگاه کرد و بعد مکث کوتاهی سرشو به سمت پدرش برگردوند نظرم عوض شد.

-جون، جون این به من حس داره حالا ببین کی گفتم، ... چی دارم میگم.

نفس عمیقی کشیدم و با شنیدن صدای آقای آریایی که اجازه نشستن صادر کرد سر جام نشستم، آرش به سمت صندلی آقای آریایی چرخید و گفت:

-متاسفانه برای عمو و پدر مشکلی پیش اومده و نتونستن توی جلسه حضور داشته باشن.

آقای آریایی لبخند سنگینی زد و گفت:

-موردی نداره... از قبل هماهنگ شده.

آرش لبخندی زد و چیزی نگفت،

پدر رادین نگاهی به من کرد، دستپاچه لبخندی زدم و سلام کردم، لبخند کم‌رنگ دیگه ای زد و جوابمو داد، پسر و

پدر اخلاقیاتشون باهم مو نمیزد، حداقل تا این جا که اینطوری معلوم میشد.

بعد از شنیدن حرفای قلمبه سلمبه ی آقای آریایی که من هیچی شو نمیفهمیدم، آرش لپ تاپو ازم گرفت و نگاهی

بهش انداخت، بعدش خیلی با احتیاط به سمت آقای آریایی گرفت، پدر رادین با دقت به صفحه لپ تاپ نگاه کرد و

اونو به سمت رادین گرفت، رادین بدون نیمچه نگاهی بهش لپ تاپو به سمت فرد حصاریش گرفت،

اولین زنگ خطر برام به صدا در اومد، آرش با تعجب بهم نگاه کرد و چیزی نگفت. سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم،

بعد از بررسی نقشه توسط چند نفری که اونجا بودن آقای آریایی کمی توی جاش جابه جا شد و گفت:

-معمار این نقشه خانم مهندس دیانا شهامت هستند، که امروز لطف کردن و برای توضیح بیشتر در جلسه حضور پیدا کردن.

این با من بود؟

یه لحظه حس کردم تو دانشگاهم و تا خواستم بلند شم و تشکر کنم آرش دستشو گذاشت
رو ماتوم و مانع بلند

شدنم شد، برای اینکه مثلا ماست مالی کنم کمی توی صندوق جابه جا شدم و گفتم:

-خواهش میکنم... باعث افتخاره که بتونم توی چنین پروژه بزرگی نقش داشته باشم،
هرچند کوچک.

جووونم جمله بندی به جان خودم فی البداعه اومد تو ذهنم، آرش با اطمینان

بهم نگاه کرد اعتماد به نفس گرفته بودم،

با غرور به بقیه نگاه کردم.

آقای آریایی لبخند مطمئنی زد و گفت:

-همچنین، خواهش میکنم بفرمایید خانم شهامت.

با دست به روبه رو اشاره کرد، آب دهنمو قورت دادم و زیر لب گفتم:

-این منظورش چیه؟

آرش لبخند زورکی زد و زیر لب گفت:

-برو دیگه،

لبخند دندون نمایی به حضار زدم و زیر لب گفتم:

-دوربین مخفیه؟ حرف الکی نزن جون عزیزت من آمادگی ندارم.

فکر کنم اصلاً نفهمید چی گفتم چون جواب نداد، از جام بلند شدم و با استرس به سمت جلو رفتم، لبخند پر استرس

دیگه ای زدم، تا دهنمو باز کردم حرف بزدم برقارفت، با خنده گفتم

:

-خدایا نوکرتم.

اومدم بشینم آرش فوری گفت:

-چرا اومدی؟ با

خنده گفتم:

-نمیبینی؟ برقارفته پس جلسه تعطیل اگه یه بار شانس آورده باشم همین الانه.

-بلند شو، برو چی چیو برقارفته؟ پشتته چشمی نازک

کردم و زیر لب گفتم: -مرگ، رفته دیگه.

یهو صفحه نمایش بزرگ روی دیوار شروع به روشن شدن کرد، اوه حساب کار دستم اومد

خیلی زود خودمو زدم به

اون راه که مثلا اومدم به چیزی از روی میز بردارم، به کاغذ الکی از توی کیفم برداشتم و به سمت صفحه روشن پرده نمایش رو به رو رفتم.... خدا بخیر کنه

پلانی که کشیده بودم روی پرده ظاهر شد، تمام انرژی مو جمع کردم، و تمام متنی که دیشب نوشته بودم و توی

ذهنم مرور کردم و بعدش با نفس عمیقی شروع به توضیح دادن کردم، اولش کمی استرس داشتم و صدام میلرزید

ولی بعدش حساب کار اومد دستم، هرچی که فکر می کردم لازمه گفتم و برای هر چیزی که توی نقشه به کار بردم

دلیلی اوردم، قشنگ به فضا مسلط شده بودم به جمعیت نگاه میکردم و حرف میزد، گه گاهی هم جواب سوالات

سهام دار ها رو میدادم، حرفم تموم شد و ظاهرا کسی هم سوالی نداشت، نفس آسوده ای کشیدم و زیر لب گفتم:

-خدایا شکرت.

با لبخند به حضار نگاه کردم، آقای آریایی روبه رادین گفت: -شما سوالی ندارید؟

رادین به بقیه نگاه کرد و روبه پدرش گفت:

-یه لحظه...

با ترس بهش خیره شدم، ته دلم خالی خالی شد، رادین از جاش بلند شد و به سمت پرده
نمایش پشت سرم رفت، با

دقت بهش نگاه کرد و چند ثانیه ای روی یک نقطه ی نقشه مکث کرده بود، رد نگاهشو
گرفتم و با دیدن یه قسمت از

نقشه که خودش برام کشیده بود یه لحظه حس کردم جریان خون تو بدنم قطع شد.

تنها قسمتی که بهم کمک کرده بود و دلیلشو برام توضیح نداده بود همون جا بود، منم فکر
نمیکردم مهم باشه و

ازش توضیح نخواستم، نگاهشو از روی نقشه برداشت و بهم نگاه کرد، دیگه هر جا که گریه
نمیکردم اینجا واقعا

وقتش بود، با عصبانیت به چشماش نگاه کردم، سرشو تکون داد و دستشو بالا برد ، برقا
روشن شد و بعدش کمی

خم شد و شیت نقشه رو از روی میز برداشت و یکم دیگه بهش نگاه کرد.

ای کاش طمع نمیکردم ای کاش به نقشه ای که خودم کشیدم هرچند پر اشکال راضی
میشدم، آخه نامرد مگه من

چیکارت کردم که انقدر باهام پدر کشتگی داری؟ یه لاستیک ماشین بود نه هزار تومن، ای
کاش مینداختم جلوت تا آتیشت گُر نگیره به زندگیم و آینده شغلیم.

اشک دور چشمم حلقه زده بود، و همه جارو تار میدیدم، رادین نگاهشو از نقشه برداشت و گفت:

-مشکلی نیست.

با تعجب نگاهش کردم، "چه مرگشه این بشر" به جمعیت

نگاه کردم و گفت:

-منم که جلسه ی پیش توضیحات لازم رو درباره ی نقشه ی معماری پروژه دادم، فکر نکنم دیگه لازم باشه، درسته؟

خدایا چقدر امروز سوپرایز شدم، واقعاً عالیه، حرف نداره... این خودش طرح پیشنهاد داده

بعد الان من به چه امیدی باید انتظار داشته باشم که نقشه ی من اول بشه؟ آقای آریایی

نگاهی به منو رادین کرد و گفت:

-پس هرچه زودتر رای گیری کنیم و نظر اکثریت حضارو بدونیم.

رادین به پدرش نگاه کرد و آروم گفت:

-چشم.

و به صندلی من اشاره کرد و گفت:

-بفرمایید خانم مهندس.

بدون توجه بهش به سمت صندلیم رفتم و نشستم.

آرش روبه من با لبخند گفت:

-عالی بودی.

به آرش هم توجهی نکردم، مسخره ها...

بدون مقدمه از سر جام بلند شدم و گفتم:

-ببخشید،

همه چشمها به سمت من چرخید. آقای آریایی بهم نگاه کرد و گفت:

-مشکلی پیش اومده؟

بدون توجه به بقیه با چهره ی خیلی جدی بهش نگاه کردم و گفتم:

-بله، کاری برام پیش اومده اجباراً باید برم.

آقای آریایی سرشو تکون داد و گفت:

-موردی نداره، نتیجه ی آراء جلسه رو به واسطه ی آقای تاجیک بهتون اعلام میکنیم، موفق باشید.

میخوام صدسال سیاه اعلام نکنی، انقدری که امروز بدبختی و استرس کشیدم هیچ وقت نکشیدم،

-همچنین خدانگهدار.

از در خارج شدم و به سمت آسانسور رفتم، کلید طبقه ی اولو زدم، در باز شد و رفتم داخل،
به سقف آهنیه

آسانسور نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم، نمیدونم چرا گریه ام گرفته بود، بغضمو قورت
دادم و توی آینه ی

آسانسور به خودم نگاه کردم و انگشت اشاره مو به سمت تصویرم گرفتم و با صورت جمع
شده از بغض گفتم:

-حیف، حیف، که آرایشم بهم میریزه مثله زامبی میشم وگرنه انقدر گریه می کردم و عر
میزدم تا دلم خالی شه.

دو دقیقه ای به تصویر خودم خیره بودم و خودم رو دلداری میدادم، -نه باس گریه کنم ،
هیچ چیز هیچ کس ارزش گریه کردن این منو نداره.

به در و دیوار آسانسور نگاه کردم و لگدی به در زدم، با پله ها میرفتم زودتر میرسیدم،
چقدر دیر حرکت می کنه...

یکم دیگه صبر کردم.. وقتی قشنگ دقت کردم دیدم:

-یا خدا!!!! اینکه اصلاً حرکت نمیکنه.. اگه حرکت نمیکنه و رسیدیم پس چرا در باز نمیشه؟

کلید طبقه ی هم کفو دوباره زدم یهو کلا همه جا تاریک شد...

به کنج فلزی آسانسور تکیه کردم و با ترس گفتم:

-خدایا من درخواست ویدئو چک دارم، فکر کنم یه اشتباهی پیش اومده من گفتم قسمت سه اونجایی که دختره با

اون استغفراله فرد مذکر تو آسانسور گیر کرده نگفتم قسمت سیزده ... جایی که دختره تنها تو آسانسور گیر میکنه میخواد بمیره.

دستمو گذاشتم رو قلبم و گفتم:

-دارم خفه میشم، خدایا منکه تنگی نفس ندارم چرا همچین شدم.

به سمت در رفتم و با دست به در فلزی کوبیدم جیغ زدم:

-کمک، کمک کنید.

کسی جواب نداد، سریع نشستم وکل کیفمو روی زمین خالی کردم و کورمال کورمال

گوشیمو از توی لوازم پیدا

کردم و روشنش کردم، خداروشکر یک دونه آنتن داشت، شماره آرشو گرفتم و تا کلید

سبز و زدم تا زنگ بزنم آنتن

گوشیم صفر ر شد، دستمو گذاشتم رو قلبم تا ببینم هنوز زنده ام یا نه... خداروشکر زنده

بودم، اما ای کاش میمردم هوا خیلی گرم بود نفسم داشت بند میومد.

دستمو گذاشتم رو گلووم و با ترس گفتم:

-الان من باید غش کنم، پس چرا غشم نمیاد؟

به تاریکی اطراف نگاه کردم و به سختی نفس کشیدم، عقب عقب رفتم و به دیوار فلزی تکیه زدم و نا امید مشتکی به در زدم و درمونده نالیدم:

-توروخدا یکی کمک کنه.

ادامه از زبان سوم شخص:

امیر مسعود آریایی یکی یکی آراء سهام دارها را شمرد، با تمام شدن کارش متعجب به حضار نگاه کرد و گفت:

-بسیار جالب، رایها به دوتا نقشه مساوی ان.

آرش با استرس نگاهی به امیر مسعود کرد، خدا میدانست چقدر دوست داشتن رادین را رسوا کند، هنوز آتشی در

دلش زبانه میکشید و تنها با یک چیز سرد میشد "به زمین کوبیدن رادین" و تمام.

-خوب الان باید چیکار کرد؟

باین حرف آرش در سالن سکوتی برقرار شد، رادین نگاهی به امیر مسعود انداخت، موافقت پدر خیلی برایش مهم

بود، امیر مسعود به رادین نگاه کرد و عکس العملی انجام نداد، این یعنی "خود دانی"

رادین بدون مقدمه گفت:

-رای من خانم دیانا شهامت.

آرش عصبانی مشت خفیفی به پایش زد، همیشه این رادین بود که دست پیش را میگرفت تا پس نیفتد، یکی از سهام دارها با تعجب رو به رادین گفت:

-آقای آریایی رای صاحب ایده تو نتیجه گیری تاثیری نداره.

رادین با آرامش شانه ای بالا انداخت و گفت:

-رای صاحب ایده، نه صاحب شرکت.

بااین حرف رادین جایی برای اعتراض نماند، آقای آریایی روبه آرش کرد و گفت:

-لطفا به خانم شهامت خبر بدید بعد تعطیلات برای بستن قرارداد تشریف بیارن.

آرش سریع گفت:

-بله، بله حتما خطم

جلسه...

آرش شماره ی دیانا را گرفت و منتظر ماند اما باز همان صدای همیشگی، گوشی همراهش را خاموش کرده بود،

نمیدانست چه عکس العملی نشان دهد عصبانی از رفتار بچه گانه ی دیانا یا خوشحال از موفق شدنشان، هرچه که

بود حس بلا تکلیفی بد بود.

-آقای آریایی.

رادین بی توجه به نگهبان تلفن همراهش را نزدیک گوشش برد و سریع گفت:

-الان عجله دارم ... باشه واسه بعد آ.

با عجله به سمت آسانسور رفت و کلید طبقه ی هم کف را فشرد، کمی صبر کرد اما

آسانسور نرسید، کلافه چند بار

کلید را پشت سر هم زد، بازهم اتفاقی نه افتاد، بیخیال آسانسور شد و به طرف پله ها رفت،

مشغول حرف زدن با

تلفن همراهش بود که متوجه رد شدن نگهبانی از کنارش شد، دستش را برای نگهبان تکان

داد و نگهبان سریع به سمتش آمد.

-بله آقا؟

-باشه، من ده دقیقه دیگه اونجام، خدانگهدار...

گوشی اش را خاموش کرد و روبه نگهبان گفت:

-چرا آسانسور اینطوری کار میکنه؟ درستش کنید یه بدبختی گیر نکنه اون تو دردرسره.

وبه سمت در راه افتاد

نگهبان پشت سر رادین حرکت کرد سریع گفت:

-نه آقا، خیالتون راحت، برقشو قطع کردم، بعد تعطیلات میفرستم درستش کنن.

-نه همین امروز خبر کن بیان راش بندازن.

حرفش را زد و بدون توجه به نگهبان از در خارج شد.

نگهبان به رفتن رادین نگاه کرد و با تمسخر گفت:

-چشم حتماً، ولی بعد تعطیلات امشب به بچه ها قول رستوران دادم، چطور شما بچه پولدارا

میتونید همیشه برید

خوش گذرونی حالا یه شب کیف و حال به بچه های ما نیومده؟ تا بعد عید عمرا اگه از

اینجا سر بزنی.

به ساعت که هشت و سی دقیقه ی شب را نشان میداد نگاه کرد و به سمت آشپزخانه رفت،

قوطی اسپرسو را از توی

کابینت برداشت و مقداری درون قهوه جوش ریخت. به سمت اتاقش رفت و حوله اش را با

تیشرت سورمه ای و

شلوار مشکی اسپورت عوض کرد و دوباره به سمت آشپزخانه رفت، و فنجان قهوه ای برای

خودش ریخت، تا نزدیک

دهانش برد تا کمی آن را مزه کند صدای آلارم گوشی اش دستش را روی هوا نگه داشت،

فنجان را روی اپن

آشپزخانه گذاشت و به صفحه گوشی اش نگاه کرد، شماره آشنا اماناشناس بود، با بی میلی

تماس را وصل کرد و گفت:

-بفرمایید.

صدای آرش داخل گوشی پیچید:

-سلام.

به سمت حال خانه حرکت کرد و روی مبل تک نفره نشست و پای چپش را روی پای

راستش انداخت و گفت:

-چیزی شده؟

آرش سریع گفت:

-آره، دیانا از وقتی که جلسه رو نصفه و نیمه ول کرده غیبش زده.

میدانست دیانا کیست، آن را میشناخت اما برای نشان دادن عمق بی توجهیش گفت:

-دیانا دیگه کیه؟ آرش

کلافه گفت:

-رادین الان وقت لج کردن نیست، پدر و مادرش دارن از نگرانی دق میکنن میفهمی؟

اگه بگوید برایش مهم نیست دروغ محض را گفته اما برای در آوردن حرص هرچه بیشتر

آرش نفس عمیقی کشید و گفت:

-خوب چیکار کنم؟ آرش

عصبانی داد زد:

-رادین تو یه چیزی بهش گفتی که انقدر دمق شد و از جلسه رفت بیرون.

رادین پوزخندی زد و گفت:

-من نمیدونم کجاست، یعنی در اصل اصلاً به من ارتباطی نداره، فعلاً.

تا خواست کلید قطع تماس را بزند آرش گفت:

-انقدر بی وجدان نبودی که.

رادین بی حوصله تماس را قطع کرد و زیر لب گفت:

-خفه شو بابا.

گوشی اش را روی مبل حصاریش پرت کرد و متفکر به زمین خیره شد، چند دقیقه ای در

همان حال ماند و سپس از

روی مبل بلند شد و به سمت اتاقش رفت لپ تاپش را برداشت و بعد از روشن کردنش، یکی

از درایو ها را باز کرد و

فیلم آمریکایی را پلی کرد، و مشغول تماشا کردن شد، اما ذهنش درگیر بود، درگیر دختری

که امروز با نگاه بدی به او جلسه را ترک کرد،

شاید کمی زیاده روی کرده بود.. و یا شاید هم دخترک بیش از حد ترسو بود...

بیخیال تماشای فیلم شد و لپ تاپ را خاموش کرد و از جایش بلند شد، کلافه چرخه توی خانه زد و با خود زمزمه کرد:

-یعنی کجا رفته.

تلفن همراهش را برداشت و مشغول پیام دادن به اشکان شد، در همان حال که مشغول تایپ کردن پیام بود به سمت

آشپزخانه رفت و کیسه ی زباله را برداشت و از خانه خارج شد، جلوی در آسانسور ایستاد و دستش را رساند تا کلید

طبقه ی همکف را بزند، ناگهان چیزی به ذهنش رسید صورتش را جمع کرد و به در آسانسور نگاه کرد و آرام زمزمه کرد:

-آسانسور...

چهره اش رنگ تعجب گرفت، کیسه ی زباله از دستش رها شد... با صدای خش دار گفت:

-یا ابلفضل آسانسور...

سراسیمه به سمت در خانه اش دوید و بدون معطلی لباسش را عوض کرد و از خانه خارج شد پله ها را یکی یکی طی

کرد و سوار ماشین شد، ناگهان یادش آمد که به نگهبان گفته بود تا همین امروز آسانسور را تعمیر کند، شماره ی تلفن نگهبان را گرفت، منتظر ماند، بوق اول.

بوق دوم

بوق سوم و.. بوق های تند تند و پشت سر هم که نشانه از نبود نگهبان میداد، عصبانی گوشه اش را جلوی ماشین

پرت کرد و با سرعت هرچه تمام به سمت شرکت راه افتاد، قلبش درون سینه بی قراری میکرد پای جان یک آدم درمیان بود..

یک دختر، دختری که نگاه ناراضی قبل رفتنش بدجور وجدان به قول آرش خفته اش را بیدار کرده بود.

چند بار دیگر شماره ی آرش را گرفت اما باز هم همان آش و همان کاسه، بوق های آخر تماس پشت سر هم میخورد..

رادین اما عصبانی داد می زد:

-بردار کثافت، جواب اون وامونده رو.

فاصله ی زیادی تا شرکت نداشت که نگهبان تلفنش را جواب داد، رادین نتوانست خودش را نگه دارد و عصبانی نعره زد:

-کدوم گوری؟ مگه الان نباید سر پستت باشی؟ چرا تلفن نگهبانی رو جواب نمیدی؟

نگهبان با صدای تحلیل رفته از ترس گفت:

-آقا یه لحظه گلاب به روتون..

رادین نفس آسوده ای کشید و گفت:

-آسانسور و درسته دیگه نه؟

جوابی نشنید... پایش را بیشتر روی گاز فشرد و داد زد:

-گوشت بامنه؟ نگهبان

ترسیده گفت:

-بله.. بله.. درسته.

-خداروشکر... دارم میام شرکت. صدای بلند نگهبان رعشه ی بزرگی شد بر تن رادین.

-الان؟ نه... نه آقا... من چیزی نیاید آقا..

نفس حرصی کشید و گوشی را قطع کرد، اتفاقی افتاده بود، میدانست.. حس می کرد، حس

رادین به او دروغ

نمیگفت، ماشین را دم در شرکت نگه داشت و سریع پیاده شد،

به سمت در دوید، با دیدن چراغ خاموش اتاق نگهبانی خون در رگ های متورم پیشانی اش

دوید به طرف ماشین

برگشت و دسته کلید بزرگی را از داخل داشبورد برداشت و به سمت در ورودی شرکت

رفت در را باز کرد، عصبانی

لگدی به در زد و آن را هل داد، با عجله به طرف داخل شرکت قدم برداشت وارد شد و جلوی آسانسور ایستاد، با دست ضربه ای به در فلزی زد و گفت:

-کسی اونجاست؟

صدایی نشنید، شاید همه ی این ها خیالی بیش نبود، شاید دیانا اصلاً آن جا نبود. دلیلی برای انجام دادن کارهایش نداشت، مگر یک حس...

حسی که میگفت، دیانا اینجاست، همین جا توی آسانسور،

با عجله در فلزی کوچک را باز کرد و کلید ها را از زیر نظر گذراند، کلید برق آسانسور را پیدا کرد و از خاموش

بودنش اطمینان حاصل کرد . صدای باز شدن در و قدم های کسی را از پشت سرش شنید، برگشت و با دیدن چهره

ی ترسیده نگهبان، عصبانی دندان هایش را روی هم فشرد، مشتش را گره کرد تا روی صورت نگهبان درس عبرتی بکارد تا عمر دارد وظیفه شناسی آویزه ی گوشش شود.

نگهبان ترسیده به دیوار چسبید و گفت:

-آقا ببخشید...

مشتش را پایین آورد و با عصبانیت گفت:

-حسابت برای بعدا،

-آقا..

-یکی توی آسانسور گیر افتاده، زنگ بزن آتش نشانی.

و دوان دوان پله ها را بالا رفت نگهبان پشت سرش راه افتاد و گفت

:

-آقا حالتون خوبه؟ از کجا معلوم؟ بذارید زنگ بزنم بیان آسانسور و درست کنن.

رادین برگشت و نگاه عصبانی اش را به چشم های نگهبان دوخت و گفت:

_اون کارو باید امروز صبح میکردی، هر غلطی که میخوای بکن.

نگهبان تلفن همراهش را از جیبش در آورد و مشغول شماره گرفتن شد، رادین سرعت قدم هایش را بیشتر کرد و به

طبقه ی اول آسانسور رسید.. پشت در ایستاد و با دست به در کوبید و داد زد:

-دیانا.. اونجایی؟

باز هم صدایی نیامد، نزدیک راه پله ها شد و با صدای بلندی گفت

:

-زنگ زدی؟

نگهبان با جعبه ابزار بزرگی پله ها را بالا رفت و گفت:

-الان میاد.

جعبه ابزار را کنار در گذاشت و مشغول باز کردن پیچ های در آسانسور شد، رو به رادین گفت:

-آقا بذارید درو از جا در بیارم، اینجوری اگه بنده خدایی اون تو باشه معلوم میشه.

رادین دستی به موهای آشفته اش کشید و کلافه قدم زد و چیزی نگفت.

با صدای تقه ای که ناشی از باز شدن در آسانسور بود برگشت و نگاهش را به روبه رو داد،

نگهبان سرش را داخل برد و داد زد:

-کسی اونجاست؟

صدایی نیامد، به رادین نگاه کرد و گفت:

-دیدید؟ خداروشکر به آتش نشانی زنگ نزدیم و گرنه بخاطر سرکار گذاشتن مامور دولت

جریمه میشدیم.

رادین بدون توجه به حرف های نگهبان به سمت پایین نگاه کرد و گفت:

-برو یه طناب بلند بیار، یه جوری که تا پایین برسه.

نگهبان با تعجب گفت:

-آقا!..

رادین کلافه به سمت پله ها هولش داد و گفت:

-حرف نباشه، یه چراغ قوه هم بیار سریع.

نگهبان از پله ها پایین رفت، رادین چراغ گوشی اش را روشن کرد و به سمت پایین گرفت، باید دریچه ی بالای

آسانسور را پیدا میکرد، اما بخاطر تاریکی فضا دید کافی نداشت.

بعد از چند دقیقه نگهبان با طناب بزرگ و چراغ قوه ای بالا آمد و نفس زنان آن ها را به سمت رادین گرفت،

-آقا خیلی خطرناکه، توروخدا صبر کنید تا فردا.

رادین نگاهی به پایین انداخت، کمی مردد شده بود، اما توجهی نکرد، طناب را به کمرش بست و آن را محکم کرد،

نگهبان سر دیگر تناب را به نرده های راه پله بست و وقتی از محکم بودن گره اش اطمینان پیدا کرد، با استرس گفت:

-آقا میخواین من برم؟

رادین نگاهی به چهره ی ترسیده و رنگ پریده اش کرد و گفت:

-پس نیفتی.

نگهبان عرق روی صورتش را پاک کرد و تا خواست چیزی بگوید رادین به سمت آسانسور برگشت و آهسته به سمت

پایین رفت، نگهبان جلوی چهار چوب آسانسور نشست و با ترس گفت:

-آقا آروم، الان زنگ میزنم آتش نشانی.

رادین همانطور که به سمت پایین میرفت گفت:

-نمیخواد، به پا طناب کنده نشه. باصورت جمع شده از درد طناب حلقه شده دور شانهدش بیشتر به سمت پایین رفت،

چراغ قوه را به طرف پایین گرفت، اتاقچه ی آسانسور طبقه ی دوم ایستاده بود، طناب را شل تر گرفت و با یک

حرکت روی اتاقک پرید، پایش بدجور درد گرفته بود، چهره اش را از درد جمع کرد، به سختی سر جایش نیم خیز

شد و چراغ قوه را روی دریچه ی اتاقک گرفت، دریچه را باز کردونور را به طرف داخل اتاق گرفت و گفت:

-دیانا،..خانم شهامت.

با دیدن وسایل ریخته کف آسانسور برای اولین بار ترس را با تمام وجودش حس کرد، نور را به سمت دیگر اتاقک گرفت بادیدن فردی که گوشه ی اتاقک از هوش رفته بود لحظه ای در همان حالت خشکش زد، بد شده بود خیلی بد شده بود.

صدای نگهبان از بالا آمد که گفت:

-آقا چیزی پیدا کردید؟ منکه..

به خودش آمد و نگذاشت حرفش کامل شود فریاد زد:

-زنگ بزن آمبولانس.

-آمبولانس یا آتش نشانی؟

بی درنگ از دریچه ی بالای اتاقک داخل رفت، کنار دیانا نشست و نور چراغ قوه را روی

صورت دیانا انداخت، تکان نمیخورد.. زنده بود؟

دستپاچه دیانا را تکان داد و گفت:

-چشماتو باز کن، بیدار شو باید بریم بیرون.

دیانا زیر لب چیز نا مفهومی را زمزمه کرد، رادین تا صدای دیانارا شنید کمی خیالش از

هوشیاری دیانا آسوده شد،

طناب را از کمر خودش باز کرد و دور دیانا گره زد، نگاهی به دیانا که بی هوش بود کرد و

چراغ را به سمت دریچه ی

بالا گرفت، بهتر بود صبر کند تا آتش نشانی بیاید، اما.. معلوم نبود کی برسند!

دل را به دریا زد چاره ای نبود

دیانا تکان آرامی خورد و دوباره زیر لب واژه های نامفهوم زمزمه کرد، رادین دو دست دیانا

را گرفت و طناب را میان دو دستش گذاشت و گفت:

-طنابو بگیر، دیانا با دستت طنابو محکم بگیر.

کمی منتظر ماند اما دیانا عکس العملی نشان نداد، کلافه دستی به گردنش کشید و زیر لب گفت:

-چیکار کنم.

به دیانا نگاهی کرد و گفت:

-دیانا بگیر اینو.

یک آن دستان بی رمق دیانا تکانی خورد و طناب را گرفت.

رادین امیدوار شد و با هیجان گفت:

-آفرین، ولش نکنی محکم نگهش دار.

و با یک حرکت از جا بلندش کرد، دستش را زیر گرد و پاهای دیانا برد و او را به سمت بالای دریچه ی آسانسور فرستاد و همزمان خطاب به نگهبان داد زد:

-طنابو آروم بکش.

صدای نگهبان آمد که به سختی گفت:

-دارم همینکارو میکنم آقا.

طناب کشیده شد و دیانا از آن مخمصه نجات پیدا کرد، وقتی خیال رادین از دیانا آرامش

پیدا کردن خم شد و تمام

لوازم دیانا را داخل کیفش گذاشت، نگهبان طناب را پایین انداخت و گفت:

-آقا بیاید بالا.

دستانش را به طناب گرفت و از آن بالا رفت، میان آسمان و زمین بود که چیزی به پیشانی اش اصابت کرد، دست

آزادش را روی سرش گذاشت و با صورت جمع شده از درد به بالا نگاه کرد و با یک حرکت خودش را بالا کشید،

نگهبان و چند نفری که اطرافش بودند دستش را گرفتند و به او کمک کردند، نگهبان با ترس به رادین نگاه کرد و گفت:

-آقا پیشونیتون زخمی شده.

رادین به دیوار تکیه داد و چیزی نگفت.

با شنیدن صدای قدم های محکم و آشنای کسی سرش را بالا گرفت، امیر مسعود بدون

حرف به چشمان رادین نگاه کرد، رادین سرش را پایین انداخت و گفت:

-سلام.

امیر مسعود دستش را به سمت رادین گرفت و گفت:

-علیک سلام،

رادین دست پدر را گرفت و از جا بلند شد.

- شما از کجا فهمیدید؟

نگهبان سریع گفت:

- من گفتم، زنگ زدم آمبولانس با آقای آریایی هم تماس گرفتم.

رادین که پشتش به نگهبان بود، به چهره ی پدرش نگاهی کرد و یک دفعه برگشت و گلوی

نگهبان را در مشتش

گرفت و باصدای عصبانی از لای دندان های کلید شده گفت:

- چرا از زیر کارت در رفتی؟ مگه امشب شیفت نبود؟

نگهبان دستش را روی دست گره شده ی رادین دور گلویش گذاشتو به سختی گفت:

- ببخشید آقا...

امیر مسعود دستش را روی شانه ی رادین گذاشت و گفت:

- رادین، به اعصاب مسلط باش.

رادین با غیض دستش را از روی گلوی نگهبان برداشت، با دست دیگرش مشتیی به کلید

های آسانسور زد و گفت:

- بی انصاف میدونستی خرابه چرا یه کاغذی کوفتی نچسبوندی روی این در لامصب؟

نگهبان سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت، قطره ای خون از پیشانی رادین روی زمین چکید نگهبان سرش را بالا آورد و گفت:

-داره، از سرتون خون میاد.

رادین دادزد:

-به جهنم که خون میاد.

، امیر مسعود اخمی به نگهبان کرد و دست رادین را به سمت پله ها کشید و گفت:

-اخراجی، فردا حسابدارو میفرستم، حتماً اینجا باشی.

نگهبان چیزی نگفت و همانجا کنار دیوار نشست.

رادین از پله ها پایین رفت و متوجه ی آمبولانس که هنوز جلوی در شرکت ایستاده بود شد،

به پدرش نگاه کرد و گفت:

-چرا هنوز اینجاست؟

-نمیدونم، شاید مشکلی پیش اومده.

به طرف آمبولانس رفت و متوجه ی دیانا که روی تخت نشسته بود شد، چقدر تغییر کرده

بود، زیر چشم هایش گود

افتاده بود و لب هایش از خشکی ترک برداشته بود، رنگ پریده گیه صورتش به وضوح

معلوم بود؛ نگاهش را از دیانا گرفت و روبه پزشک اورژانس گفت:

-چرا راه نمی افتید ؟

دکتر به دیانا نگاه کرد و روبه رادین گفت:

-میگه نمیخواه بره بیمارستان، به سرومش تقویتی تزریق شده ولی بیاد بیمارستان بهتره
حال عمومیش زیاد خوب نیست.

رادین تا دهان باز کرد چیزی بگوید صدای آشنایی از پشت سر گفت

:

-دیانا.

نیازی به برگشت نبود آرش بدون وقفه دوید و داخل آمبولانس رفتو جلوی پای دیانا

نشست و با استرسی که در چشمانش موج می زد گفت:

-حالت خوبه؟ چیزیت نشده؟ نگاه رادین

به سمت دیانا رفت،

دیانا بدون هیچ عکس العمل و تغییری در صورتش گفت:

-منو ببر خونه آرش.

آرش دستپاچه گفت:

-باید بریم بیمارستان.

دیانا که انگار روح در بدن نداشت آرام گفت:

-از هرچی بیمارستانه بدم میاد، بریم خونه.

آرش بدون توجه به بقیه گفت:

-باشه، باشه ، بلندشو بریم.

در همین فاصله که دیانا خودش را جمع و جور میکرد آرش از آمبولانس پیاده شد و نگاه عصبانی اش را به چهره ی

رادین دوخت، رادین با نگاه جدی به آرش نگاه کرد و چیزی نگفت، آرش انگشت اشاره اش را جلوی صورت رادین

گرفت و با تهدید گفت:

-برو خداروشکر کن که اتفاق بدی برات نیفتاده و گرنه..

رادین سکوت کرد و چیزی نگفت، باید قبول میکرد اینبار تفصیر شخص خودش بود، باید دقت بیشتری میکرد..

نباید ساده از کنار اتفاقات مربوط به خودش و البته شرکت میگذشت؛ آرش چشم غره ای به رادین رفت و به طرف

ماشینش راه افتاد، دیانا هم از جایش بلند شد و پشت سرش رفت، رادین نگاهی به دیانا کرد، دیانا بدون ذره ای

توجه و یا حتی کلمه ای حرف از کنارش رد شد و رفت.

رادین سرجاش ثابت ماند و بدون هیچ حرفی رفتن آرش و دیانا را تماشا کرد،

پزشک در آمبولانس را بست و به رادین گفت:

-پیشانی‌ت خراش برداشته، بشین تا ضد عفونیش کنم.

رادین سرش را به نشانه‌ی "نه" تکان و دستانش را توی جیب شلوارش فرو کرد و به زمین

خیره شد، با نوک

کفشش مشغول کشیدن خط‌های ناموضون روی زمین شد و دست آخر لگدی به سنگ

جلوی پایش زد و به سمت پدرش رفت.

دیانا:

به پشتی تختم تکیه زدم و روبه‌رو، رو نگاه کردم، باورم نمیشد نجات پیدا کردم، همش مثله

یک وحشت بود، مرگو جلوی چشمم دیدم، دیگه تا عمر دارم سوار آسانسور نمیشم.

در اتاق باز شد و نن جون وارد شد، بشقاب چلو مرغو کنار تختم گذاشت و بهم نگاه کرد.

بعد از اون اتفاق زندگی رو قشنگ تر میدیدم، ننه جونو مامانو بابا رو این دیوارا رو ملافه‌ی

روی تختمو، لباسمو حتی

مینو رو، برنجو مرغو هم زیبا میدیدم، کلا زندگی‌م به دو قسمت تقسیم شده بود، قبل

آسانسور، بعد آسانسور.

خدایا مرسی که چشم منو به خوشبختی هام باز کردی؛ خدایا مرسی
آسانسورو آفریدی تا کی، تاکی؟ دارم یه حسی تو...

-بخور.

صدای ننه جون از فکر درم آورد، بهش نگاه کردم و با بغض گفتم

:

-خدایا مرسی ننه جونو آفریدی.

نن جون بهم نگاه کرد و گفت:

-موخت تاب برداشته.

-ننه جون دلم تنگه میخوام بگم دلت چنده میخوام پیام دلتو بخرم بهمبگو دلتنتت چنده

خدایا مرسی ننه جونو آفریدی اوکی تاکی؟

ننه جون اومد جلو و شونه هامو گرفت و گفت:

-به خودت بیا، تو باید خوب بشی، خوب شو... خوب شو دیانا و گرنه رو دستمون بادمیکنی،

میترسی.

-منکه خوبم! بین زیر چشمم دیگه سیاه نیست.

ننه جون بهم زل زد و گفت:

-از نظر عقلی گفتم ننه، درضمن بااین همه شیر موزو شیر بادوم و شیر عسل و تخم مرغ و میوه هایی که دیشب

خوردی غیر این بود تعجب داشت، همین مامانت تو رو لوس کرده که راه به راه یا تو آسانسور گیر میکنی یا ماشینت چپ میکنه.

-واچه ربطی داره، مگه تغصیر منه؟

-نیمردی چهارتا پله رو با اون لنگای قناست بری پایین.

کلا این نن جون ما بمب زده حال بوده بعدش دست و پا در آورده، بدون توجه به حرفش یه قاشق پلو مرغ گذاشتم

دهنم و خوردم، نن جون بازم نگاهم کرد، یه قاشق دیگه و یه قاشقدیگه هم پشت سرهم خوردم، با دهن پر به ننه جون نگاه کردم و گفتم:

-واسه چی اینطوری نگام میکنی از گلوم پایین نمیره.

برنج پرید تو گلوم شروع به سرفه کردن کردم، ننه جون یه لیوان آب برام ریخت و با غیض دو سه تا مشت زد پشتم تا خوب شم:

-مرگ، بدبخت گشنه به پا خفه نشی قحطی زده.

دستمو گذاشتم رو پشتمو گفتم:

-آی نزن.. خفه شدن دردش از مشتای تو کمتره.

بعد خوردن غذا یه لیوان آب ریختم و تا ته خوردم بعدشم روی بالشتم دراز کشیدم
، گوشیمو روی سایلنت گذاشته

بودم و صداشو نمیشنیدم، ولی نورش که روی دیوار میفتاد نشون از این میداد که داره یکی
بهم زنگ میزنه، حس

بلند شدن نداشتم بخاطر همین پشتمو بهش کردم و چشمامو بستم، آرش صبح دو بار بهم
زنگ زده بود ولی من

جوابشو ندادم، دوست نداشتم جوابشو بدم، اصلاً نمیخواستم از کار و نقشه و این چیزای
خسته کننده چیزی بدونم،

حتماً میخواست بگه کارمون به جایی نرسیده، اصلاً جایی که آقایرادین خان باشه نقشه ی من
انتخاب میشه؟ هه مسخرست.

چشمام گرم خواب شده بود و کم کم داشتم میخوابیدم که در به شدت باز شد و یه صدای
بلند گفت:

-چرا تلفنتو جواب نمیدی؟

با شنیدن صدای آشنا چشمامو باز کردم و سرجام نشستم و با ترس گفتم:

-خدایا، شما چرا اینطوری میکنید؟ من میخوام بدونم اینجا در و پیکر نداره؟ تویله است
مگه؟

فاطمیما روی صندلی کنار تختم نشست و گفت:

-جاهای دیگه رو بررسی نکردم ولی اتاق تو شباهت زیادی به تویله داره، علاوه بر اون یه بزغاله هم توش هست که الان داره به من نگاه میکنه.

بلند شدم و با دستم تو سر و کله اش کوییدم و گفتم:

-زهر مار، بزغاله هم خودتی.

دستشو برای دفاع از خودش جلوی صورتش گرفت و شروع به خندیدن کرد و گفت:

-مامانت میگفت حالت خیلی بده تو که از منم سالم تری.

دست از سرش برداشتم و روی تختم نشستم و گفتم:

-دیشب ندیدیم، کاش یه عکس یهویی تو ماشین از خودم میگرفتم بهت نشون میدادم.

لبخندی زد و زیر لب گفت:

-دیوونه.

از روی صندلیش بلند شد و اومد روی تختم نشست، جلوم چهار زانو زد و گفت ؛

-خوب حالا دقیق بگو چی شد که میخواستی بمیری ؟ با تعجب به دیوار

حصارم نگاه کردم و گفتم:

-عجب آدمیه، مثلاً میخواستم بمیرم، با خنده

دستم گرفت و گفت:

-خدانکنه، لباس مشکی نداشتم، حالا اینا رو بیخیال، تعریف کن.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-رفتم تو آسانسور هرچی منتظر موندم نه ایستاد، بعدش فهمیدم گیر کردم.

لبشو به دندون گرفت و گفت:

-چه وحشت ناک.

با هیجان گفتم:

-هرچی به در و دیوار لگد میزدم هیچکس جواب نمیداد.

-خوب زنگ میزدی.

چشمامو درشت کردم و گفتم:

-انقدر دیگه شعورم کم نیست که عقم نکشه زنگ بزnm، آنتن نمیداد، وای نفسم گرفته بود

همه جا هم تاریک بود، انگاری گذاشته بودنم تو قبر.

چهره ی فاطیما جدی شد و گفت:

-وای، منکه بودم سخته میکردم، خوب چطوری در اومدی؟ روتخت جابه جاشدم و

گفتم:

-نمیدونم، چون منکه از گرسنگی و تشنگی اصلاً جون راه رفتن نداشتم، فقط یه صدایی که
اسمو صدا میزد یادمه...

تو فکر رفتم و گفتم.. یه صدای آشنا، میگفت طنابو بگیر.. صدای خیلی خیلی آشنا، یادم نمیاد
یعنی کی بود؟

فاطمیما دستشو جلوی صورتم چندبار تکون داد و گفت:

-هوی عمو، کجایی؟ داشتی میگفتی.

از فکر در اومدم و گفتم:

-آهان، آره دیگه.. یادم نیست بقیه شو، تا وقتی که روی تخت آمبولانس چشمامو باز کردم.

-یعنی خواب بودی؟ مگه نمیگی طرف گفته طنابو بگیر، پس چطوری...

وسط حرفش پریدم و متفکر گفتم:

-نه، نه خواب نبودم، ولی بیدارم نبودم، یه چیزی بین این دوتا.

انگشت اشاره اشو زد تو پیشونیم و گفت:

-اَه، هیچوقت لحظات حساسو یادت نیست.

دستمو گذاشتم رو پیشونیم و فکر کردم، یه دفعه بشکنی زدم و گفتم

:

- آهان، گرفتم.

فاطمیما پر هیجان گفت:

- خوب؟ کی بود؟ با

خنده گفتم:

- مامور آتش نشانی دیگه، آدم عادی که نمیتونه یکیو از آسانسور نجات بده.

فاطمیما پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- زرشک، ماروباش فکر کردیم مثله این فیلم ترکی ها...

دستمو گذاشتم رو گوشمو گفتم:

-نگو، نگووو

فاطمیما با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-چته؟ آروم دستمو از روی گوشم برداشتم

-نگیا،

_باشه نمیگم، ولی چرا؟

-با خودم عهد کردم دیگه از این فیلمها نگاه نکنم، چیه بابا؟ چرت و پرت.

فاطمیما لباشو جمع کردو گفت:

-بعد اون وقت خودت تنهایی به این نتیجه رسیدی؟ با دستم زدم رو

شونه شوبا خنده گفتم:

-نه تو آسانسور با آقایون وزیر کمیسیون گرفته بودیم، هههههه.

بدون اینکه ذره ای بخنده بهم زل زد و چیزی نگفت.

صدامو صاف کردم و گفتم:

-نه اینکه کلا نگاه نکنما، میکنم.. مثلا کلید اسرار و نگاه میکنم. بازم بهم نگاه کرد.

-آینه عبرتم نگاه میکنم، همون کلید اسراره ولی ورژن جدیدش.

دستشو گذاشت زیر چونه اشو گفت:

-شر و ور نگو، دارم فکر می کنم.

چیزی نگفتم و منم دستمو گذاشتم زیر چونه ام و به صورت فاطیما نگاه کردم.

-داری به چی فکر می کنی؟

فاطمیما در همون حالت متفکرانه گفت:

-دارم به این فکر میکنم چرا ساعت هفت نمیشه، که اونو بینمش دل که از الان رفته

پیشش.

با خنده گفتم:

-الانم داری فکر می کنی واسه شب چی بپوشی؟ فاطیما با تعجب

گفت:

-از کجا فهمیدی؟

با خنده زدم رو دستشو گفتم:

-آهنگه دیگه.

با دست کنارم زد و گفت:

-چرت نگو دیگه، اه.

یهو با تعجب از جا پریدم و گفتم:

-فاطی، بانداژ دست و کتفت کو؟ خوب شدی؟ سرشو تکون

داد و گفت:

-سه ساعته داری مشت میزنی هنوز نفهمیدی؟ با خنده گفتم:

-نه، خداروشکر.

فاطیما در همون حالت که دستش زیر چونه اش بود گفت:

-امشب میخوایم بریم خونه اشکان اینا.

-جدی؟ منم میام بزن بریم.

دستشو از زیر چونه اش برداشت و باخم گفت:

-میزنمتا، میخوایم بریم برنامه ریزی کنیم عروسی رو جلوتر بندازیم، یعنی همه کارامون درسته ها ولی اینا همش

لفتش میدن، دیگه چیزه، قراره منو اشکان بگیریم که بریم دیگه سر خونه زندگیمون.

صورتمو جمع کردم و گفتم:

-جشن نامزدی هم یعنی نمیگیری؟ همینطوری کشکی، کشکی؟

یهو یاد حرفای اون روزش افتادم، به چهره ی نگرانش نگاه کردم و گفتم:

-فاطمیما وحید رفت، دیگه بر نمیگرده، لازم نیست خودتو برای یه فکر و ذهنیت مسخره بذاری لای منگنه... میفهمی چی میگم؟

از تخت رفت پایین و کیفشو از روی صندلی برداشت و گفت:

-وای دیانا بس کن، یهویی فکرم درگیر شد بیخیال.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-حالا کجا داری میری؟

-دیرم شده، برم دیگه، حتما الان اشکان پشت در منتظره.

با تعجب گفتم:

-اشکان بیرونه؟ خوب احمق جان چرا نگفتی بیاد تو؟

-سلام رسوند، دیگه نیومد.

چیزی نگفتم و تا بیرون همراهش کردم، از خونه بیرون رفت و خداحافظی کرد، چیکار میکرد این فاطیما؟

برگشتم و رفتم تو خونه، یهو صدای در حیاط اومد دوباره برگشتم و به در نگاه کردم مامان از در اومد تو تا منو دید گفت:

-دیانا مامان حالت خوبه؟

با دیدن مامان یهو جا خوردم، ای بابا فراموشم شده بود یه چایی چیزی برای فاطی بیارم بد شد که.

-خوبم، کجا بودی مامان؟

-رفته بودم بیرون، راستی فاطیما رو دیدم، ازش پذیرایی کردی؟ مادر که خوابه.

خودمو زدم به اون راه و گفتم:

-سرم، سرم گیج میره.

مامان سریع به سمت آشپزخونه رفت و گفت:

-بزار برات یه چیزی بیارم بخوری، رنگ به صورتت نمونده خدا از باعث و بانیش نگذره.
تو همین گیر و دار که من خودمو زده بودم به بد حالی بابا سراسیمه وارد خونه شد و گفت:

-سریع جمع کنی مهمون داریم.

مامان ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-کی؟

بابا هندونه ای که خریده بود و گذاشت رو این و گفت:

-آقای تاجیک و شریکش.

بااین حرف بابا مثله فنر از جام پریدم و گفتم:

-خدا مرگم بده من آمادگی ندارم، چی بپوشم؟

مامان اول به بابا و بعد به من نگاه کرد و آروم گفت:

-جان؟

-جانت بی بلا من تو اتاقم خوابم، صدام نکنید که لو نریم، میتو.

اومدم که برم بابا لباسمو از پشت کشید و گفت:

-کجا میری بچه؟ اینا اومدن تورو ببینن نه منو مامانتو.

-اوا مگه خواستگاریه؟ مامان

اخم کرد و گفت:

-اعتیاد آور نیست، تفریحی بکش.

-وا چیو؟

-خجالتو،

بشکنی زدم و گفتم:

-اوکی، عجب جمله ای برای پروفایلم استفاده میکنم.

تا مامان خواست چیزی بگه

صدای زنگ خونه بلند شد، دویدم و به سمت اتاقم رفتم و یه پیراهن و شلوار سفید پوشیدم

و شال کرم رنگمو هم

روی سرم انداختم، بابا رفت درو باز کرد، صدای مردونه ی آقای تاجیک و آقای آریایی از

توی پذیرائی شنیده

میشد، فقط دوست داشتم این رادین اومده باشه تا چنان حالشو بگیرم، مثل دفعه ی آخری

که دیدمش، حتی

نگاهشم نکردم، پسره ی گنده دماغ، هه فکر کرده من از اون دخترای آویزونم، دیگه

مراعاتتو نمیکنم، همش بخاطر

کار اون بود که من از جلسه رفتم بیرون چون میدونستم هرچی بیشتر اونجا باشم بیشتر منو میچزونه، باون آتویی که دستش دادم.

خودمو به بی حال ترین شکل ممکن گرفتم، و از اتاق رفتم بیرون، خیلی جدی سرمو بالا بردم و سلامی کردم، شانس گند من رادین نیومده بود!

ولی آرش و آقای تاجیک و پدر رادین بودن هنوز روی مبل ننشسته بودند، جواب سلاممو دادن و منم جلوی نزدیکترین مبل ایستادم و گفتم:
-خواهش میکنم بفرمایید.

و نشستم اون ها هم نشستن و آقای آریایی نگاهی به من کرد و گفت

:

-حالتون بهتره ؟

به پشتی مبل تیکه زد و گفتم:

-ممنون، خوبم.

آقای تاجیک لبخندی زد و گفت:

-خداروشکر که بخیر گذشت.

بابا که روی مبل کنار من نشسته بود کمی سر جاش جابه جا شد و چیزی نگفت.

آقای آریایی به بابا نگاه کرد و گفت:

-من خودم به شخصه یه معذرت خواهی به شما بدهکارم، چون ناخواسته کوتاهی از ما بوده، و تمام این اتفاقات

برمیگرده به وظیفه شناسی یکی از کارکنان ما و این موضوع اصلاً برای من قابل نیست، همون شب من اون کارگرو اخراج کردم.

بابا سکوتشو شکست و گفت:

-خواهش میکنم، درسته خیلی به منو خانومم سخت گذشت اما راضی به بیکار شدن کسی نبودیم.

آقای آریایی با جدیت به صورت بابا خیره شد و گفت:

-شما لطف دارید، و الان هم کاملاً حقو به شما میدم.

بابا لبخندی زد و گفت:

-مشکلی نیست، خداروشکر که اتفاقی خیلی بدی نیفتاده، همین کافیه.

حالا انگار نه انگار من داشتم تو اون دخمه جون میدادم!

آقای تاجیک با خنده گفت:

-این دوسه روزه من خیلی سوپرایز شدم، اینکه دیانا خانم شده مهندس معمار پروژه مشترک ما و آقای آریایی

وبعدیش اینکه دقیقا همون روزی که من و برادرم توی جلسه حضور نداشتیم این اتفاق افتاده.

لبخندی زدم، ما اینیم دیگه!..این الان چی گفت؟

یهو حیرت زده به آقای آریایی و آقای تاجیک نگاه کردم و گفتم:

-شما الان چی گفتید؟ آقای تاجیک با

تعجب گفت:

-چیو؟

-نقشه ی من انتخاب شد؟

آقای آریایی بهم نگاه کرد و گفت:

-مگه آقا آرش بهتون نگفتن؟

والای پس بگو چته این همه زنگ میزد، خدایا شکر.

با خنده گفتم:

-نه، یعنی آره... بیخیال، آخ جون.

آقای آریایی و تاجیک با ابروهای بالا رفته بهم نگاه کردن، دوباره گند زدم، نمیتونستم خودمو کنترل کنم.

- یعنی آخ یادم رفت به مامان بابا بگم. ماامان من اول شدم.

و با نیش باز به جفتشون نگاه کردم، یهو دیدم نن جون اسپند به دست وارد شد.

نن جون -مبارک باشه، چشم حسودا کوور.. چشم اون پدرسگایی که تو تیاره برقی

گرفتارت کردن بترکه ایشالا، اسپند اسپند دوردونه اسپند سی و سه دونه.

همه جا رو دود برداشته بود، همه شروع به سرفه کردن کردیم، نن جون داد زد:

-رسول، پپر سر کوچه شیرینی بخر.

فکر نمیکردم موفقیت من اینقدر در رفتار نن جون تاثیر داشته باشه، واقعا آدم تو این

موقعیت هاست که نن جونشو میشناسه.

نن جون اسپند و روی کله ی من گردوند بعدش رفت بیرون، مامان با خنده گفت:

-ببخشید، این مادر شوهر من یکم آلازایمر داره.

آقای تاجیک با خنده گفت:

-البته فقط یکم.

بابا خجالت زده سری تکون داد و چیزی نگفت، بعد کمی حرف آقای آریایی از جاش بلند

شد و گفت:

-خیلی ممنون، ما دیگه رفع زحمت کنیم.

آقای تاجیکم پشت سرش رفت، هرچی مامان تعارف کرد که ناهار باشن قبول نکردن، اصلاً

انگار نه انگار اینا

میخواستن منو بکشن، کم مونده بود بهشون بگم خیلی ممنون که آسانسورتون خراب بود
من داشتم میمردم، باعث افتخار بود.

آقای آریایی وسط راه برگشت و گفت:

-راستی خانم شهامت، هر وقت تونستید برای امضای قرار داد تشریف بیارید شرکت.

-باشه، تماس میگیرم.

یه کارت به سمتم گرفت و گفت:

-شماره من.

تشکر کردم و کارتو گرفتم، چقدر شباهت اخلاق پدر و پسر چقدررر.

دم در رسیدن آقای آریایی کفششو پوشید و منتظر آقای تاجیک موند آقای تاجیک با خنده
پاشو کرد تو کفشش،

چقدر نیشش بازه این داره میمیره از خوشی تا پای دیگه شو کرد تو کفش یهو صورتش

قرمز شد و از ته دل یک دادی زد که روحم از بدنم پر کشید،

پاشو بالا گرفتم وسط حیاط شروع به پریدن کرد، با سرعت دوید و پاشو کرد تو استخر و

گفت:

-سوختم، سوختم.

آقای آریایی خیلی ریلکس سر جاش ایستاد و دستاشو کرد تو جیب شلوار و چیزی نگفت،
اصلاً انگاری رادین تو ورژن پیر تر کنارم ایستاده، عجباً، حالا این نفله چشه؟ نن جون
دستشو گذاشت رو شونه امو گفت:

-دلت خونک شد مهندس؟

آقای تاجیک با اخم به نن جون نگاه کرد بابا دست نن جونو گرفت و گفت:

-نه نه ، چیکار کردی؟

نن جون -ذغال انداختم تو کفشش تا فی خالدونش بسوزه مرتیکه قاتل مفسد فی العرض.
من حرفی ندارم سی ثانیه سکوت.

آقای تاجیک با هزار بدبختی و آه و ناله رفت خونشون و آقای آریایی هم بعد از خداحافظی
رفت.

روی تختم نشسته بودم و داشتم به کارت آقای آریایی نگاه میکردم ،با صدای آلارم گوشیم
به خودم اومدم دستمو

دراز کردم و برش داشتم با دیدن شماره آرش سریع کلید اتصالو زدم و گفتم:

-سلام.

-سلام، حالت خوبه؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

-عه، زنگ زدی؟ ندیم...

- آهان، فکر کردم از همکاریت با شرکت پشیمون شدی.

با خنده گفتم:

- نه بابا، وای از وقتی فهمیدم معمار پروژه شدم رو پا بند نیستم خعلی خوش حالم.

آرش خندید و گفت:

- عمو گفت، بیچاره اونم خیلی خوشحال بود، میگفت باورش همیشه دختر سرایدارشون انقدر باهوش باشه.

منم خندیدم و گفتم:

- نن جونم بد حالشو گرفت، بنده خدا داغون شد، یعنی داغونا. - خودت چطوری؟ جاییت

آسیب ندیده؟

- نه خوبم.

صدای نفس حرصی که کشید و از پشت تلفن شنیدم

-، پسره پررو.

-ها؟

بدون توجه به حرفم گفت:

-پس خداروشکر شکر حالت خوبه.

با لحن متفکری گفتم:

-آرش، میدونستی اگه یکم دیر تر از آسانسور در میومدم میرفتم تو کما؟

آرش با تردید گفت:

-آره... ولی اون حق نداشت تنها بدون اطلاع به آتش نشانی تورو از آسانسور بیره بیرون.

با تعجب گفتم:

-کی؟

-نوچ، همون پسره رادین دیگه، پسر آقای آریایی.

بااین حرف آرش یه لحظه نفسم بند اومد، چشمامو درشت کردم و گفتم:

-جدی؟

پس... پس اون صدای آشنا صدای رادین بود، اون بود که منو نجات داد ولی من چیکار

کردم؟ عوض تشکر برای نجات جونم حتی نگاهشم نکردم، چقدر بد شد.

-مگه نمیدونستی؟... دیانا هستی؟ از فکر در

اومدم و گفتم:

-نه، نمیدونستم، چون اونموقع حواسم نبود.

دوباره رفتم تو فکر آرش گفتم:

- یعنی چی حواست نبود؟ سریع

گفتم:

- بیخیال، من فردا برای امضاء قرار داد میخوام برم شرکت.

- اوم، چقدر با عجله.

با خنده زورکی گفتم:

- باید تا در نرفته بجنم.

با صدایی که رگهایی از خنده داشت گفتم:

- باشه، پس حتماً برای بازدید به محل احداث هم میبرنت، احتمالاً، قول نمیدم، شاید برم

محل ساخت.

- آهان، باشه پس میبینمت خدافظ.

- نه، مطمئن نیستم..

داشت حرف میزد گوشی رو قطع کردم و با خنده پرتش کردم رو مبل تک نفره اتاقم.

بالای تخت ایستادم و چندبار پیر پیر کردم:

- یک، دو، سه.

جفت پا پریدم رو زمین و درو باز کردم رفتم بیرون.

جلوی آینه ایستادم و به ماتنوم دستی کشیدم، امروز دیگه خوشکل نمیکنم، والا مردم چشمشون شوره چشمم

میکنن ایندفعه دیگه مرگم صد در صد میشه، یه رژ تیره به لبام زدم و داد زدم:

-مامان، خیلی ضایع نیست دوروز از اون اتفاق نمیگذره من بردارم برم قرار داد امضاء کنم؟

مامان روی سرم اسپند دود کرد و گفت:

-اصلانم بد نیست، اون دفعه از زیر قرآن ردت نکردم اینجوری شدی.

آهانی کردم و گفتم:

-پس قرآنو بگیر رد شم که دیرم شد.

مامان قرآنو جلوی در گرفت و گفت:

-به امید خدا.

از زیر قرآن رد شدم و لوپ مامانم ماچ کردم و د برو که رفتیم.

سوار آژانس شدم و گفتم:

-سلام.

راننده جوابمو داد و چیزی نگفت، این چرا حرف نمیزنه؟ تنها روزیه که من حوصله بحث

سیاسی دارم، حالا این چیزی نمیگه.

-آقا میشه رادیو رو بزیند؟

-بله.

رادیو رو زد، صدای گوینده توی ماشین پیچید، راننده دستی به موهای کم پشتش کشید و گفت:

-خدا لعنتشون کنه.

-کیو؟

-همینا رو دیگه.

-آهان، آره خدا ازشون نگذره.

-خدا باعث و بانی شو شقه شقه کنه .-به نکته ظریفی اشاره کردید ،خدا بکشه اون احمقایی که از اول بنای این ظلم

بزرگو گذاشتن، آخه من موندم این بچه های بی گناه چرا باید قربانی بشن؟

-خدا جای حق نشسته خودش بداد همه میرسه ، دیر گیره ولی شیر گیره.

یاد آهنگ یاس افتادم، نوچ بیخیال)

بعد چند دقیقه ای که توی ماشین همه ی کافرا و رو نفرین کردیم، کار داشت به جاهای باریک میکشید که بالاخره رسیدیم، پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم،

خیلی متین و جدی به سمت ورودی شرکت قدم برداشتم، الکی مثلا عیده، این جا همیشه بازه انگار نه انگار توی تعطیلاتیم.

پشت در ایستادم، نفس عمیقی کشیدم و در زدم

با شنیدن صدای بفرمایید دستگیره درو به سمت پایین کشیدم و وارد شدم، آقای آریایی با دیدن من لبخندی زدو از روی صندلیش بلند شد و گفت:

-سلام خانم شهامت، خوش اومدید.

مثل خودش لبخند کمرنگی زد و گفت:

-خیلی ممنون.

-بفرمایید خواهش میکنم.

روی مبل تک نفره قهوه ای رنگی که کنار میز آقای آریایی بود نشستم، آقای آریایی پشت میزش رفت و تلفنو برداشت و شماره ای گرفت:

-سه تا قهوه بیار اتاقم.

وبعدش برگه ای از لای پوشه ی روی میزش برداشت و روی مبل روبه روی من نشست.

-خوب خانم شهامت چه خبر، حالتون بهتره؟ با استرس

دستامو به هم گره زدم و گفتم:

-بله خوبم، مرسی.

سرشو تگون داد و گفت:

-خداروشکر.

دهنمو باز کردم چیزی بگم صدای در اتاق اومد، آقای به برگه ی توی دستش نگاه کرد و گفت:

-بفرمایید.

در باز شد، خیلی خز بازی بود برگردم نگاه کنم بینم کیه بخاطر همین برنگشتم و صبر

کردم خودش بیاد جلو، آقای آریایی لبخندی بهش زد و گفت:

-خوش اومدی، خانم شهامت هم اینجان برای تنظیم قرار داد.

رادین بود، نه نبود.. بود؟

سرم پایین بود و داشتم فکر می کردم که یه جفت کفش مشکی مردونه رو جلوم دیدم، سریع از جام بلند شدم و سرمو بالا اوردم و گفتم:

-سلام.

نه خداروشکر رادین نبود، مرده جواب سلاممو داد و با تعارف آقای آریایی روی مبل نشست.

-ایشون آقای مشاوره هستن معاون شرکت.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-بله، خوشبختم.

مشاوری لبخندی زد و گفت:

-و همچنین.

بعدش کیفشو باز کرد و یه کاغذ بزرگ و به سمت آقای آریایی گرفت، آقای آریایی نگاه سر سرکی به کاغذ انداخت و روبه من گفت:

-متن قرار داد، لطفا مطالعه کنید و اگر مشکلی هست یاد آوری کنید تا اصلاح بشه.

زیر لب باشه ای گفتم و کاغذ و ازش گرفتم و خوندم،

-بنا به این قرار داد من باید دوسال در خدمت شرکت فنی مهندسی آقای آریایی باشم با دستمزد... چندتا صفر ه ؟

وویی با دستمزد بیست ملیون خدایا من خوابم یا بیدار؟ کاش یکی بود میزد تو گوشم.

برگه رو به سمت آقای آریایی گرفت و گفتم:

-مشکلی نداره.

آقای آریایی برگه رو گرفت و گفت:

-با مدت زمانش مشکلی ندارید؟

-نه مشکلی نیست.

یک خودکار برداشت و به سمت گرفت و گفت:

-پس بفرمایید امضا کنید.

خودکار و گرفتم و خم شدم و با دقت جاهایی رو که گفت امضا کردم، خودآقای آریای هم امضا کرد، دراتاق زده شد و

آبدار چی با یه سینی قهوه و شیرینی وارد شد و به هممون تعارف کرد و بعدش رفت، آقای آریایی کاغذ قرار داد و به

معاونش داد و گفت:

-امیدوارم همکاری خوبی با هم داشته باشیم.

حرفشو با لبخند تایید کردم و یه جرعه از قهوه ام خوردم، یهو از تلخیش صورتم جمع شد، دیگه ته بی کلاسی بود

قهوه مو نخورم، لامصبا شکر نیورده بودن، بابا من معده ام به قهوه عادت نداره همون چایی رو میوردین دیگه، خم

شدم و برای از بین رفتن طعم تلخ قهوه از دهنم یه شیرینی برداشتم و کمی ازش خوردم، آخیش خوب شد.

آقای آریایی گفت:

-اگه وقتتون آزاده آقای مشاوره همراهِتون. میکنن تا با محل احداث پروژه آشنا بشید.

برای اینکه یکم کلاس گذاشته باشم به ساعت نگاه کنی کردم و گفتم:

-خیر، برنامه ای ندارم.

آقای آریایی سری تکون داد و گفت:

-عالیه.

بعد چند دقیقه که نشستیم و کمی در باره ی پروژه حرف زدیم آقای آریایی روبه معاونش کرد و گفت:

-آقای مشاوره لطفا خانم شهامت رو راهنمایی کنید.

مشاوره سریع از جاش بلند و گفت:

-چشم.

منم از روی مبل بلند شدم و بعد از خداحافظی با آقای آریایی به سمت در خروجی حرکت

کردم وبا آقای مشاوره

هم قدم شدم، سوار ماشین مشاوره شدیم و به سمت محل مورد نظر حرکت کردیم،

چند دقیقه ای توی ماشین سکوت برقرار بود که یهو تلفن من زنگ خورد، از توی کیفم

درش اوردم و به صفحه اش

نگاه کردم، شماره آرش بود، تا تماسو وصل کردم ماشین از حرکت ایستاد و آقای مشاوره

گفت:

- رسیدیم.

گوشی رو جلوی گوشم بردم وهمزمان از ماشین پیاده شدم و گفتم:

- سلام.

- سلام کجایی؟

به اطراف نگاه کردم، علاوه بر زمین خالی که حدس میزدم محل ساخت پروژه باشه، چندتا برج و ساختمان نیمه کاره و در حال ساختم اونجا بود.

- با مشاوره اومدیم محل ساختو ببینیم، یعنی ببینم.

- آهان، منم اگه کارم راه بیفته خودمو تا نیم ساعت دیگه میرسونم، راستی قرار داد و بستید؟ - آره امضاء کردم تموم شد.

- آهان، هیچی دیگه خواستم مطمئن شم، پس فعلا.

- منتظرم فعلاً.

گوشی رو قطع کردم و آهسته از روی شن و سیمان هایی که روی زمین ریخته بود رد شدم، مشاوره دو متر جلو تر

از من ایستاده بود و بهم اشاره کرد برم پیشش، خودمو بهش رسوندم و به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم،

همچین خالی هم نبود اما بتن ریزی کرده بودن کف زمینو، خم شدم و با دست ضربه ای به زمین زدم و گفتم:

–بتنش خیلی صفته.

مشاوری –آره بهترین تجهیزاتو استفاده کردیم، از سیمان و آهک و گچ و هرچی که فکرشو بکنید.

نگاهی به زمین کردم و گفتم:

–کو پس؟

به بقیه ساختمان ها اشاره کرد و گفت:

–منظورم ایناست.

چشمامو درشت کردم و گفتم:

–اینا همه مال شرکته؟ سری

تکون داد و گفت:

–بله.

و رفت اونطرف، به ساختمون ها نگاه کردم و گفتم:

–اهههه.

مشغول آنالیز بقیه ساختمون ها شدم، با دقت به معماری داخلی و خارجیش نگاه میکردم،
غرق تماشا بودم که صدای

پای کسی رو شنیدم، اول فکر کردم مشاوریه، ولی وقتی دیدم مشاوره مثله این خجسته ها
اونطرف برای خودش

قدم میزنه فهمیدم آرش اومده، پشت یکی از ستون های سیمانی قايم شدم صدای قدم ها
نزدیک تر شد، لبخند

شیطانی زدم و یهو از پشت ستون پریدم جلو شو گفتم:

-پخ.

یه دفعه در کمال ناباوری با چهره ی متعجب رادین روبه رو شدم کوپ کرده نگاش کردم،
اونم نگاهم کرد، سی ثانیه ای همینطوری گذشت یهو در کمال تعجب و ناباوری و اصلاً
هرچی

کلمه یهویی تو دنیا هست فکم افتاد... رادین یهو زد زیر خنده برای جلوگیری از بلند شدن
صداش دستشو جلوی

دهنش گرفت و سرشو به طرفین تکون داد، هی میخواست قیافه شو جدی بگیره و نخنده
ولی مگه میشد؟

به معنی واقعی کلمه لال مونی گرفته بودم نمیدونستم چه عکس العملی نشون بدم، کم کم
قیافه ی متعجبم از خنده

ی نایاب رادین تبدیل به خنده شد، واقعا هم صحنه باحالی بود مثله گربه ها پریدم جلوشو
گفتم پخ قیافه ی رادین

دیدنی شده بود، دستی به اشک ناشی از خنده زیاد زیر چشمم کشیدم و گفتم:
-بخشید اشتباه شد.

رادین سری تکون داد و دوباره برگشت به حالت جدی و بیخیال خودش، ولی هنوز روی
صورتش ته چهره ی خنده داشت، بهم نگاه کرد و گفت:

-از اطراف دیدن کردی؟

نگاهی به دور و بر کردم و گفتم:

-درست و حسابی نه، آقای مشاوره رفتن اونجا.

نگاهی به مشاوره کرد و آرام گفتم:

-مدلش همینطوره.

-آهان.

به سمت اونطرف زمین رفت و منم پشت سرش راه افتادم، چه موجودیه این بشر، شاید
خیلی جذبه نشون دادم الان از کرده هاش پشیمونه، پس باید جذبه مو حفظ کنم.

برگشت و یهوویی بهم نگاه کرد، سرجام ایستادم و با تعجب گفتم:

-بله!

-چیزی گفتی؟

نه دیگه، خدایی ایندفعه بلند فکرمو نگفتم، البته شایدم گفتم یادم نمیاد.

-نه، شما چیزی شنیدی؟

سرشو به معنی نه تکون داد و گوشه ی زمین ایستاد و شروع به توضیح دادن درباره ی طول و عرض و بالا و پایین

همه ی زمین داد، تو این فاصله بلانسبت مثله بز بهش زل زده بودم و هرچی توضیح میداد بیشتر به خر خونیش

ایمان میوردم، آخه آدم چقدر.... پوووووف؛ ریز به ریز مشخصات زمین و در آورده بود و برام گفت، قیافه ی منو که دید دست به سینه ایستاد و گفت:

-سوال دیگه ای نداری؟ آب دهنمو

قورت دادم و گفتم:

-بله، بسیار خوب، خیر ندارم همه چی اوکیه.

چیزی نگفت و دستاشو توی جیبش کرد و به زمین خیره شد، دهنشوباز کرد که چیزی بگه

یه مرده با لباس نگهبانی از پشت سر من در اومد و گفت:

-سلام.

رادین سرشو بالا آورد و با لبخند جوابشو داد منم جواب سلام مرده رو دادم، یه سینی با یه فلاسک چای دستش بود، روی تخته سنگ اونجا گذاشت و گفت:

-براتون چای اوردم.

رادین سرشو به نشونه تایید تکون داد و گفت:

-ممنون.

-کاری با من ندارید؟

-میتونی بری.

نگهبان لبخندی زد و گفت:

-با اجازه.

ورفت

رادین نگاهی به ساختمان های اطراف انداخت و سکوت کرد.

-معماری داخلی چندتا از این ساختمان های اطرافو نگاه کردم.

به سمتم چرخید و گفت:

-چطور بود؟

-عالی بود، معمارش هرکی بوده کارش حرف نداشته، خدا کنه منم بتونم تو کارم موفق

باشم.

لبخند بی حوصله ای زد و خم شد و فلاسک چای رو برداشت و یه لیوان چای ریخت، یه لیوان دیگه هم ریخت و

بعدش یکیشو به سمت من گرفت، اوه، اوه چایی از دست عروس خانم خوردن داره، ازش گرفتم و و زیر لب تشکر کردم، نگاهی به رنگ چایی انداختم و گفتم:
-خوب چایی کیسه ای میورد.

اوه چی گفتم، اصلاً لعنت بر دهانی که بی موقع زر بزند.

رادین با دقت نگاهی به لیوانش انداخت و گفت:

-رنگش خوبه که...

-نه یعنی برای راحتی خودشون میگم وگرنه مشکلی نداره که.

چایی رو با دوتا دستش گرفت و بعدش بهم نگاه کرد و گفت:

-حالت خوبه؟

هنگ کرده تو چشمات خیره شدم، قلبم تو سینم محکم میزد، جنبه نداشتم دیگه.

-بله ممنون، من فراموش کردم تشکر کنم، واقعا مرسی که جونمو نجات دادی.

-هرکس دیگه ای هم جای من بود اینکارو میکرد، اما بازم خوشحالم که اتفاق بدی برات نیفتاده.

سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم، در همین حین مشاوره اسکول از راه رسید و خیلی معمولی گفت:

-سلام آقای آریایی.

رادین سری تکون داد و گفت:

-سلام، کجا بودی؟

-رفتم با توجه به اطراف توضیحات لازم برای آشنایی بیشتر خانم شهامت جمع آوری کنم تا خدایی نکرده اطلاعات غلط ندم.

ابرو هامو انداختم بالا و به رادین نگاه کردم یهو متوجه شدم اونم مثله من ابروهاشو انداخته بالا و داره به مشاوره

نگاه میکنه، نگاه بی حوصله ای به اطراف انداخت و گفت:

-لازم نیست خودم توضیحاتو دادم.

-اوم، تشکر.

رادین به سر و وضع مشاوره نگاهی انداخت و گفت:

-من دیگه باید برم، خانم شهامتو برسون لطف آ.

مشاوره لباساشو تکوند و گفت:

-چشم.

رادین رو به من گفت:

-کار دیگه ای اینجا ندارید که؟ سرمو به طرفین

تکون دادمو گفتم:

-نه.

-آهان.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-من میرم ، فعلاً.

سری به نشانه خداحافظی برای منو مشاوره تکون داد وماهم خداحافظی کردیم.

کجا میری آخه؟ حالا یک امروزوکه از دنده چپ بلند نشده زود میره اه

رادین رفت و منو مشاوره هم عزم رفتن کردیم، وظیفه شناسی من گل کرد و خم شدم و

فلاسک چایی رو برداشتم و گفتم:

-سر راه اینو بدم به نگهبانی.

مشاوره تایید کرد و به سمت ماشین رفتیم کنار دکه ی نگهبانی ایستادم و فلاسک و به

نگهبان دادم و گفتم:

-بفرمایید.

ازم گرفت و گفت:

-شما چرا خانم مهندس میگفتید یکی رو بفرستم.

بیخیال شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-مهم نیست.

نخ آدم به یه چیزی که گیر میکنه ول کن نیست، سرمو کردم تو دکه و گفتم:

-چای کیسه ای ندارید؟

نگهبان متعجب نگاهم کرد و گفت:

-چرا، داریم.

به فلاسک نگاه کردم، نگهبان سریع گفت:

-آهان، ببخشید آقای آریایی از چای کیسه ای بدشون میاد مخصوصاً دم میکنیم.

موشکافانه نگاهی به اطراف کردم و گفتم:

-اوهوم.. بای.

و آروم آروم به سمت ماشین رفتم، نگهبان بیچاره یه جوری نگام میکرد، فکر کنم که فکر

میکنه من دیوونه شدم!

سیخ ایستادم و با اخم سوار ماشین شدم، مشاوره ی هم که انگار تو هپروت سیر میکرد سوار شد و ماشینو راه انداخت.

چند دقیقه ای گذشت و رسیدیم دم خیابون

به خیابون خونه ی ما، کیفمو روی شونم انداختم و گفتم:

-همینجا پیاده میشم، ممنون.

ماشینو نگه داشت و گفت:

-خواهش میکنم.

پیاده شدم و خداحافظی کردم و به سمت خونه قدم برداشتم.

-خسته ام از این همه رسیدن، نصف شب از خواب پریدن.. ادامه اش چی بود؟ بیخیال،

باارون و تهرون هدفون و

آهنگ چرا تو بی من نمیشیییی دل تنگ نگاااااام هرشب به آسمونه بی تو کلافم پر از بهونه،

هعی دلم گرفت، بقیه اشم یادم نیاد.

در خونه رسیدم، کلید انداختم و وارد شدم، همونطور زیر لب آهنگ زمزه میکردم.

تا در حیاطو بستم یکی تق تق شروع به در زدن کرد.

-هووف.

برگشتم و درو باز کردم که یهو با چهره ی آقا حشمت رو به رو شدم، با ابروهای بالا رفته
گفتم:

-سلام، خوب هستید؟ بفرمایید تو.

یه دست کت و شلوار سفید تنش بود و یه کلاه سفیدم روی سرش گذاشته بود.

-سلام عروس، برو بگو نن جون لیلات بیاد.

بیا عروس خونده ی اینم شدیم پشته چشمی

نازک کردم و گفتم:

-حالا میومدید تو.

-نه، بگو بیاد.

درو نیمه باز ول کردم و به سمت خونه رفتم تا نن جونو صدا کنم

بابا حشمت هم تو این فاصله وارد حیاط شد و پای شیر آب نشست و مشغول تمیز کردن

کفشاش شد، در خونه رو باز کردم و صدا زدم:

-نن جون، ننه جون، عشقت.. ینی آقا حشمت کارتون داره.

نن جون مثله فشنگ از اتاق اومد بیرون و گفت:

-بیا برو تو اتاق درو هم ببند.

-وا.

نن جون سراسیمه گفت:

-بیا برو بهت میگم.

لبو لوچمو آویزون کردم و گفتم:

-نن جون، قول میدم به کسی نگم بذار منم ببینم.

نن جون صورتشو جمع کرد و گفت:

-بیا برو بچه، انگاری تیاتره، منم نگاه کنم.

دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم:

-برو بابا.

و به سمت اتاق رفتم.

همونطور نن جون و ازتوی شیشه ی کمد نگاه میکردم، زیر چشمی بهم نگاه کرد و یه رژ لب

از توی آستینش در آورد و زد به لبش و سریع رفت تو حیاط.

تا رفت بیرون برگشتم و رفتم کنار پنجره، چون دید کافی نداشت آروم درو باز کردم و

رفتم تو حیاط تا ببینم چه

خبره، پشت دیوار قایم شدم و بهشون نگاه کردم،

نن جون اخم کرده بود و همونطور که سرش پایین بود به آقا حشمت گفت:
-گفتید میخواید منو ببینید.

آقا حشمت دستی به کلاهش کشید و گفت:

-بله، من میخوام ازتون معذرت خواهی کنم لیلی خانم.

دستمو گذاشتم جلو دهنم تا صدای خندم بلند نشه، نن جون دوتا سیلی و یک کف گرگی زده بعد آقا حشمت معذرت خواهی میکنه.

نن جون چادرشو گرفت جلوی صورتش و گفت:

-چرا؟ مگه چیکار کردید؟

آقا حشمت سرشو پایین انداخت و گفت:

-من نباید اونطوری قضیه ی خواستگاری رو براتون میگفتم.

ننه جون لبخندی زد و سرشو پایین تر انداخت و گفت:

-اشکالی نداره آقا حشمت، دوباره بگید.

آقا حشمت خندید و گفت:

-جون من؟ باشه الان میگم، ولی من یه پیشنهاد بهتر دارم.

ننه جون بهش نگاه کرد و چیزی نگفت، آقا حشمت به سمت در دوید و بعد چند دقیقه با یک دسته گل به حیاط برگشت، چشمامو درشت کردم و گفتم:

-نکنه میخواد جدی جدی از نن جون خواستگاری کنه؟

آقا حشمت جلوی پای نن جون زانو زد و گل و به طرفش گرفت و گفت:

-لیلا خانم خواهش میکنم اجازه بدید فردا شب برای دست بوسی خدمت برسیم.

نن جون لپاش قرمز شد و گفت:

-وای آقا حشمت، از کجا میدونستید من گل رز دوستدارم؟ آقا حشمت خندید

و گفت:

-حالا ایندفعه میخوام متفاوت خواستگاری کنم، اجازه بدید لطفا.

دستشو کرد تو جیبش و گوشی شو در آورد و بعد چند ثانیه ور رفتن باهاش به سمت نن جون گرفتش، یهو یه صدای مردونه ای گفت:

-سلام مادر جون، من نوه ی آقا حشمتم، همونی که یه بار خدمت رسیدیم، الان بابا حشمت مجبورم کرده ویس بدم وگرنه من همچین جسارتی نمیکردم.

وسطش صدای بابا حشمت اومد که گفت:

-حرفتو بزن دیگه.

ودر ادامه پسره گفت:

-چشم، چشم، مادر جون لیلا از وقتی نوه تونو دیدم مهرش به دلم نشسته بدجور، لطفاً به پدر بزرگم اجازه بدید فرداشب بیایم خواستگاری دیانا خانم.

میخ سرجام ایستادم، این الان چی گفت! پسره ی پرروی عوضی فکر کرده کیه؟ بذار برم گوشه این بابا حشمت بیکارو بشکنم خیالم راحت شه.

تا قدم برداشتم که برم یه واکنشی نشون بدم، قبلش انگاری نن جون دهنمو خوند گوشه رو از دست آقا حشمت

گرفت و زد به دیوار، گلو هم کوبید تو فرق سر آقا حشمت و یه کف گرگی هم زد تو پیشونیش، با عصبانیت درو باز کرد و داد زد:

-برو بیرون مرتیکه آی کیو.

کلا نن جون نبود که، به عبارتی هیولا بود، آقا حشمت دستشو گذاشت رو کلاهدش تا از سرش نیفته، با تعجب گفت:

-آروم باش، مگه چی شده؟ بذار این دوتا جوون بهم برس.

نن جون لنگ کفششو در آورد و گفت:

-بیا برو بیرون تا همینو نکوبیدم تو اون کله ی کچلت.

آقا حشمت با عجله از حیاط رفت بیرون نن جون هم با یه حرکت درو بست.

با اخم برگشت تا بره تو خونه که منو دید، دستپاچه اینطرف و اونطرف و نگاه کردم و گفتم:

-عه، اومدم چیز.. کنم، این چیزو بردارم که چیز.. نشه.

نن جون چیزی نگفت و با چهره ی ناراحت از کنارم رد شدو رفت تو خونه.

با تعجب به در نگاه کردم و چیزی نگفتم، در همین حال صدای زنگ گوشیم بلند شد، تماسو وصل کردم و گفتم:

-بله؟

یه صدای عجیبی از پشت تلفن گفت:

-زهر مار بله.

با اخم دوباره به شماره گوشی نگاه کردم و گفتم:

-حرف دهننتو بفهم، شما؟

یهو طرف زد زیر خنده و با صدای آشنایی گفت:

-خدا خفت نکنه دیانا، الان کسی مزاحمت میشه اینجوری جذبه نشون میدی؟

با اخم داد زدم:

-فاطمیما تویی؟ خعلی بیشعوری چندتا شماره داری مگه؟ با خنده گفت:

-خیلی.

-خیلی بیشتر از خیلی، آفتاب پرست هزار شماره، یادم باشه تلافی شو سرت در بیارم پررو.

-باشه بابا داغ نکن، زنگ زدم تبریک بگم، رو نکرده بودی نامرد.

-چیو؟

-اینکه خانم مهندس شدی.

با خنده گفتم:

-حرف الکی نزن مهندس بودم، هستم، خواهم بود.

-نخیر جوجه مهندس بودی، جون من بگو چیشد که اینجوری شد.

-قضیه اش مفصله بعداً برات میگم.

-آهان، این یعنی گمشو حال ندارم؟ با خنده گفتم:

-نه بابا چرا حرف تو دهنم میذاری؟ اونم خندید و گفت:

-باشه، من دیگه باید قطع کنم، آهان راستی...

-ها؟

-فرداشب تولد اشکانه، میخوام سوپرایزش کنم به کمکت احتیاج دارم.

صدامو انداختم تو سرم و گفتم:

-اووو، کو تا فرداشب.

-درد، فردا ساعت چهار بعد از ظهر بیا به آدرسی که برات میفرستم.

با اخم گفتم:

-خنگ نیستم که ده بار اومدم خونتون.

-نه، بیا خونه اشکان میخوام خودمون باشیم، چندتا از بچه ها رو دعوت کردم بیان.

-پس بزرگترا چی؟ با

خنده گفت:

-بیخیال حوصله ی خانم بودن ندارم، میخوام فقط خودمون باشیم.

-آهان اوکی، چیزی لازم نداری بیارم؟

-فعلاً که نه، من قطع کنم کاردارم، فعلاً.

-خداحافظ.

گوشیرو قطع کردم و رفتم تو خونه، از نن جون خبری نبود، چندباری صداش زدم بازم

جواب نداد.

-خودکشی نکرده باشه، کجایی؟ در اتاق

خوابو باز کردم و گفتم:

-نن جون.

با دیدن نن جون که نشسته بود کنار کمد و داشت لباساشو میذاشت تو ساک سریع رفتم
کنارشو گفتم:

-داری چیکار میکنی؟ باخم

گفت:

-چیکار میکنم؟ میرم دیگه، تاکی میخوام اینجا باشم.

درسته بعضی از اخلاقیات نن جون که نه.. خیلی از اخلاقیاتش رو اعصابم بود، ولی واقعاً به
رفتنش راضی نبودم.

ساکشو پشتم قایم کردم و گفتم:

-نخیر، نمیدارم بری، هنوز میخوایم بریم مشهد.

نن جون با اخم ساکشو ازم گرفت و گفت:

-یه وقت دیگه میریم، منم خونه زندگی دارم باید برم.

با نق نق گفتم:

-نرو نن جون، توروخدا نرو، بذار حداقل داداشیام بدنیا بیان بعد برو.

لباساشو چیوند توی ساک و زپیشو بست و دسته اشو گرفت و گفت:

-مامان بابات رفتن سونوگرافی، برگردن به بابات میگم بره برام بلیط بگیره، فعلاً میرم

حموم.

حوله و یه دست لباس برداشت و به سمت حموم رفت، با ناراحتی به در حموم که بسته شد خیره شدم و گفتم:

-آخه چرا انقدر آی کیویی آقا حشمت؟

-مادر من کجا میخوای بری آخه؟ تو خونه ی شهرستان کی بهت سر میزنه؟ اینجا حداقل من هستم.

ننه جون دستشو به معنای سکوت گرفت بالا و گفت:

-رسول رو حرف من حرف نزن و گرنه به یاد بچگی هات چنان میزنمت یکی از من بخوری یکی از دیوار.

بابا کلافه دستی به ریشش کشید و گفت:

-بیا بزن، ننه بیا بزن فقط نرو.

نن جون رفت جلو بابا فوری پرید پشت مبلو گفت:

-اه، مامان.

نن جون باخم گفت:

-نمیخوام بزنمت که، بیا این پولو بگیر برام بلیط ماشین جور کن. بابا که دید حریف نن جون

نمیشه نفس حرصی کشید و گفت:

-باشه، پول لازم نیست، خودم فردا برات میگیرم.

نن جون قاطعانه گفت:

-همین امروز، فردا صبح اول وقت باید سوار ماشین باشم.

مامان لب به حرف زدن باز کرد و گفت:

-مادر جدی جدی میخوای منو تو این وضع تک و تنها ول کنی بری؟ نن جون نگاهی به من

کرد و گفت:

-این چیه پس؟

لبمو یه وری کردم و گفتم:

-این به درخت میگن این به بز میگن این به قورباغه میگن، این به زرات معلق در هوا میگن.

هرچی به آخر جمله نزدیک تر میشدم ولوم صدام بیشتر میشد تا جایی که دیگه کلاً داد

زدم، بابا بهم نگاه کرد و گفت:

-این بچه هم از وقتی فهمیده شما میخواید برید اعصابش داغون شده، نرو دیگه مامان.

با عصبانیت داد زدم:

-باز گفت این، دوباره گفت این، ای بابا، اصلاً هرکاری که دلتون میخواد بکنید به من چه.

به سمت اتاقم رفتمو درو محکم بستم.

تو اتاقم نشستم و روی تختم دراز کشیدم.

-خونه ی بدون ننه جون حتماً خیلی سوت و کوره. یعنی واقعاً میخواد بره؟ نه مطمئنم نمیره،
الان شکست خورده

است میخواد ناز کنه، چند دقیقه دیگه که برم بیرون دوباره از اون پیتزا بد مزه هاش که
بیشتر مثله ماکارونی وا

رفته است درست میکنه و به زور به خودمون میده، امکان نداره مارو ول کنه و بره.

یکم روی تختم این پهلو اون پهلو شدم و بعد چند دقیقه با شنیدن صدای مامان بلند شدم و
از اتاق رفتم بیرون.

دیدم نن جون روی مبل نشسته و داره به یه نقطه نا معلوم نگاه میکنه، یه بوی خوب غذا هم
میومد، به طرف

آشپزخونه رفتم و دیدم مامان شالشو جلوی صورتش گرفته و داره فسنجون درست میکنه،
متعجب به مامان نگاه کردم و گفتم:

-یعنی جدی جدی میخواد بره؟ مامان دکمه

ی هودو زد و گفت:

-بابات برای فردا شیش صبح بلیط گرفته.

هعی، سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم، بابا از راه رسید، پشت میز نشستیم و نهار و در سکوت باهم خوردیم، نن

جون دیگه مثله همیشه گیر نمیداد که با دست چپ غذا نخور، درست بشین، تند تند غذا نخور، تازه بعد نهارم

همه ی ظرفا رو خودش شست و منو مجبور به شستن نکرد!

-نن جون بده من بشورم، نه تورو خدا اگه بذارم، بده خسته میشی.

نن جون بهم نگاه کرد و گفت:

-خوب بیا بشور.

پشت کلمو خاروندم و گفتم:

-برم دشوری برگشتم میشورم، فعیلاً.

و به سمت اتاقم دویدم، تعارف معارفم که دیگه تعطیل.

بالاخره وقت رفتن نن جون فرا رسید، با صورت جمع شده از بغض بهش نگاه کردم و گفتم:

-نن جون هنوز دیر نشده، نرو دیگه.

مامان دستشو روی دلش گذاشت و گفت:

-راست میگه مادر، بیا و صرف نظر کن.

بابا هم که دیگه از بس نن جونو اصرار کرده بود و به جایی نرسیده بود دست به سینه به زمین خیره شد و چیزی نگفت.

نن جون قد بلند کرد و روی پنجه پا ایستاد و پیشونی منو بوسید و بعدش مامانو حصار کرد و گفت:

-مراقب بچه ها باش، قضیه رو فیلم هندی نکنید چندشم میشه، نمیرم بمیرم که..

بابا با اخم گفت:

-خدانکنه.

نن جون برگشتو پیشونی بابا رو هم بوسید و گفت:

-مواظب اهل و عیال باش ، دوتا بچه ی دیگه رو هم مثل این لوس نکنی که کلات پس معرکه است.

به بابا نگاه کردم و گفتم:

-منظورش از این منم؟

بابا خودشو زد به اون راه و گفت:

-خوب دیگه، چه کنیم؟ بریم که ماشین داره را میفته.

پریدم حصار نن جون و حصارش کردم:

-خدافظ، دلم برات تنگ میشه، بازم میام پیشت، خدا پشت و پناهتنن جون. اهّهع.

به خودم که اومدم متوجه ضربات پی در پی مشت به دستم شدم، فهمیدم خیلی احساساتی شدم نن جونو از جا بلند کردم.

سریع گذاشتمش زمین و گفتم:

-ببخشید.

نن جون باخم گفت:

-حیف که دارم میرم، خداحافظ همگی، بهم سر بزید.

بابا ساکشو گرفت و به سمت ماشین دویدن، نن جون با احتیاط سوار شد و بابا هم رفت تو ساکشو گذاشت و بیرون

اومد. نن جون از پشت شیشه برامون دست تکون داد و ماشین راه افتاد و رفت.

تریپ این آدم غمگینارو برداشتم و کوله پشتیمو انداختم رو کولم و گفتم:

-من میرم خونه فاطیما.

مامان بهم نگاه کرد و گفت:

-چرا؟

با کف دست زدم تو پیشونیم و گفتم:

-خونه ی بدون ننه جون سوت و کوره، الان حس قرار گرفتن تو اون شرایطو ندارم.
با خودم گفتم الان بابا میگه:

آه دخترم حق با توعه، رفتن ننه همه مونو پنجر کرد، اهم یعنی داغون کرد.
اما در کمال بدبختی بابا بی حوصله کوله پشتی مو از پشت کشید و به سمت ماشین هدایت
کرد و گفت:

-بیا بریم بچه، سر صبحی میخوای بری خونه فاطیما چیکار؟ همونطور که عقب عقب
کشیده میشدم به ساعت نگاه کردم و گفتم:

-عه! جدیا خخخ حواسم نبود.

مامان پشت سر بابا حرکت کرد و همه باهم سوار ماشین شدیم، دوباره گفتم:
-من خونه نیام.

بابا ماشینو نگه داشت و پیاده شد، مامان بهم نگاه کرد و گفت:

-حرف الکی نزن دیگه، نگاه کن ناراحت شد.

دستمو گذاشتم زیر چونه ام و گفتم:

-جدی؟ نمیدونستم انقدر روحش لطیفه.

مامان سرشو تکون داد و چیزی نگفت، چند دقیقه ای گذشت دستمواز زیر چونم برداشتم و گفتم:

-چرا نمیاد؟ بلایی به سر خودش نیاره؟

یهو در ماشین باز شد و بابا لبخند زنان چهارتا آب هویج بستنی به سمت منو مامان گرفت و گفت:

-بخورید حال کنید.

با ذوق گفتم:

-وای بابا، چطور شد یهو از دپرسی در اومدی؟ بابا هیجان زده روی

صندلیش جابه جا شد و گفت:

-گفتم ننه هم به این کار راضی نیست، چند روز دیگه میریم پیشش، فعلاً شماها و این دوتا شازده واجب ترید.

مامان با خنده گفت:

-قربون شوهر خود ساخته ام برم.

بابا لبخندی زد و گفت:

-خدانکنه.

دستمو دراز کردم یه آب هویج برداشتم، مامانم برداشت، بابا هم برداشت، اما یکی دیگه
مونده بود، با تعجب گفتم:

-بابا چرا چهارتا گرفتی؟

بابا بی حواس گفت:

-چهار نفریم دیگه...

تا نگاه منو مامانو دید گفت:

-آهان...عه چیزه برای دیانا گرفتم، گفتم آب هویج دوست داره.

دروغ ضایعی گفت ولی من برای عوض شدن فضا جیغ زدم:

-ووییی، مرسی.

دوتاشون دو متر رفتن هوا، مامان با اخم گفت:

-دیانا.

-بله

-خانم باش.

-پوووووف، -

چشم.

بابا ماشینو راه انداخت و به سمت خونه حرکت کردیم،

در خونه رو باز کردم و وارد شدم، رو به روی تلویزیون نشستم و روشنش کردم، شبکه مستند و زدم و با ناراحتی

تماشا کردم، مامان و بابا هم مثله من بی سر و صدا مشغول انجام روز مره گی هاشون بودن، اگه گه گاه من یه چیزی

میگفتم که حال و هوا عوض شه و بخندن یا نهایت مامان بهم چشم غره بره، بد اوضاعی بود، بد.

بعد خوردن ناهار همونجا روی مبل نشستم و کم کم پلکام سنگین شد و خوابم گرفت، تو عالم خواب برای خودم

جفتک و ملق مینداختم که یهو صدای زنگ گوشیمو شنیدم، سریع چشمامو باز کردم و صداشو خفه کردم، بابا و

مامان هم انگاری خوابیده بودن چون تو حال نبودن، نگاهی به ساعت کردم و با دیدن عقربه کوچیکه ساعت که

داشت ساعت پنجو نشون میداد دو متر پریدم هوا، به گوشیم نگاه کردم و دیدم هشتا میس کال از فاطیما دارم و

دوتا پیام بدون نگاه کردن به پیام ها فوری شماره اشو گرفتم و گفتم

:

- الو فاطیما ببخشید بخدا خواب افتادم، اصلاً پاک یادم رفته بود باید ساعت چهار اونجا باشم، الان خودمو زود میرسونم، فاطمی یه چیزی بگو، بین..

فاطمیما داد زد:

-خفه نشی نفس بکش.

راست میگفتا، یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-آخییش، خوب شد گفتمی.

با خنده گفت:

-به مامانت خبر بده شب پیش منی.

-وا، چرا؟

-چون بخاطر بد قولی تو من تنهایی نقشه ی پیچوندن اشکانو فرستادنش دنبال نخودسیا رو عملی کردم ، سوتی دادم اساسی اونم فهمید سوپرایزم لو رفت.

-وای، الان چی میشه؟

فاطمیما جیغ زد:

-از این بهتر نمیشه.

-وا خل شدی؟ با

خنده گفت:

-اشکان زنگ زد به یکی از دوستاش قرار شد امشب بیاد اینجا و مهمونی بگیریم.

لبمویه وری کردم و گفتم:

-وات؟

فاطمیما کلافه گفت:

-دوستش دی جیه،

-آها.

-وای دیانا امشب چه شود، همه مهمونا دختر پسر همه پایه، یک تولدی بشه که نگو، لباس خوشکلاتو بپوشی.

خندیدم و گفتم:

-فانتزی جالبی بود، خوب حالا خیال بافی رو بذار کنار، اشکان چی گفت؟

فاطمیما عصبانی از پشت تلفن گفت:

-دیانا لهت میکنما، به مامانت خبر بدی امشب خونه ما میمونی بای.

با تعجب به گوشی نگاه کردم که بعد چند دقیقه اس ام اس اومد:

دیا خر بازی در نیاری به مامانت بگی امشب خونه ما مهمونی دعوتی ها.
به سقف خونه نگاه کردم و گفتم:

-یعنی همینجوری کشکی، کشکی تولد اشکان پارتی شد؟

به سمت اتاقم رفتم و به لباسام نگاه کردم، باید برای امشب یه لباس بسته تر تنم میکردم،
خدا پدر این سیما رو

بیامرزه با لباسایی که بهم داد، همه از دم مثله فیلمای اونجوری.

بعدچند دقیقه اندازه بر انداز لباسام آخر سر به پوشیدن یه پیراهن سورمه ای آستین سه
ربع بلند که پشتش دنباله

داشت و جنسش جوری بود که تو نور برق میزد رضایت دادم، یقه ی پیراهن دور گردن
چفت میشد و خداروشکر

پوشیده بود، اما بدبختانه یه دایره بزرگ از پشت لباس باز بود و کلا دارو ندار آدمو
میریخت رو دوره، دلم نمیومد

برای امشب نپوشم، همچین قشنگ و اندامی فیکس تنم بود که کلاً حیغم میومد نپوشمش، از
توی لباسام یه شال

بلند سورمه ای پیدا کردم و انداختم رو شونه ام تا پشتمو بپوشونه ، با لبخند به تصویرم تو
آینه نگاه کردم و گفتم:

-عالبه

جلوی آینه طبق معمول فرقمو کج کردم و برای بهم نریختن موهام روش تافت زدم و یه آرایش مشکی سورمه ای کردم و شالمو انداختم روی سرم و مانتومو روی پیراهن پوشیدم، کیف مشکی مو هم برداشتم و روی یک کاغذ کوچک نوشتم:

مامان من میرم خونه ی فاطیما تولد اشکانه میخوایم سوپرایزش کنیم یکمی شب دیر میام نگران نشو، زنگ میزنم ماچ بای.

پاورچین پاورچین بیرون رفتم و کاغذو چسبوندم رو در یخچال و از خونه زدم بیرون، راستش یکم دلهره گرفتم، ای کاش به خود مامان میگفتم که دارم میرم اینجوری دلم رضایت نمیده، برگشتم خونه و در اتاق مامانو باز کردم، خوابیده بود، بابا هم انگاری رفته بود بیرون، کنار تخت خواب نشستم و گفتم:

-مامان، مامان

مامان چشماشو باز کرد و خواب آلود گفت:

-ها؟!.. ساعت چنده؟

-پنج.

از جاش بلند شد و گفت:

-او، چقدر خوابیدم پس.

بی مقدمه گفتم:

-مامان من میرم خونه فاطیما، امشب تولد اشکانه میخوایم شگفت زده اش کنیم، میرم کمک کنم.

مامان بهم نگاه کرد و خمیازه ای کشید و گفت:

-باشه قبل ساعت ده خونه باشی.

با اعتراض گفتم:

-مامان، زوده.

مامان اخم کرد و گفت:

-اصلانم زود نیست اتفاقاً دیر هم هست.

-پس میشه همونجا بخوابم فردا پیام؟ مامان

چشماشو درشت کرد و گفت:

-اصلاً، قبل ده خونه ای تمام.

-مامان چرا فاطیما میاد خونه ما میخوابه چیزی بهش نمیگن حالا شما نمیذارى من برم؟

-چون اون خونه داداش مجرد داره، خویت نداره بری.

-خونه ی اونا نمیرم، دارم میرم خونه ی فاطیما، یعنی خونه ی خود فاطیما.

-مگه فاطیما عروسی گرفته؟

بلند شدم و گفتم:

-نه خونه ی آینده اش، عروسی شوئم نزدیکه، مامان... تورو بمونم دیگه.. قبوله؟ اصلاً شب

که شد اشکانو از خونه بیرون میکنیم، یا من در اتاقو قلف میکنم، قبوله؟ مامان دستی به

پیشونیش کشید و گفت:

-قفل.

با خنده گفتم:

-قبوله؟ جون من، جون دیانا بذار با خیال راحت برم قبول؟ مامان ناچار گفت:

-باشه بابا قبول.

پریدم حصارشو گفتم:

-مرسی، خیلی دوست دارم.

از آژانس پیاده شدم و با کفشای پاشنه بلند خرامان، خرامان به سمت آدرسی که فاطیما بهم

داده بود رفتم به خونه نگاه کردم و گفتم:

-او، باریکلا اشکان عجب خونه ای.

یهو صدای آهنگ بلند شد، چون غیره منتظره بود یه لحظه از جا در رفتم، دفعه ی اولم نبود مهمونی میرفتم، دفعه

دومم بود! زمان دیرستان یه بار با سارا و فاطیما رفتیم ولی من عذاب وجدان گرفتم عهد کردم دیگه نرم، ولی خوب

اینجا رو نمیشد نیام چون تولد شوهر بهترین دوستم بود، آیفونو زدم ویکم صبر کردم، که صدای فاطیما تو گوشم پیچید:

-سلام خوش اومدی جیگر بیا تو.

با شنیدن صدای پر شور و نشاط فاطیما از پشت آیفون سرمو بالا گرفتم و گفتم:

-بی زحمت باز کن تا پیام.

با خنده گفت:

-وای یادم رفت، بیا..

در با صدای تقه ای باز شد و سریع رفتم، به خونه ی اشکان که بیشتر مثله قصر بود تا خونه نگاهی کردم و گفتم:

-چه بچه ی خاکیه این اشکان، الان مثلا این خونه مجردیه؟

از حیاط خونه گذشتم و رسیدم پشت در و تا خواستم درو باز کنم یکی زودتر از من بازش کرد، عقب رفتم و سرمو

انداختم پایین و منتظر موندم رد شه، ولی هرچی ایستادم یارو نمیرفت اونطرف صبرم تموم شد و گفتم:

-ببخشید، میخوام رد شم.

تا سرمو بالا اوردم با چشای مشکی رادین روبه رو شدم، با نگاه جدی و به دور از بی خیالی داشت نگاهم میکرد،

مسیر چشمامو منحرف کردم و به سمت دیگه ای نگاه کردم و گفتم

:

-سلام آقا رادین.

به سر و وضعم نگاه گذرای انداخت و خودشو کشید کنار و گفت: -سلام خانم شهامت.

پوووف، نفس حرصی کشیدم و گفتم:

-ببخشید.

و از کنارش رد شدم، تا چشمم به صحنه ی رو به روم افتاد کپ کرده ناخدا آگاه گفتم:

-این چه وضعشه؟

یهو فاطیما رو دیدم که داره به سمت میاد، با یه پیراهن سفید که تا روی زانوش میومد و

کفشای پاشنه بیست

سانتی، موهاشم که یه طرفش ریخته بود و یه گل سفیدم زده بود به موهاش.

بهم رسید و حصارم کرد و گفت:

-سلام.

با تعجب به جمعیت اشاره کردم و گفتم:

-فاطمیما اینا کین!؟

فاطمیما دستمو انداخت پایینو گفت ؛

-زهر خر کره مار، ادای این املارو در نیار زشته، از کی نرفتی مهمونی؟

به جمعیت نگاه کردم و گفتم:

-دوم دبیرستان.

با پشت دست زد تو پیشونیم و گفت:

-خاعک، من چهل دفعه از اون موقع تالان رفتم، چطور ازت غافل شدم؟ سوتی ندیا، برو بالا

لباستو عوض کن.

سرمو به نشونه باشه تکون دادم و رفتم طبقه بالا، مانتومو عوض کردم و دستی به موهام

کشیدم و از اتاق بیرون اومدم و رفتم پایین.

فاطمیما که اونطرف پیش اشکان نشسته بود و اصلاً حواسش به من نبود، منم ناچار روی یکی

از مبل های توی سالن نشستم و به جمعیت رقصنده نگاه کردم،

یهو متوجه رادین شدم که روی مبل نشسته بود و پا روی پا انداخته بود و داشت با گوشیش
ور میرفت، یه دفعه

دیدم یه دختر سفید پوست با موهای بلوند رفت و روی دسته مبل کنار رادین نشست،
دختره یه شلوارک کوتاه جین

و یه تاپ صورتی پوشیده بود، با لبخند به رادین نگاه کرد و چیزی گفت:

رادین بی تفاوت دستی به پشت گوشش کشید و به سمت دیگه ای نگاه کرد، چشمامو ریز
کردم و بیشتر بهشون

نگاه کردم، یهو رادین برگشت و نگاهمو غافل گیر کرد، سریع یه طرف دیگه رو نگاه کردم
و خودمو به اون راه زدم،

دختره کم کم خودشو کنار رادین جا کرد و مشغول به حرف زدن باهاش شد، رادینم سرشو
برگردوند سمت دختره و دستشو گذاشت زیر سرش و مشغول گوش دادن بهش شد.

نگاه عصبانی به اطراف کردم و زیر لب گفتم:

-پسره دختر باز پررو.

یهو یه دستی جلوم اومد و گفت:

-افتخار رقص میدید؟

ایبی، چنډش نکبت، به قیافه ی پسره نگاه کردم، خیلی دوست داشتم برم و باهاش برقصم که این رادین بفهمه که

همه از این کارا بلدن، اما خیلی پسره چیز بود... چیز بود دیگه.. اه خیلی زشت بود. با لبخند گفتم:

-خیلی ممنون، من رقصیدن بلد نیستم، خراب میکنم.

پسره با خنده گفت:

-ای جانم، اشکالی نداره یادت میدم.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

-دوست ندارم یاد بگیرم.

حالا دو دقیقه نیست منو دیده عتیقه، چه از جونشم مایع میذاره.

-یه دور برقصیم خجالتتم میریزه، قشنگم.

دیگه داشت زیاده روی میکرد، سرمو بالا گرفتم و با اخم گفتم:

-آقای محترم، گفتم که دوست ندارم برقصم.

-چیزی شده؟

با شنیدن صدای رادین سرمو به سمتش کج کردم و گفتم:

-نه.

پسره تا رادینو دید با خنده گفت؛

-عه، سلام رادین جون.

رادین بدون هیچ ری اکشنی به صمیمیت پسره گفت:

-سلام.

بعدشم خیلی ریلکس یکم دور تر از من روی مبل نشست، پسره که بدجور ضایع شده بود رفت تو افق محو شد و

دست از سر منه بیچاره برداشت. کلا این رادین ساخته شده بود برای ضایع کردن، دست به سینه رو به رومو نگاه

کردم، سنگینی نگاه رادینو روی خودم حس می کردم ولی اهمیتی ندادم، فکر میکردم خیلی پر ابهت و با جذبه

است، اما دیدم نخیر اخلاق مزخرفش فقط برای منه وگرنه این با همه ی موجودات مونث جوهره و مشکلی باهاشون نداره.

پشته چشمی برایش نازک کردم، که خودم دلیل این کارمو نفهمیدم!

بیخیال مهم چیزیه که دیدم، با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-معلوم نیست شماره هم گرفته، که انقدر ریلکس دختره رو ول کرده تا موقعیتش پیش بیاد.

یهو دیدم دختره از اونطرف اومد و هیکل نتراشیده اشو انداخت رو دسته ی مبلی که رادین
روش نشسته بود، باخم بیشتری بهشون نگاه کردم و سرمو

چرخوندم به سمت مخالف، دیگه تحملم داشت تموم میشد، یهو یه دختره با یه سینی شربت
به سمتم اومد و گفت:

-بفرمایید.

باخم یه لیوان برداشتم و تشکر کردم لیوانو میون دوتا دستم فشار دادم و یه نفس عمیق
کشیدم و لیوانو به سمت

دهنم بردم و همشو یه نفس خوردم. دختره با تعجب کنارم ایستاده بود، لیوانو گذاشتم تو
سینی دست دختره و یکی

دیگه برداشتم و تا نصفه خوردم، یه نفسی تازه کردم، آخیش جیگرم حال اومد، خواستم بقیه
ی شو بخورم که

ایندفعه رادین با تعجب اومد پیشم و دستمو همراه با لیوان گرفت پایینو گفت:

-چیکار میکنی؟

گجوم میسوخت، چشمامم میسوخت، دندونامو روهم فشار دادم و گفتم

:

-به تو چه؟ دستمو ول کن.

به حرفم توجهی نکرد و باخم گفت:

-نیمفهمی داری چیکار میکنی. بیچاره سنگ کوب میکنی میفهمی؟ عصبانی از سر جام بلند شدم و دستمو از توی دستش کشیدم بیرون، انگشت اشاره مو به سمتش گرفتم و سعی کردم تعادلمو حفظ کنم:

-بین، تو نمیتونی به من چیزی رو بفهمونی چون در حدش نیستی فهمیدی؟ بهم نگاه کرد و چیزی نگفت؛ به سمت در حرکت کردم، درو باز کردم و تا خواستم برم بیرون یهو فاطیما دستمو گرفت گفت:

-دیانا کجا میری؟

نمیدونم چرا فاطیما دوتا فاطیما بود، چشمامو ریز کردم و گفتم:

-میرم حیاط.

منو به سمت خودش بر گردوند و گفت:

-دیانا، حالت خوبه؟

دستشو پس زدم و درحالی که تلو تلو میخوردم گفتم:

-ولم کن، من میرم بیرون.

به سمت حیاط رفتم و مشغول راه رفتن شدم، یهو یه پسره اومد پیشم و گفت:

-کوچولو چت شده؟

دستی به موهام کشیدم و روی یکی از صندلی های توی حیاط نشستم و سرمو گذاشتم روی میز و به نقطه ی

نامعلومی خیره شدم ، پسره شال روی شونه مو کنار زد و دستشو آروم روی پشتم کشید، بی حوصله دستشو پس زدم

-چقدر شما قشنگی، کدوم عوضی دلتو شکسته؟

قطره اشکی از چشمم چکید، دوباره دستشو روی پشتم کشید، با غرغر دوباره دستشو پس زدم و گفتم:

-ولم کن... میخوام بمیرم.

پسره دستمو گرفت و گفت:

-پاشو بریم بیرون حال و هوات عوض شه.

-نمیام.

دستمو به زور کشید و گفت:

-مگه دسته خودته؟ بیا بریم خوش میگذره.

یهو دستمو گرفت و کشید تا خواستم جیغ بزنم دستشو گذاشت جلوی دهنم، جون مقابله باهاشو نداشتم بخاطر

همین خیلی آسون تسلیم شدم، بی حال چنگی به دستش که رو دهنم بود زدم اما فایده ای نداشت

تو حیاطم خر پر نمیزد، همه توی خونه داشتن عشق و صفا میکردن، هوا تاریک شده بود و صدای بلند و دیوانه کننده

آهنگ بدجور تو مخم بود، پسره خیلی راحت منو به سمت درختای اونطرف حیاط کشید، انگاری حال اونم همچین

میزون نبود، همچین بی حوصله خودمو به دست تقدیر سپردم، کی حال داشت اونموقع از خودش دفاع کنه، با

چشمای نیمه باز به روبه روم نگاه کردم، دستمو به یکی از درختا گرفتم و از سرعت کشیده شدنم به سمت درختا کم کردم، پسره بی کلافه گفت:

-کوچولوی وحشی، راه بیا دیگه. یه جورایی تو مغزم جدال بین عقل و گیجی بود، عقلم بهم نهیب میزد که خطر بیخ گوشمه و باید بجنبم، ولی حالت اون موقعم میگفت:

بیخیال بذار هر غلطی میخواد بکنه، تو نمیتونی کاری بکنی.

تو همین گیر و دار یهو در خونه باز شد و همزمان منم به سمت درختا کشیده شدم،

رادین بود، میدیدمش، نگاهشو به اطراف حیاط چرخوند و گفت:

-دیانا.

اسمو صدا زد،

-دیانا.

از جا پریدم، دوباره اسم منو گفت،

هنوز از لای درختا میدیدمش پسره دستشو محکم تر روی دهنم گذاشت و با دست آزادش
خم شد به کمک پاش

دنباله ی دامنمو پاره کرد و دهنمو باهاش بست، خیلی ریلکس بهش نگاه کردم و بی حوصله
سرمو روی برگ های

خشک روی زمین گذاشتم و دراز کشیدم، پسره دوتا دستامو گرفت و نزدیکم اومد، گیج و
منگ بهش نگاه کردم،

نزدیک تر اومد، تا جایی که فاصله ی بینمون به چند سانتی متر رسید، با حالت عجیبی بهم
نگاه کرد و دهنشو باز

کردتا چیزی بگه که یهو یکی یقه شو گرفت و از پشت کشیدش عقب .
با تعجب به پسره نگاه کردم، چقدر چهره اش

آشنا بود! یعنی خیلی آشنا بود، نمیدونم چرا یادم نمیومد کجا دیدمش!
با خنده به صحنه ی رو به روم نگاه کردم

این رادینم عجب وحشی شده بودا، جوون مردمو له و لورده کرد ،دوباره به چهره ی پسره
فکر کردم، پارچه ی دور دهنمو کندم وبا خنده گفتم:

-رادین ولش کن این فرهانه بابا، پسر عمه ی فاطیما.

و بعد زدم زیر خنده ،-جدی فرهانه ها! ای فرهان پدر سوخته.

رادین با شنیدن چیزی که گفتم مشتتس تو هوا خشک شد با نفرت از روی فرهان بلند شد و گفت:

-نامرد عوضی ، گمشو.

فرهان با دستپاچه گی آب دهنشو قورت داد و بدو بدو از ما دور شد و رفت بیرون، رادین نفس زنان دستی به موهاش کشید و گفت:

-بلند شو بریم.

سرجام روی زمین دراز کشیدم و گفتم:

-بلند نمیشم، بیا حصارم کن.

رادین عصبی با شصتتس به پشت پلکش دستی کشید و گفت:

-بلند شو بریم تو تا یه حرورم لقمه ی دیگه گیرت نیورده.

چندتا تار از موهامو تو دستم گرفتمو بهش نگاه کردم و گفتم:

-اگه تو خونه بریم هم یه دختر حرورم لقمه پیدا میشه تو رو گیر میاره.

خنده ی ناگهانی رادین از چشمم پنهون نموند، پای راستمو کمی تکون دادم تا بلند شم که صورتم از سوزش پام

جمع شد ،چشمامو بستم و یه دفعه از جام بلند شدم، سوزش پام چند برابر شد، پامو گرفتم بالا تا ببینم چی شده که

یهو تعادلمو از دست دادم و خواستم بیفتم، رادین دوید و سریع منو از پشت گرفت، افتادم
توی حصارشو بی توجه به

اینکه منو گرفته تا نیفتم خم شدم و به پام نگاه کردم، یه زخم تقریباً سطحی برداشته بود،
-وقتی روی زمینا منو میکشیده حتماً به شاخه ای چیزی گیر کرده زخمی شده.

به رادین نگاه کردم و گفتم:

-مگه نه؟

جوابمو نداد و به صورتم خیره شد، از اینکه جوابمو نداد عصبانی شدم و خودمو هل دادم
عقب، که یه دفعه رادین

تعادلشو از دست داد و دوتایی باهم افتادیم رو برگ، صورتشو از درد افتادن جمع کرد و بازم
چیزی نگفت، اون

نشسته بود و سر من روی پاش بود، انگشتمو نزدیک صورتش بردم و آهسته روی ته
ریشش کشیدم و گفتم:

-تو هم مثله بابا حشمت آی کیوت پایینه.

به چشمام زل زد و انگشتمو تو مشتش گرفت و گفت:

-زیادی دیر گیری.

دست دیگه مو روی لبش کشیدم و گفتم:

-ریلکس...

دستمو گرفت و صورتشو نزدیک صورتم آورد وبا لبخند کمرنگی گفت:

-دیوونه...

چشمامو بستم و چیزی نگفتم، تا چشم باز کردم خودمو توی اتاق طبقه ی بالا دیدم، از روی تخت بلند شدم و با تعجب گفتم:

-وای من کجام؟

به لباسام نگاه کردم، خداروشکر همونایی دیشب بود، ملافه رو از روی خودم کنار زدم و بلند شدم و در اتاقو باز کردم،

خبری از فاطیما نبود، برگشتم توی اتاق و لباسامو با یه بلوز آستیندارسفید و شلوار مشکی عوض کردم و یه شال

سفیدم انداختم رو سرم و از اتاق زدم بیرون، از پله ها رفتم پایین و به اطراف نگاه کردم، هنوز ریخت و پاشای

دیشب درست جمع نشده بود و خونه بهم ریخته بود، ساعت دیواری شیش صبحو نشون میداد، پس مسلماً اشکان و

فاطمیما خواب بودن، همونجا روی مبل نشستم و سعی کردم اتفاقات دیشبو بخاطر بیارم، اما چیزی یادم نمیومد به

جز اون پسره سامان، کلافه دستی به گردنم کشیدم و یه پامو انداختم رو پای دیگم و رفتم
تو فکر، بیخیال فشار

اوردن به مخیله ام شدم از روی مبل بلند شدم و خواستم برم که پای راستم کمی سوخت،
همونطور که ایستاده

بودم خم شدم تا ببینم چیشده که یهو به پشت افتادم روی مبل، بدون توجه به افتادنم روی
مبل بیشتر خم شدم و

پامو نگاه کردم. یه زخم تقریباً سطحی برداشته بود، شاید موقعی که اون سامان وحشی منو
داشته روی زمین میکشیده پام گیر کرده به شاخه ای چیزی.

چقدر این صحنه برام آشنا بود!

من خم بشم تا زخم پامو ببینم، تعادلمو از دست بدم و بخوام بیفتم ...
که یکی منو از پشت نگه داره، به مبل نگاه

کردم و با خنده گفتم:

-توهم زدی دیوونه، مسلماً تو حیاط مبلی وجود نداشته که تو خودتو تلیپی بندازی روش.

یه قدم به سمت جلو برداشتم که یه دفعه سر جام خشکم زد!

-رادین دیشب با من بود؟ سرمو

تکون دادم و گفتم:

-نه بابا، کی گفته با من بود، سامان دیشب گیر داده بود به من.

سرمو محکم به سمت آینه ی کنار دیوار چرخوندم و گفتم:

-سامان که همینطوری الکی بیخیال من نشد! رادین کمکم کرد.

عقب عقب رفتم و آهسته روی مبل نشستم و دوتا دستمو گذاشتم رو دهنم، یاد حرفایی که بهش زدم افتادم و لبمو به دندون گرفتم، -خاک عالم.

یکم دیگه فکر کردم و با به خاطر آوردن حرفای رادین چشمام از تعجب درشت شد!

-عجب بیشعوریه ها، من دیر گیرم؟ اصلانم اینجوری نیست.

صحنه ی خنده ای که کرد و یادم اومد و یهو با جیغ و ذوق از رومبل بلند شدم و گفتم:

-وای یعنی رادینم به من حس داره؟

با خنده به سمت اتاق فاطیما چرخیدم تا برم این موضوع مهمو بهش بگم که متوجه ی کسی پشت سرم شدم، -سلام.

با تعجب برگشتم و خواستم چیزی بگم که با دیدن چهره ی متبسم رادین حرف تو دهنم ماسید،

یعنی شنید چی گفتم؟ خدا نکنه که شنیده باشه.

چند ثانیه ای هنگ کرده نگاهش کردم و بعد سریع گفتم:

-سلام.... برم فاطیما و اشکان و صدا بزnm.

به سمت اتاق حرکت کردم، رادین دسته کلیدی روی عسلی گذاشت و گفت:
-نیستن.

با اخم گفتم:

-یعنی چی نیستن؟

به چشمام نگاه کرد و گفت:

-دیشب همسایه ها از سرو صدای زیاد شاکی شدن ، گشت اومد همه رو جمع کرد برد.
با تعجب گفتم:

-نه، پس چرا تورو نبردن؟ نگاهشو

ازم گرفت و گفت:

-وقتی تورو بردم بالا خودم رفتم، اونموقع که رسیدن بیرون بودم.
با خنده زیر لب گفتم:

-وقتی منو برده بالا... وقتی منو برده بالا... ووییی وقتی منو برده بالا،یعنی خود خودش منو
برده بالا.

رادین دیگه نتونست قیافه شو ریلکس نشون بده و یهو پقی زد زیر خنده، ولی زود جمعش
کرد و بااخمی که برای پنهون کردن خندش داشت گفت:

-من میرم دنبال کار بچه ها، کلیدای خونه رو گذاشتم رو عسلی.

تا خواست بره گفتم:

-من تنهایی اینجا نیمونم درا رو قلف میکنم میرم.

سرجاش ایستاد و گفت:

-بیرون منتظرم، قفل کن بیا.

با خنده کلیدارو برداشتم و به سمت پله ها دویدم، توی جیک ثانیه مانتو مو پوشیدم و

لباسامو عوض کردم، کیفمو

برداشتم و زدم بیرون، از پله ها که پایین رفتم دیدم رادین به در تکیهزد و همونجا ایستاده ،

رفتم پیشش و خواستم

درو قلف کنم کلیدو ازم گرفت و سویچ ماشینشو بهم داد و گفت:

-برو تو ماشین من میام.

سرمو تکون دادم و به سمت در خروجی رفتم، توخیابون رسیدم و گنگ به اطراف نگاه

کردم، الان من باید از کجا میفهمیدم ماشین این کدومه؟

سرجام ایستادم تا خودش بیاد، طولی نکشید که صدای بسته شدن درو شنیدم و رادین

همزمان پشت سرم ظاهر

شد، برگشتم و دنبالش راه افتادم به سمت جلو رفت و گفت:

-چرا نرفتی سوار ماشین شی؟ زیر لب
گفتم:

-همینطوری.

یه ابروشو بالا انداخت و به جلو اشاره کرد و گفت:

-ماشینم... فکر نمی‌کردم فراموشش کرده باشی.

با دیدن ماشین مشکمی که روز اولی که رادینو دیدم پنچرش کردم ناخدا آگاه لبخندی روی صورتش نشست، در همون حالت گفتم:

-نه، فراموشش نکردم.

رادین سرشو به طرفین تکون داد و منتظر به ماشین نگاه کرد، بعد دو دقیقه از فکر در اومدم و گفتم:

-بریم دیگه، البته ببخشیدا، شما خودت صاب اختیاری.

به کاپوت ماشین تکیه زد و گفت:

-فعلاً که اختیار ماهم دست شماست.

سرمو به معنی یعنی چی تکون دادم که متوجه ی ریموت ماشین که توی دستم بود شدم، با لبخند گفتم:

-آهان ببخشید حواسم نبود.

در ماشینو زدم و سویچو به سمت رادین گرفتم، لباسو خیس کرد و به چشمام نگاه کرد، منم به چشماش نگاه کردم، برق شیطنتو تو چشماش به وضوح میدیدم، یه

و دستشو آورد بالا تا غافلگیرم کنه و سویچو بگیره که بنده هم زرنگی ورزیدم و دستمو سریع گرفتم بالا، هه دستت

رو شده برام زرنگ خان، مثلا میخواست منو بذاره تو آپاس بعد بزنه تو حالم. خوب حالشو گرفتم، دمم گرم، شونه

ای بالا انداختم و سویچو روی ماشین گذاشتم و کنار در ایستادم، رادین سری تکون داد و سویچو برداشت و سوار

ماشین شد، منم صندلی جلو نشستم و به روبه رو نگاه کردم، چنددقیقه ای سکوت بینمون برقرار بود که نهایت رادین سکوتو شکست و گفت:

-حالت خوب شد؟

این دومین بار بود که این سوالو ازم میپرسید، و هر دو بارم خودش منو نجات میداد، شاید حق با رادین بود، من زیادی دیرگیرم.

-ممنون، خوبم.

چیزی نگفت، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بابت رفتار اون موقعم خیلی معذرت میخوام چون من اصلا حواسم نبود دارم چیکار میکنم.

دوباره لبخند کمرنگی زد ، این روزا رادین چقدر خوب شده بود.

-وقتی گيجی رو راست تری.

از خجالت لبمو گاز گرفتم و گفتم:

-نمیدونستم اونا...

رادین بی توجه به حرف من گفت:

-همیشه رو راست باش، تو همین حال رو راست باش.

با به یاد آوردن رفتاری که این چند وقته باهام داشت گفتم:

-تو هم رو راست باش، من آدم دروغگو و بدی نیستم، شاید یه مواقعی یه کارایی رو از سر

شیطنت یا سادگی انجام

بدم که مجبور به دروغ بشم ، اما بد ذات نیستم. حداقل اونقدری بد نیستم که یکی به خونم

تشنه باشه.

رادین با جدیت برگشت و گفت:

-من به خون کسی تشنه نیستم.

صدامو بردم بالا و گفتم:

-پس دلیل این رفتار ضد و نقیضت چیه؟

سرعت ماشینو زیاد کرد و گفت:

-خودم.

با تعجب گفتم:

-یعنی چی؟

ماشینو نگه داشت و با چشمای قرمز شده گفت:

-خونتون همینجا بود؟

به در خونه نگاه کردم و گفتم:

-همینجاست... جوابموندادی.

به خیابون خیره شد و گفت:

-حرفای دیشبی که زدی رو گذاشتم پای حال بدت پس فکرمو خراب نکن

با سرتغی بهش نگاه کردم و گفتم:

-من حرفای تو رو پای چی بذارم؟

بدون جواب بهم نگاه کرد، سرمو تکون دادم و گفتم:

-جواب بده دیگه.

با دست راستش فرمونو محکم گرفت، با خواهش به دهنش نگاه کردم، بگو، بگو،

-پای د ...

د لعنتی بگو دیگه.

عصبی دستی به گوشش کشید و گفت:

-پیاده نمیشی؟

با حرص لبامو جمع کردم و گفتم:

-واسه چی حرفتو نمیزنی؟ یعنی انقدر ازم متنفری؟ شیشه ی ماشینو

پایین کشید و گفت:

-اخلاقم همینه.

چشمام سوخت، چقدر خارو و خفیف شدم، فکر می کردم دوستم داره.. با بغض گفتم:

-که دل بشکنی؟

سرشو گذاشت رو فرمون ماشینمو و گفت:

-اینکه اونایی رو که دوست دارم عذاب بدم.

با این حرفش بغضم شکست واشکام روی صورتم ریخت، آرام گفتم

:

-داری عذابم میدی.

-پس وقتی ازت دوری میکنم ازم دوری کن.

جوابشو ندادم، از ماشین پیاده شدم و درو بستم و به سمت خونه دویدم. تا درو باز کردم متوجه ی آرش شدم که جلوی در ایستاده، منو که دید با لبخند گفت:

-سلام، دیانا..

با چشمای اشکی از کنارش رد شدم و گفتم:

-ببخشید.

و رفتم توی خونه.

ساعت هشت و نیم صبح شده بود، روی تختم دراز کشیدم و سرمو بردم زیر ملافه.

-خیلی نامردی، نامرد.. دِ آخه چه مرگته روانی واسه چی اینطوری میکنی؟

انقدر زیر ملافه با خودم گریه و غرغر کردم که خوابم برد،

تو عالم خواب بودم که یهو در باز شد و مامان اومد تو اتاق، زیر چشمی بهش نگاه کردم و چشمامو بستم، کنار تختم اومد و گفت:

-دیانا، دیانا مامان بلند شو.

چشمامو باز کردم و یکم این پهلو اون پهلو شدم، روی تخت نشستم و گفتم:

-بله؟

مامان سریع گفت:

-مامان سارا زنگ زده میگه سارا حالش خیلی بده، سه روزه از اتاقش بیرون نیومده.

بی حوصله گفتم:

-به من چه؟

و رومو اونطرف کردم، منو به سمت خودش بر گردوند و گفت:

-چرا انقدر چشمت قرمزه؟ چیزی شده؟ مثله فنر از

جا پریدم و گفتم:

-چش شده سارا؟

مامان بهم بد نگاه کرد و گفت:

-بلند شو برو دیدنش، حالش خیلی خوب نیست.

باشه ای گفتم و از روی تخت بلند شدم، مامان با تعجب گفت:

-با لباس بیرون خوابیدی؟ زود ماتتومو عوض

کردم و گفتم:

-بیست سوالیه؟ من دارم میرم پیش سارا، باشه برای بعد، فعلا از خونه زدم بیرون و پیاده تا به جایی رفتم،

-منه بدبخت شدم دایه ی مهربان تر از مادر همه، یکسره دارم میدوم.

برای یه تاکسی دست تکون دادم، ماشین ترمز کرد و جلوی پام ایستاد، درو باز کردم و سوار شدم، آدرسو دادم و از

پنجره بیرونو نگاه کردم، پنج دقیقه ای گذشت و ماشین دم در خونه ی سارا نگه داشت و گفت:

-رسیدیم خانم.

بدون حرف کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم، زنگ خونشونو زدم و ایستادم، بدون شنیدن حرفی از اون طرف

آیفون در باز شد، داخل رفتم تا پامو روی اولین پله گذاشتم مامان سارا با چهره ی ناراحت اومد پیشم و گفت:

-سلام عزیزم.

لبخندی زدم و گفتم:

-سلام، خوبی؟

دستشو گذاشت رو پشتمو به داخل خونه هدایت کرد و گفت:

-چه خوبی؟ نمیدونم این بچه چش شده، حرف نمیزنه، از اتاقش بیرون نیما، گفتم قبل خبر کردن روان شناس بگم

اول تو بیای باهاش حرف بزنی، بقیه رو که اصلاً تو اتاقش راه نداد.

خوب یعنی الان احتمال داره که ضایع بشم، عجب گیری کردیما.

روی مبل توی خونه نشستم، و پا روی پا انداختم و منتظر موندم، خدمه با یک لیوان آب پرتقال و یه برش کیک

شکلاتی به سمت اومد و سینی رو روی میز گذاشت، لبخند کمرنگی زد، یاد دوران صمیمیتم با سارا افتادم،

همیشه بعد از ظهر ها به بهانه ی درس خوندن میومدم خونشون و باهم کلی حرف میزدیم، آخر سر هم مامانش برامون عصرانه آب پرتقال و کیک میورد،

اصلاً میلی به خوردن نداشتم، بخاطر همین بلند شدم و به سمت اتاق سارا رفتم، تقه ای به درزدم وبدون حرف وارد

شدم، سارا روی تختش نشسته بود و سرشو گذاشته بود رو پاهاش، اتاقش تاریک، تاریک بود، تا خواستم کلید بر قو بزنم آرام گفت:

-تاریک باشه.

بدون توجه به حرفش کلیدو زدم و اتاق روشن شد.

با عصبانیت برگشت و گفت:

-ماما..

تا دید منم از سر جاش بلند شد و گفت:

-دیانا، اینجا چیکار میکنی؟

نمیدونم چرا همش فکر می کردم بغض تو گلومه، آب دهنمو به زور قورت دادم و گفتم:

-مامانت گفت دیوونه شدی پیام جمت کنم.

بااین حرفم صورتش جمع شد و زد زیر گریه، خیلی ریلکس کنار تختش نشستم و دستمو

گذاشتم روی پشتش، سرشو گذاشت رو پاهامو گفت:

-دیانا.. دیانا دوست دارم بمیرم. پوزخندی زدم و گفتم:

-میدونم این یکی رو هم واقعاً دوست داشتی، شاید قسمت نبوده خودتو عذاب نده.

کلاً عادتش همین بود از دوازده ماه سال شیش ماهشو با افراد مختلف رل میزد شیش ماه

دیگه اشم آرزوی مرگ میکرد.

با گریه گفت:

-موضوع این نیست.

-قشنگ برام تعریف کن تا بفهمم موضوع چیه.

سرشو بالا آورد و با ترس گفت:

-دیانا، اینو فقط به تو میگم، توروخدا بین خودمون بمونه خواهش میکنم.

از طرز حرف زدنش فهمیدم قضیه جدیه، سرمو به نشونه باشه تکون دادم و منتظر موندم، سارا دهنشو باز کرد کرد تا

حرف بزنه ولی گریه امونش نداد عصبانی اشکای صورتشو کنار زد و با صدای لرزونی گفت:

_دو روز مونده به سال تحویل منو شهاب... شهاب چیزه..

برای جلوگیری از توضیح و دروغ بافیه زیاد وسط حرفش پریدم و گفتم:

-یا داداشیه یا دوست معمولی دیگه؟ من مشکلی ندارم ادامه شو بگو با صدای دورگه ای

گفت:

-آره، یکی از همینا که گفتمی، رفتیم مهمونی خارج از شهر اولش خیلی خوش گذشت

مخصوصاً با شهاب، پایه خوب عالی بود.

لبمو به دندون گرفتم و گفتم:

-خارج از شهر! خدا مادر پدرتو برات نگه داره ایشالا، باین توجهی که بهت دارن.

دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

-فکر می کنی کیو دیدم؟

از اونجایی که میدونستم رادین خیلی چشمشو گرفته با لبخند ریلکسی نگاهش کردم و گفتم:

-رادینو دیدی؟ با

گریه داد زد:

-دیانا حال خوب نیست، شوخی ندارم میفهمی، اصلاً رادین کی هست

؟

فهمیدم زیاده روی کردم، دستشو گرفتم و گفتم:

-بیخشید، حواسم نبود خوب؟

دستای لرزونشو به صورتش کشید و گفت:

-راتینو دیدم، همونی که عکسش تو فالورای اون پسره بود.

نفسمو به سختی دادم بیرون و منتظر نگاهش کردم،

-شهاب میشناختش، میگفت پاتوقش همین اینجاست، با هر کسی نمیپره، میگفت خیلی غدو

مغروره، خیلیا تو

کفشن، چشمم بد جور گرفتش، تنها نشسته بود و سیگار دود میکرد، پیشش رفتم و بهش

سلام کردم، جوابمو داد،

سر صحبتو باز کردم و باهاش حرف زدم، متوجه شده بودم ازم خوشش اومده، دیگه پیش

شهاب نرفتم، اونم از دستم

دلخور شد و سراغم نیومد، کل مهمونی رو کنار راتین بودم، خیلی باهم گرم گرفته بودیم،
بهش گفتم میخوام بیشتر

باهم آشنا شیم، بهم شماره نداد ولی شماره مو گرفت، گفت تا سه روز دیگه بهت زنگ
میزنم، خیلی خوشحال شده

بودم، جوری که تو آسمونا سیر میکردم، وقتی اومدی خونمون خواستم بهت بگم که پیشده
اما با خودم دو دوتا

چهارتا کردم گفتم اگه بهم زنگ نزنه و جلوت سکه ای یه پول بشم چی؟ گفتم بذار زنگ که
زد و باهم آشنا که شدیم اون موقع بهت میگم که قشنگ باور کنی.

دستم کنار پام خشک شد بود، زیر لب گفتم: میدونم بهش زنگ نزده، وگرنه الان حال و روز
سارا این نبود.

سارا بالرزش عجیبی که توی صداش موج میزد گفت:

-باهام تماس گرفت...

هر کلمه اش انگاری شده بود یه چکش محکم و کوبیده میشد تو سرم.

-بهم گفت میخواد منو ببینه،

گفت باهم مثله دوتا دوستیم ولی کسی نباید از ارتباط مون سر دربیاره، من عاشقش بودم، به
حرفش گوش دادم، گفتم به کسی چیزی نمیگم.

قلبم تو سینم محکم میزد، باهم قرار نداشتن من مطمئنم، منتظر شنیدن ادامه ی حرفای سارا شدم، سارا با حق هق گفت:

-قرار گذاشتیم... رفتیم کافی شاپ، همدیگه رو تا حدودی شناختیم .

قرار اول تموم شد، دوباره قرار گذاشتیم، بازم

همدیگه رو دیدیم، خیلی پسر خون گرم و خوبی بود، حتی یک لحظه هم طاقت دوریشو نداشتم، بیشتر این چند

روزو با فکر اون شبو صبح میکردم، شده بود همه چیزم، بخدا این بار با دفعه های دیگه فرق داشت، من وابسته شده بودم.

بریده بریده گفت:

-تا اینکه بهم گفت دیگه میخوام به همه معرفیت کنم، بیا پاتوق همیشگی، منظورشو گرفتم، همون جایی که هر

دفعه مهمونی میرفتمو میگفت، صبح اون روز حسابی به خودم رسیدم تا به چشم راتین زیبا و جذاب پیام و همینم

شد، تمام لحظاتی که توی اون مهمونی بودم چشم ازم بر نمیداشت ،مهمونی شلوغ و شلوغ تر شد، ولی حواس من

فقط به راتین بود، ساعتای یک و دو شب بود راتین دستمو گرفت و گفت بریم بالا توی یکی از اتاقا، توی حال خودم

نبودم، باهاش رفتم، خیلی نوشیدنی خورده بودم و چیزی نمیفهمیدم

وقتی رسیدم تو اتاق راتین دیگه اون راتین سابق نبود... مثله گرگ بود، بهش خندیم و گفتم:

-راتین چرا هیولا شدی؟

چیزی نگفت، فقط با یه نگاه درنده ای نگام میکرد، نمیتونستم تعادلمو حفظ کنم ولی با همون حال دستمو گذاشتم

رو در تا برم بیرون که مانع شد، یقه ی لباسمو گرفت و پرتم کرد رو زمین...

با چشمای درشت شده گفتم:

-چیشد؟ بعدش چیشد؟

سارا گریه میکرد و چیزی نمیگفت، بلند شدم و با گریه یقه پیراهنشو گرفتم و گفتم:

-حرف بزن، چیشد؟

دوتا سیلی بهش زدم و با فریاد گفتم:

-بگو... زبون باز کن لعنتی.

سارا دستشو گذاشت رو صورتشو گفت:

-راتین بهم..

یقه اش تو دستم شل شد، گوشی شو به سمتم گرفت، بی حال گوشی رو ازش گرفتم. با دیدن عکسای توش پاهام

شل شدن و روی زمین افتادم، رادین با پلیدترین قیافه ی ممکن از سارا که توی شرایط خیلی بدی بود عکس گرفته

بود و خودشم توی یکی از عکسا بود، همون چهره..همون چشما همون...

دیگه مطمئن بودم این رادینه... ازش متنفر شدم.

من دیانا شهامت از رادین متنفر شدم.